عشقی

سیمای نجیب یک آنارشیست

محمد قائد



فصلی از کتاب
عشقی: سیمای نجیب یک آنارشیست
محمد قائد
چاپ دوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۰

mGhaed@lawhmag.com

فصل اول
در صحنهٔ پیکار اجتماعی

تجربه‌های نوجوانی

سید رضا میرزاده عشقی[۱] در سال ۱۲۷۳ شمسی (۱۸۹۴ میلادی) در همدان به دنیا آمد.[۲] در مکتبخانه‌های محلی خواندن و نوشتن فرا گرفت. او را به مدرسهٔ آلیانس فرستادند که زبان فرانسه جزو برنامهٔ درسی آن بود، اما روشن نیست که این مدرسه در همدان بود یا در جای دیگر. نوشته‌اند که پیش از اتمام آلیانس، در تجارتخانهٔ بازرگانی فرانسوی به شغل مترجمی پرداخت، و از سفرهای او در سالهای نوجوانی به اصفهان و تهران برای ادامهٔ تحصیل خبر داده‌اند. می‌توان استنباط کرد که کم مدرسه رفت و

۱ نام کوچك او را محمدرضا هم ثبت کرده‌اند. خود او به‌عنوان مدرك رسمی و قابل استناد در محکمه، در ابتدای متن نمایشنامهٔ منظومش *نمایش تمام آهنگی رستاخیز سلاطین ایران در ویرانه‌های مدائن* در روزنامهٔ *قرن بیستم* (سال دوم، دورهٔ دوم، شماره ششم، ۲۳ بهمن ۱۳۰۱) قید می‌کند "حق طبع محفوظ و منوط به اجازهٔ مصنّف است`` و نام کامل و رسمی و حقوقی خویش را سید رضا میرزاده عشقی درج کرده است. بالای صفحهٔ اول روزنامه‌اش همواره می‌نوشت: ر. میرزاده عشقی.

۲ جمادی‌الآخر ۱۳۱۲ قمری، ماه تولد عشقی، مطابق بود با آذر ۱۲۷۳ شمسی و دسامبر ۱۸۹۴ میلادی. قتل او ۳۰ سال بعد در ۱۲ تیرماه ۱۳۰۳ (مطابق با ۲۹ ذیقعده ۱۳۴۲ قمری، ۳ ژوئیهٔ ۱۹۲۴) اتفاق افتاد. سال قمری یازده روز از سال شمسی کوتاه‌تر است و چون در تبدیل متوالی ارقام این سه نوع تقویم به یکدیگر ناهمخوانیهایی پیدا می‌شود، عمر او را ۳۱ و حتی ۳۲ سال هم نوشته‌اند.

تحصیلات رسمی را به پایان نرساند و نشانه‌ای در دست نیست که می‌توانست متنی به زبان فرانسه در سطح پیشرفته را بخواند و به فارسی ترجمه کند. افزوده بر این، پیداست که سطح معیشت پدرش، حاج سید ابوالقاسم کردستانی، چنان بود که میرزادهٔ جوان نیازمند کار مستمر و کسب درآمد نباشد و بتواند به سیاحت آفاق و سیر انفس بپردازد؛ و گرچه مرفه نبود و ساده می‌زیست، شیوهٔ پوشاك او، به روایت معاصرانش و به گواه عکسهایی که از او باقی مانده است، بزرگمنشانه بود و نشان از فقر نداشت، اما به‌سبب روحیهٔ قلندرانه و باکارهای تجربی‌اش در تئاتر و روزنامه‌نویسی، که ضرر می‌داد، رفته‌رفته تنگدست شد.

با درگرفتن جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ (۱۲۹۳ شمسی)،[۳] زمانی که بیست سال داشت، در همدان روزنامه‌ای با نام ***نامهٔ عشقی*** راه انداخت.[۴] پس از سفری به همراهی افسران آلمانی به بیجار و کردستان[۵] همراه با جمعی از فعالان سیاسی که جانبدار آلمان

۳ مخاصمان این جنگ که چهار سال به‌درازا کشید، از یك سو متفقین ــ بریتانیا، فرانسه، روسیه، ژاپن و صربستان ــ بودند و سپس ایتالیا (در ۱۹۱۵)، پرتغال و رومانی (در ۱۹۱۶) و ایالات متحده و یونان (در ۱۹۱۷) به‌آنان پیوستند. در مقابل، در جناح متحدین یا محور، آلمان، اتریش‌ـهنگری (مجارستان بعدی) و ترکیهٔ عثمانی نبرد می‌کردند و در سال ۱۹۱۵ بلغارستان به‌آنها پیوست. ورود نیروهای متفقین به بین‌النهرین اهدافی دوگانه داشت: محاصرهٔ ترکیهٔ عثمانی و تصرف متملکات آن، که تا عربستان امروزی ادامه می‌یافت؛ و دفاع از منابع نفت حوزهٔ خلیج فارس در برابر هجوم نیروهای محور. روسیه در سال ۱۹۱۷، پس از انقلاب سوسیالیستی در آن کشور، از جنگ کنار کشید. دولت ایران در جنگ جهانی اول رسماً بیطرف بود، اما افکار عمومی مردم این کشور از آلمان و ترکیهٔ عثمانی جانبداری می‌کرد.

۴ آرین‌پور در ***از صبا تا نیما*** از شماره‌های اول و سوم این روزنامه به‌تاریخهای ۱۸ ذیقعدهٔ ۱۳۳۳ و ۲۷ محرم ۱۳۳۴ هجری قمری (۱۲۹۳ شمسی) خبر می‌دهد. عشقی در شمارهٔ یکم سال اول ***نامهٔ عشقی*** این قطعه را که خود سروده بود چاپ کرد:

این چه بساطی است، چه گشته مگر؟ — مملکت از چیست شده محتضر؟
موقع خدمت همه مانند خر — جمله طباش به گل مانده در
به به از این مملکت خر تو خر

و الی آخر. (***کلیات عشقی***، ص ۴۲۴).

۵ "صبح آن شب وقتی با افسران آلمانی تازه‌وارد روبرو و آشنا شدم، جوان لاغراندام گندم‌گونی با آنها

و ترکیهٔ عثمانی بودند به استانبول رفت.

سفر و مهاجرت

در جنگ جهانی اول، قوای روسیهٔ تزاری از شمال و نیروهای انگلیسی از جنوب وارد ایران شدند تا با نیروهای محور مقابله کنند. در ایران این هراس غالب شد که بریتانیا و روسیه، حسب موافقتنامهٔ ۱۹۰۷، ایران را بین خودشان تقسیم خواهند کرد و اگر این خطر تحقق یابد، لازم است دولتی بیرون از حیطهٔ اقتدار این دو قدرت فراهم باشد تا بتوان به مبارزه برای تداوم حاکمیت ملی و تمامیت ارضی و دفاع از استقلال ایران ادامه داد. عامل بسیار مهم در ترویج این فکر، حمایت مادّی و معنوی دولت آلمان بود که حریف اصلی جنگ به شمار می‌آمد و سرکردگیِ لشکرکشی برای اجرای سیاستِ تقسیم 'منصفانه` و مجدد اروپا و مستعمرات آن متناسب با "فضای حیاتی`` و توان اقتصادی هر کشور را بر عهده داشت. افزون بر نوعی پیوند تبلیغاتی‌ـفرهنگی و شعارهای ناسیونالیستی‌ـآریاییِ آلمانی که به گوش مردم ایران بسیار خوش می‌آمد، بیزاری افکار عمومی از دسیسه‌های دور و درازِ دو قدرت روسیه و بریتانیا برای بسط نفوذ خویش در ایران سبب تقویت گرایش به آلمان می‌شد.

بدین قرار، جمعی از مردان سیاسی ایران ابتدا از تهران به کرمانشاه رفتند و در آن‌جا دولت در تبعید تشکیل دادند و، در پی پیشروی قوای روسیه و بریتانیا به سوی مرکز ایران، عازم عثمانی شدند تا با آن دولت قراردادی برای ایجاد یك 'کشور مستقل`

→ بود که مچ‌پیچ بسته کلاه فینهٔ سرخی بر سر و شال سبزی دور کمر داشت. اسب مریضش قدم برنمی‌داشت و او آن را لجوجانه چوب می‌زد. شهبندر [کنسول دولت عثمانی در ولایات غربی ایران] نسبت به‌او متغیر شد که چرا به تقلید از اتباع دولت عثمانی کلاه فینه به‌سر گذاشته. این جوان را رؤسایش عشقی خطاب می‌کردند. طوطی‌وار با آنها فرانسه حرف می‌زد. همراهانش می‌گفتند شاگرد مدرسهٔ کلیمی‌های همدان است به‌عنوان مترجم همراه افسران نامبرده به‌کردستان آمده.`` (رضاعلی دیوان‌بیگی، ***سفرمهاجرت در نخستین جنگ جهانی***، تهران، ۱۳۵۱، ص ۴۴). این روایت، و بخصوص ادامهٔ آن که حاکی از دلدادگی عشقی به یکی از افسران آلمانی است، آشکارا حالت خصمانه دارد. موضوع این کینهٔ قدیمی به احتمال قریب به یقین هجویه‌ای است که عشقی دربارهٔ آن راوی گفت (نگاه کنید به فصل سوم).

ببندند.[۶] دربارهٔ نتایج این اقدام بعدها در ایران بحث زیادی نشد، به این سبب که اساساً نتیجه‌ای قابل ذکر در بر نداشت و اقدام آن افراد عملی بود از روی حسن‌نیّت و در جهت پرهیز از دست روی دست گذاشتن و در انتظار حادثه نشستن. افزون بر این، نفس پول‌گرفتن از قدرتهای خارجی در ایران چنان واکنش منفی شدیدی برمی‌انگیزد که احتمال برنده‌شدن در چنین بحثی بسیار کم است. به‌نظر می‌رسد همهٔ وقایع‌نگاران میل داشته‌اند این واقعه را کم‌اهمیت‌تر از آنچه بود قلمداد کنند. در هر حال، اگر در موازنهٔ قدرتهای جهانی کار بدان غایت می‌رسید که دو قدرت روسیه و بریتانیا بتوانند ایران را بین خود تقسیم کنند، ایجاد کشوری کوچکتر به نام ایران در گوشه‌ای از باقیماندهٔ خاك آن بستگی به عوامل بسیاری داشت که شاید تنها یکی از آنها اشتیاق گروهی افراد داوطلب برای کشورسازی و ریاست بر کشور مصنوع خویش بود، آن هم چنانچه آلمان شکست نخورده بود و روسیه پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ ایران را رها نکرده و از میدان جنگ کنار نرفته بود.[۷]

۶ نظام‌السلطنهٔ مافی، رئیس دولت موقت و وزیر جنگ؛ سید حسن مدرس، وزیر دادگستری؛ امان‌الله اردلان، وزیر تجارت؛ محمدعلی فرزین، وزیر دارایی؛ قاسم صوراسرافیل، حسین سمیعی ادیب‌السلطنه، وزیر کشور؛ مافی پسر نظام‌السلطنه، کفیل وزارت خارجه؛ قاسم صوراسرافیل، وزیر پست و تلگراف، ارباب کیخسرو و سید یعقوب انوار از آن جمله بودند.

۷ عارف قزوینی پس از پایان جنگ و بازگشت مهاجران سیاسی، با نیش و کنایهٔ همیشگی‌اش، در غزلی با عنوان «کوی میکده» سرود: "بگو که پنهان گردند قاطعان طریق/از آنکه قافلهٔ دزدِ رفته باز آمد`` (دیوان عارف، ۱۳۳۷). شمار "آن جمعیت و تشکیلات بزرگ ملی`` را "متجاوز از ده هزار نفر`` ذکر کرده‌اند. (همان، ص ۲۲۳) از موارد نادری که بعدها بر سر این مهاجرت علناً بگومگو در گرفت یکی در ماجرای استیضاح مستوفی‌الممالك در خرداد ۱۳۰۲ بود (نگاه کنید به ص ۱۶۰) که مدرس گفت: "در زمان جنگ عمومی که همان مهاجرت هم در کابینهٔ آقا [لقبی که مردم برای حسن مستوفی به‌کار می‌بردند] فراهم آمد و بنده هم یکی از مهاجرین بودم. آن هم صلاح مملکت نبود، معذلك مقصر هم آقا نبود. تا به حال هم مقصرشان نمی‌دانم. اینها قصور است.`` مستوفی‌الممالك در پاسخ به اظهارات مدرس گفت: "در این مسئله هم بنده پیش وجدان خودم خود را مقصر نمی‌دانم و قصور هم به عقیدهٔ خودم نکرده‌ام و تصور می‌کنم آنچه بنده کرده‌ام عین خیر و صلاح مملکت بوده و حاضر هم هستم یك کمیسیونی در مجلس تشکیل شود و مطالب راجع به ایام ←

یکی از کسانی که به مهاجران پیوست میرزادهٔ عشقی بود که در آن هنگام حدود بیست و یك سال داشت. در مقدمهٔ «چکامهٔ جنگ»، که عنوان دیگر آن «شکایت از مهاجرین و پیش‌آمدهای ایام مهاجرت» است، می‌نویسد: "وقتی بود که انگلیسیها بغداد را گرفته و مهاجرین تا قصر شیرین عقب نشسته بودند، روسها تا کِرِند بعقب ما آمده و، از طرفی، نیروی انگلیس هم تا نزدیك خانقین رسیده بودند. آقای مدرس رأی دادند که همهٔ مهاجرین به ایران مهاجرت نمایند، یعنی تسلیم روسها بشوند، فقط خود

→ مهاجرت را چون حرفهایی در آن است که صلاح نمی‌دانم علنی بگویم در آن کمیسیون بگویم تا معلوم شود آنچه که بنده کرده‌ام قصور نبوده است.`` (***روزنامهٔ رسمی کشور***، مذاکرات مجلس چهارم). مدرس در مجلس ششم، در سال ۱۳۰۵، حرف دیگری زد: "در این ده سال اخیر بعد از جنگ بین‌المللی وقایع مهمه در ایران اتفاق افتاده؛ یکی مهاجرت بود که در آن دو دسته بودند: بعضی اشخاص عقیده داشتند به مهاجرت، بعضی هم نداشتند.... من تقریباً از اشخاصی بودم که زود [از مهاجرت به تهران] برگشتم... معتقدم که این مسائل بالاخره یك روزی باید .... در این‌جا حل شود که ما هی بیخود برنخیزیم ببینیم یك روزنامه کار نداشته مسئلهٔ مهاجرت را پیش کشیده.... در [بحث بر سر موضوع] مهاجرت، آقای رئیس‌الوزرا [مستوفی‌الممالك] بودند.... که با آقای سلیمان میرزا و عده‌ای دیگر و یك مشت از آقایان عقیده داشتند که این مهاجرت به صرفه و صلاح مملکت است. یك مشت دیگر معتقد بودند که به ضرر مملکت است. مسائل سیاسی مسئلهٔ نظری است و در هر صورت دو دسته شدند. من از آن دسته بودم که عقیده‌ام بر این بود که خیر، صلاح مملکت است. به مهاجرت رفتم و هرگز هم تنقید نکردیم از کسانی که مهاجرت را صلاح مملکت نمی‌دانستند. غیبت هم نکردیم. خودم صاحب عقیده بودم رفتم. پول هم از آلمانها گرفتیم و خرج کردیم (یکی از نمایندگان: خیانت کردید) خیانت نکردیم.

رئیس (زنگ می‌زند): آقای عدل، به شما اخطار می‌کنم. استعمال این کلمه از وظایف محکمه است (نمایندگان: صحیح است).

مدرس: خیانت نکردیم، رفتیم و پول هم گرفتیم و خرج هم کردیم. خسارتهایی هم وارد شد. الان هم که خدمت آقایان هستم عقیده‌ام این است که این کار یك فواید سیاسی داشت.... مسئلهٔ مهاجرت یك مسئله‌ای بود که بعضی عقیده داشتند مضر است و پاره‌ای معتقد بودند مفید است. هنوز یك محکمه تشکیل نداده‌اند که مرا و آقای مستوفی را که با من همعقیده بودند یك طرف نشانده و سپهسالار و فرمانفرما را هم که مخالف بودند یك طرف نشانده محاکمه کند و ببیند کدام ذیحق بوده‌اند....`` (مذاکرات مجلس؛ نقل در ***زندگانی سیاسی سلطان احمدشاه***، حسین مکّی؛ امیرکبیر، ۱۳۵۷، ص ۷ـ۱۷۳).

ایشان با چند نفر از قبیل سید یعقوب و نظام‌السلطنه و غیره به عثمانی بروند. در ضمن شنیده می‌شد که مدرس و کمپانی خیال دارند به استانبول رفته با عثمانی معاهده ببندند که آذربایجان از ایران مجزا شده به تصرف عثمانی‌ها در آید، چون‌که اهالی آن ایالت ترکی حرف می‌زنند.``[۸] مطلع چکامهٔ ۱۱۲ بیتی او چنین است:

نوع بشر، سلالهٔ قابیل، جابری   آموخت از نیاش به‌جای برادری
جنگ‌است جنگ، خاك اروپا نهفته است   در زیر یك‌صحیفهٔ پولاداخگری
دریای آهن‌است نه عنوان رسم جنگ   باران آتش‌است نه آیینِ عسکری

و موقعیت ایران در این هنگامه:

ایران در این میانه، نه اندر صف جدل   نی مانده‌زین مجادله بی‌بهره و بری
یك‌دسته‌ای ز نخبهٔ ایرانیان شدند   در فکر استفاده از اوضاع حاضری
امید مابه‌یاری آلمان و وی‌نداشت   جز بذل زر طریق دگر بهر یاوری
گشتیم ما مهاجر و بدبخت و دربه‌در   گردون به ما نمود نهایتْ ستمگری

و طعنه‌ای نه‌چندان ملایم به تهور نظام‌السلطنهٔ مافی که، گرچه یلِ شکست‌ناپذیر دوران است، صلاح کار خویش را در کوتاه‌آمدن می‌بیند و "تیغ حیدری``[۹] را غلاف می‌کند:

هر چند کافی است پی رفع این دو تیغ   تنها نظام‌السلطنه با تیغ حیدری
لیك او هم آزمود که دشمن هزار تر   از ما فزون‌تر است اگر نیك‌بشمری

۸ ***کلیات عشقی***، ص ۳۵۴. عشقی احتمالاً موضوع را درست نفهمیده است یا به سبب آزردگی شدیدش از مدرس، آن را تحریف می‌کند. جنگ قدرتهای بزرگ بر سر اراضی و منابع بود و بعید می‌نماید وقتی شمال ایران را روسیه در اشغال داشت، افرادی که کاره‌ای نبودند و با پول توجیبیِ آلمانیها گذران می‌کردند بتوانند آن نواحی را با دولت فروپاشیدهٔ عثمانی، که متصرفات دیرین خویش را به انگلیسیها می‌باخت، معامله کنند. یك راوی مطلع از جریان امور می‌نویسد: "هامر از اعضای سفارت آلمان که باقی مانده بود در اواخر جنگ تلگرافی آورد و با حال افسرده به من ارائه کرد. خبری بود از برلن که ما به حکم اضطرار دست ترکیه را نسبت به آذربایجان باز گذاردیم.`` (حاج مهدیقلی هدایت مخبرالسلطنه، ***خاطرات و خطرات***، چاپ چهارم، انتشارات زوار، ۱۳۷۵، ص ۳۵۴).

۹ "در همان اوقات شمشیری از نجف اشرف برای نظام‌السلطنه آورده بودند.`` (***کلیات عشقی***، ص ۳۵۵).

نی آنکه دل‌بباخت، ولیکن نظر نمود   چنگی به‌دل‌نمی‌زند اکنون دلاوری

خبر می‌رسد که تنها نظام‌السطنه اجازه دارد "با چند تن ز هیئت ملی و کشوری`` وارد ترکیه شود، و آه از نهاد عشقی بیرون می‌آید و می‌پرسد حکم کیست که اینها به‌جای امن بروند و ما به جای پرمخافت برگردیم؟

این حکم زورْ زادهٔ شُورِ مدرس‌است   آن به که بیش از این ننماید مشاوری
اطراف وی گرفته‌گروهی برای دخل   چونان که در پرستش گوساله‌سامری
صندوقهای لیره در جلو، دوش اَستَران   وندر عقب مهاجر و انصار چَرچَری[۱۰]

و همهٔ آنها را متهم می‌کند که به‌طمع پول دولت آلمان و چسبیدن به جایی نان‌وآب‌دار دست به‌این مهاجرت نمایشی زده‌اند، و گرنه نه اهل رزمند، نه آئین جنگ می‌دانند، و نه درد دین و وطن دارند:

درویش‌وار رو به‌بیابان نهاده‌اند   قومی برای کسب مقام و توانگری

و چنان خشمگین می‌شود که کلّ آحاد خلق را متقلّب می‌نامد و نفرین می‌کند:

ای آسمان ببار در این مملکت بلای   این قوم را زوال ده‌ای چرخ چنبری

گرچه بعضی کسان هم خیلی بد نیستند:

این هم نگفته‌می‌نگذارم که بین ما   باشد بسی کسان هم از این عیبها بری
زینها چوبگذری همه آنان نموده‌اند   بهر زر این مهاجرت و این مسافری

و هجو سیدیعقوب انوار، وکیل مجلس از فارس:

یعقوب نام سیدرسوای بدسگال   آن‌کس که من ندیده‌ام آدم به‌این خری
یك‌مشت لیره دارد و بر کف گرفته است   با آن قیافه و پز منحوس وشندری

و انتقاد از خود برای خوشدلی و زودباوری:

ابله منم که صِرفْ پیِ لیلیِ وطن   رو کرده‌ام به‌دشت چو مجنون عامری
هر آنچه‌می‌رسد به‌من از زودباوریست   بس رنجها کشیدم از این زودباوری

پس از اظهار دلتنگی از تزویر سیاستمداران و غدر هم‌میهنان نابکار، و ابراز اعتماد به‌جاودانه بودن ایران در کشاکش حوادث تاریخ، در پایان قصیده فراموش نمی‌کند که

۱۰ از مصدر چریدن: مالی پیداکردن و با آن به‌عیش‌وخوشی گذراندن.

هنر خویشتن را بستاید:

من تازه شاعرم، سخن این سان سروده‌ام   وای ار که کهنه کار شوم در سخنوری

عشق تو خویش همسر دیگر کسان مکن   نی دیگران کنند همی با تو همسری

این قصیده یکی از شعرهای روشنگر عشقی از جنبهٔ جهان‌بینی سیاسی، میهن‌ـ‌دوستیِ عاطفی و تلقّی او از جمع و کار جمعی است و می‌توان آن را پیش‌درآمد بسیاری از نوشته‌ها و سروده‌هایش در یك دهۀ بعد دانست، چرا که این سفر تأثیری خوشایند روی او نگذاشت و انگیزه‌های فردیِ اشخاص ("صندوقهای لیره``) و جنبه‌های منفیِ رفتارهای گروهی ("کسب مقام و توانگری``) در چشم او عمده شد. غلبهٔ احساسات و هیجان آنی، زبان برّا، میل به کارهای متهورانه و استقبال از ماجرا، و انتظارهای زیاد از دیگران را هم می‌توان در توصیفهای او دید. از احساس قهرمان‌بودن لذت می‌برد، اما ابتدا برای خودش روشن نمی‌کند که دعوا بر سر چیست. احساس بی‌پناهی می‌کند و دنبال "سنگر`` می‌گردد، اما نمی‌تواند بگوید در برابر چه خطری. برای دولتهای محاصره‌شدهٔ آلمان و عثمانی، "بذل زر`` برای نگهداریِ آن همه آدم در کرمانشاه کار بیهوده‌ای بود و، با خروج روسیه از جنگ، معرکه را برچیدند و جماعت را به خانه‌هایشان فرستادند. عشقی، به‌عنوان عضوی جوان در میان گروهی مردان سیاسی‌کار و منتظرِ مقام، می‌نالد که چرا سران او را با خودشان به ترکیه نمی‌برند ـــ گرچه سرانجام خودش را به آن‌جا هم رساند.

جز این قصیده، در هیچ جای دیگری دربارهٔ آن جمع، انگیزهٔ عزیمت خویش و ماجرای این سفر توضیح بیشتری نمی‌دهد، اما در همان روزها قطعه‌ای شاهنامه‌وار ("بهارا به پائیز ما دیده دوز``) سرود و برای ملك‌الشعرای بهار فرستاد تا به احمدشاه تقدیم کند.[۱۱] در این مثنوی می‌نالد که همه به‌بوی پول دنبال قدرتهای خارجی راه افتاده‌اند و دسته‌دسته شده‌اند ("یکی بندهٔ بند روسان شده / دگر پایبند پروسان شده``) و، گرچه دولت ایران رسماً اعلام بیطرفی کرده است، عشقی می‌گوید "کنون چارهٔ ما بجز جنگ نیست`` و شاه را ترغیب می‌کند که لازم است وارد میدان شود و پیشاپیش

۱۱ بهار بنا بود با مهاجران به‌کرمانشاه مهاجرت کند، اما نتوانست و در تهران ماند.

همه به جنگ برود. شاه قاجار در باغ سعدآباد هم احساس دلتنگی و بیگانگی می‌کرد و مدام بی‌تاب بود که خود را به پاریس برساند و همان جا بماند، اما عشقی در خیال شاعرانهٔ خویش شاید او را با دستکش سفیدش سوار بر اسب و در حال جنگ با کفّار انگلیسی در شنزارهای بین‌النهرین مجسّم می‌کند. در سروده‌ای دیگر، سیاستمداران عثمانی و ایرانی را به اتحاد و یگانگی فرا می‌خواند: "میان این دو قوم، الفت مقام معنوی دارد.``

در پایان ماجرای دولت در تبعید و ترك کرمانشاه، سر از استانبول در آورد. نوشته‌اند که در آن‌جا در جلسات درس و سخنرانی در مکتب سلطانی و در بخش علوم اجتماعی و فلسفهٔ دارالفنون بابعالی حاضر می‌شد. در نوشته‌ها و سروده‌های خود او اشاره‌ای به چنین موضوعی دیده نمی‌شود و، صرف نظر از اهمیت آن، می‌توان پنداشت که محصول تخیّل دوستدارانش باشد (پس از بازگشتش به ایران، یك روزنامهٔ چاپ اصفهان او را "فارغ‌التحصیل مدرسهٔ سلطانی و دارالفنون اسلامبول که در رشتهٔ علوم اجتماعی و فلسفه صاحب فن و دیپلوم هستند`` و "جوان ادیب و دکتر علوم اجتماعی`` توصیف کرد. نگاه کنید به بخش «بر صحنهٔ تئاتر»). ***اپرای رستاخیز شهریاران ایران*** و ***کفن سیاه*** را در همان دوران در همان جا با الهام از ویرانه‌های مداین که در راه مسافرت به عثمانی از آن دیدن کرده بود سرود. مشوّق او در این سرایشها، اپراهایی بود که در ترکیه می‌دید و بعدها از موسیقی بعضی از آنها برای آثار نمایشی خویش استفاده کرد.

سفرش به خارج از ایران (بر پایهٔ اشاره‌ای به بازگشتش به ایران در منظومهٔ ***کفن سیاه***: "این حکایت همه‌جا می‌گفتم / چون سه سال دگر ایران رفتم``)، باید سه سالی به درازا کشیده باشد. اواخر جنگ به ایران بازگشت، مدتی در همدان ماند و سپس راهی تهران شد. در تهران به صف پرشورترین مخالفان قرارداد ۱۹۱۹ وثوق‌الدوله‌ـ‌کاکس که مضمون آن تحت‌الحمایگی ایران از سوی بریتانیا بود پیوست، به تبلیغ و تهییج و "سخنرانیهای تند``[۱۲] پرداخت و، از جمله، شعری سرود با عنوان «به نام عشق وطن». در مقدمهٔ این شعر می‌نویسد: "این ابیات فقط و فقط اثر احساسات ناشیه از معاهدهٔ

۱۲ یحیی آرین‌پور، ***از صبا تا نیما***، ج ۲، ص ۳۶۳.

دولتین انگلستان و ایران است که از طبع من تراوش نموده و این نبوده مگر این قرارداد در ذهن این بنده جز «یك معاملهٔ فروش ایران به انگلستان!» طور دیگر تلقی نشده! این است که با اطلاع از این مسئله شب و روز در وحشتم، و هرگاه راه می‌روم، فرض می‌کنم که روی خاکی قدم بر می‌دارم که تا دیروز مال من بوده و حال از آن دیگری است...``
چند بند ابتدای آن چنین است:[۱۳]

هرچه من ز اظهار راز دل تحاشی می‌کنم
بهر احساسات خود مشکل تراشی می‌کنم
ز اشك خود بر آتش دل آب پاشی می‌کنم
باز طبعم بیشتر آتش‌فشانی می‌کند

ز انزلی تا بلخ و بم را اشك من گِل کرده است
غسل بر نعش وطن خونابهٔ دل کرده است
دل دگر پیراهن دلدار را ول کرده است
بر زوال ملك دارا نوحه‌خوانی می‌کند

دیگر از تاریخ دنیا نام ایران بست رخت
باغبان زحمتکش کز ریشه کندند این درخت

۱۳ ***کلیات***، ص ۳۰۹. این شعر را عشقی بعداً در مطلبی دربارهٔ لزوم افشاگری دربارهٔ وثوق‌الدوله و مبارزه با او چاپ کرد (***قرن بیستم***، ۲۹ دی ماه ۱۳۰۱) و مقدمهٔ دیگری دارد. بند زیر که اکنون در همهٔ روایتهای آن شعر دیده می‌شود نه در چاپ روزنامهٔ خود عشقی هست و نه در ***دیوان عشقی و شرح حال شاعر***، گردآوردهٔ مشیرسلیمی، که چاپهای ۱۳۱۱ و ۱۳۲۱ آن را در دست داریم. شاید دوستداران عشقی این بند را بعدها به سبك او سروده و به اصل شعر افزوده باشند:

ای وثوق‌الدوله! ایران ملك بابایت نبود
اجرت‌المثل متاع چگی‌هایت نبود
مزد کار دختر هر روزه یکجایت نبود
تا که بفروشی به هر کو زرفشانی می‌کند

میهمانانِ وثوق‌الدوله خونخوارند سخت
ای خدا با خون ما این میهمانی می‌کند

و خلق را ملامت می‌کند که تن به ذلت می‌دهند:
یارب این مخلوق را از چوب بتراشیده‌اند؟
برسر این خلق خاك مردگان پاشیده‌اند؟
در رگ این قوم جای حس و خون شاشیده‌اند؟
کاین چنین با خصم جانش مهربانی می‌کند

در پی این اعتراضها و چامه‌سرایی‌ها، حسن وثوق (وثوق‌الدوله، رئیس‌الوزرا) عشقی را به همراه جمعی از مخالفان معاهده به زندان انداخت و جمعی دیگر را به کاشان تبعید کرد. عشقی "از محبس تاریك نظمیهٔ طهران، قلهك، تابستان ۱۳۳۷ [۱۲۹۸ شمسی]``[۱۴] قصیده‌ای سرود با این مطلع:

خوشا اطراف تهران و خوشا باغات شمرانش
خوشا شبهای شمران و خوشا بزم مقیمانش

در این قصیده به "وثوق دولت و دین`` پیغام می‌دهد که حالا حرفی زده شده و سختگیری و اخم‌کردن کار خوبی نیست؛ "به‌ویژه صدراعظم را، وثوق دولت جم را``، یعنی حسن وثوق امضاکنندهٔ قرارداد را، دعا می‌کند؛ از هجو به مدح می‌گراید و رئیس‌الوزرا را کسی می‌خواند که دوران و روزگار به‌او لقب "استاد اعظم`` در کار سیاست داده است:

من بیچاره درویشم، نه در فکر کم و بیشم
نه در اندیش تجریشم، نه در تشویش بستانش
وثوق دولت و دین را هلا گو این مضامین را:
که برچین زابروان چین را، چنین پرچین مگر دانش
خطا بود ار که گفتم 'یارب این کشتی هدایت کن
نگهداری ز آفت کن خدایا ناخدایانش

۱۴ ***قرن بیستم***، ۳۱ اردیبهشت ۱۳۰۰.

بـــــویژه صـــدراعـــظم را، وثـــوق دولت جـــم را
همان کاستاد اعظم در سیاست خوانده دورانش`؟[۱۵]

تا می‌رسد به ستایش طبع شعر خویشتن به سبك قدمایی:

پس از حافظ در ایران مام عرفان خشك پستان شد
پـــی پـرورد من پـر شـد از نـو بـاز پســتانش
ز بعد هفت قرن اکنون، شد از ایران زمین بیرون
چو من گـوینده تـابـوسند خـلق اوراق دیـوانش
ببایستی کـه چـون دزدان بـه زندانش کـنند انـدر
و یا انـدر قـفس دارنـد چـون درّنـده حـیوانش؟

و می‌گوید در ایران او را سرانجام قربانی خواهند کرد، اما در هر جای دیگر دنیا وضع بسیار بهتری می‌داشت:

چو من گوینده ـــ جز ایران که قربانش کنند آخر ـــ
به هر مُلکی کـه پـیداگشت جـان سـازند قـربانش

بر صحنهٔ تئاتر

پس از دیدن بازماندهٔ بناهای عهد ساسانیان در راه سفر از بغداد به موصل در سفر به ترکیه در سال ۱۲۹۴، اپرای ***رستاخیز شهریاران در ویرانه‌های مداین*** را تصنیف کرد. به نوشتهٔ خود او، "این منظومه نخستین نمایشنامهٔ منظوم (اپرا) است که در زبان پارسی سروده شده و به نمایش در آمده است`` و می‌افزاید: "این گوینده به سال ۱۳۳۴ کوچی (هجری قمری) در حین مسافرت از بغداد به موصل، ویرانه‌های شهر بزرگ مداین (تیسفون) را زیارت کردم. تماشای ویرانه‌های آن گهوارهٔ تمدن جهان مرا از خود بیخود ساخت. این اپرای رستاخیز نشانهٔ دانه‌های اشکی است که بر روی کاغذ به عزای مخروبه‌های نیاکان بدبخت ریخته‌ام.``

۱۵ بعدها در هجویه‌ای خطاب به وحید دستگردی ـــ که عشقی و عارف را 'بدخواهان وطن` نامیده بود ـــ گفت:

یـادآور زان قـصیده کـاندر آن گـفتی همـی   چون وثوق الدوله کو دیگر جهانداری حسن`
عـارف و عشـقی بـه جز ذمِّ وثـوق الدوله هـا   هـیچ بـسرودند شـعری بـا تمـلق مُـقترن؟

پیداست که تملق را غیر از درخواست انصاف از حریف قدرتمند می‌داند.

رستاخیز شهریاران شامل تعدادی غزل و مثنوی است که در دستگاههای موسیقی ایرانی، یا با حالت خطابه و دکلمه، خوانده می‌شود. الهامبخش عشقی در ساختن این نمایش، اپراهایی بود که در استانبول دید. در یك جا تصریح می‌کند: "سرش را روی زانو و دست گذارده چنان می‌نمایاند که خواب می‌بیند و در خواب می‌خواند [با] آهنگ مخصوصی که موسیقی آن از «اُپِرِت لیلی و مجنون» ترکی اقتباس شده``. در جای دیگر، از موسیقی ساختهٔ "میرزا حسینخان، دیپلمهٔ موزیك`` استفاده شده، و در مواردی تنها مایهٔ آواز (مثنوی، سه‌گاه قفقاز، بیات اصفهان) را مشخص کرده است.

بازیگران این نمایش شش خواننده‌اند. خوانندهٔ اول خود عشقی است در نقش راوی با لباس سفر در ویرانه‌های مداین، و پنج شخصیت دیگر: خسرودخت با کفن؛ داریوش؛ سیروس (کورش، پادشاه هخامنشی)؛ انوشیروان، و سرانجام، زردشت. مضمون نمایش، بزرگداشت نیاکان و ستایش روزگار عظمت و شکوه، و دریغ و حسرت بر ویرانی سرزمین آباء و اجدادی است.

در برابر دکورِ "ویرانهٔ معظمی که یکی از عمارات سلطنتی مخروب دربار شهریاران ساسانی در مداین را نشان می‌دهد: چند قبر در زمین، ستونهای درست و نیمه‌مانده، مجسمه‌های رب‌النوع‌ها... [و] خلاصه، منظرهٔ آن پرده خیلی اسرارانگیز به نظر می‌آید`` راوی، که خود عشقی است، نمایش را با مثنوی‌ای هفت‌بیتی آغاز می‌کند که ابتدا و انتهای آن چنین است:

ایـــــن در و دیـــــوار دربـــار خـــراب   چیست یارب وین ستون بی‌حساب...
ای مـــدایـــن از تـو ایـن قصر خـراب   بـــاید ایـــران زخـــجلت گـــردد آب

و غزلی می‌خواند که مطلع آن یکی از مشهورترین سروده‌هایش شد:

ز دلم دست بداریـد که خـون مـی‌ریزد   قطره قطره دلم از دیده بـرون مـی‌ریزد

سپس شخصیتهای باستانی یکی پس از دیگری پدیدار می‌شوند و ابیاتی می‌خوانند که ترجیع‌بند آنها چنین است:

این خرابه قبرستان نـه ایـران مـاست   این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

شخصیتهای باستانی، پس از نوحه‌سرایی بر میهن بربادرفته و ویران، و نهیب زردشت

به‌اخلافش در مشرق زمین، که به‌پا خیزند و از مغرب‌زمینیانی " کاندر آن عهدی که در مشرق تمدن باب بود/وز کران شرق نور معرفت پرتاب بود``، "مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین`` عقب نمانند، ناپدید می‌شوند. راوی از خواب بر می‌خیزد و می‌خواند:

آنچه من دیدم در این قصر خراب	بُد به بیداری خدایا یا به خواب؟
پادشاهان را همه اندوهگین	دیدم اندر ماتم ایران زمین
ننگمان دانند ما ن اجدادمان	ای خدا دیگر برس بر دادمان!
وعدهٔ زرتشت را تقدیر کن	دید عشقی خواب و تو تعبیر کن

یکی از سروده‌های عشقی برای این نمایش، با صدای قمرالملوك وزیری و همراه با تار مرتضی نی‌داود در ماهور، در آلمان روی صفحه ضبط شد و به بازار آمد.[۱۶] آن قطعه چنین است:

اکنون‌که مراوضع وطن در نظر آمد	دیدم که زنی باکفن از قبر در آمد
سر از خاك به‌در کرد	بر اطراف نظر کرد
ناگهان چه گویم که چون شد	شیون ازدرونش برون شد

از جنبهٔ مضمون و محتوا، ***رستاخیزشهریاران*** نمایندهٔ نوعی جهان‌بینی تاریخی-ملی-سیاسی-ادبی است که تا روزگار ما ادامه یافته، گرچه به گونه‌ای مداوم کمرنگ‌تر شده و از صدر دستور فکر و بحث اهل قلم و نظر کنار رفته است. در این جهان‌بینی، فرض بر این است که حملهٔ عرب برب095دهندهٔ همهٔ خوبیها، فضایل و زیباییهایی بود که در جامعهٔ ایران وجود داشت، و احیای آن بهشت از دست‌رفتهٔ باستانی یك وظیفهٔ مسلّم است. اما غالباً بین خود دریغاگویان بر عصر پیش از اسلام نیز بر سر این نکته که خصوصیات روزگار ساسانیان واقعاً چه بود و چه مزیّتی بر دوره‌های دیگر داشت اتفاق نظر چندانی وجود ندارد، چرا که هیچ‌یك از ارزشهای مورد نظر جامعهٔ نوین امروزی در آن دورنمای مبهم دیده نمی‌شود: عدالت اجتماعی، مسئولیت حکومت در برابر مردم، فلسفهٔ اقتدار حاکمیت در برابر فلسفه زندگیِ اجتماعی، امکان ترفیع طبقاتی، آزادی

۱۶ ساسان سپنتا، ***تاریخ تحول ضبط موسیقی در ایران***، انتشارات نیما، اصفهان، ۱۳۶۶، ص ۲۵۴.

فکر و بیان و عقیده، پایبندی به همزیستی و صلح و تقبیح لشکرکشی و کشورگشایی، و بسیاری چیزهای دیگر که در عهد باستان وجود نداشت و در روزگار جدید مطرح شده است. انگیزهٔ مهمی در بزرگ‌کردنِ روزگار سپری‌شدهٔ پیش از اسلام، نارضایی نوگرایان از قدرت هواداران سنت بود که هم به نام دین و خدا اِعمال قدرت می‌کردند و هم حتی با اصلاحات کوچك و تغییرهای جزئی در زندگی اجتماعی سرسختانه مخالفت می‌ورزیدند. گذشته از مجادلهٔ غیرمستقیم اصلاح‌طلبان با مکتب کهنه‌گرایی و سنت و دیانت، در مفهوم مقاومت متعصبانه در برابر تغییر، در آن تاریخهای افسانه‌آمیز چیز زیادی برای دفاع و اتکا وجود نداشت.[۱۷]

یادآوری وسواس‌آمیزِ روزگاری خوش که به سبب حملهٔ مهاجمان خارجی از دست رفت، ابتدا در قرن نوزدهم در اروپا و در میان ملتهایی مانند ایتالیا و آلمان قوت گرفت که نیازمند وحدت ملی و تشکیل دوبارهٔ کشوری قومی-زبانی بودند. در دهه‌های نخست قرن بیستم، در ایران این دلمشغولی با روزگار باستان یکی از وجوه مهم اشتراك نظر در جهان‌بینی‌های نظام حاکم و روشنفکرانِ مخالف با آن نظام بود. در سالهای پس از مرگ عشقی، پرداختن به عظمت دیرین و زاری بر بهشت از دست‌رفتهٔ باستانی قوّت به مراتب بیشتری گرفت.[۱۸]

۱۷ در یکی از نوشته‌های دوران اخیر، علی‌اکبر سعیدی سیرجانی در کتاب ***سیمای دوزن***، بر پایهٔ سرودهٔ نظامی، شیرین، شاهزادهٔ ارمنیِ معاصر ساسانیان، را با لیلی، فرزند بادیه‌نشینان عرب، مقایسه می‌کند. اگر هم احوال کشاورزان فقیر ارمنستان را با زندگی شاهزادگان عرب مقایسه می‌کرد به نتیجه‌ای مشابه می‌رسید.

۱۸ " ناسیونالیسم اصولاً یك ایدئولوژی رمانتیك است. در تمجید و تجلیل از گذشته و حال از محدودهٔ تفحص و ستایش عقلانی در می‌گذرد؛ امیدها و آرزوهایی بر می‌انگیزد که خارج از توان منابع اجتماعی-اقتصادی موجود است؛ 'ملت` را به‌صورت یك کل سازگار می‌بیند، و اهمیت تقسیمات قومی، زبانی و اجتماعی درون آن را در نمی‌یابد؛ نسبت به‌اقوام و نژادهای دیگر پرخاشگر و مهاجم است؛ و بالاخره ملازم حکومتهای سلطه‌جو و جبار است.... غیرممکن است که هیتلر، استالین، چرچیل، مائو تسه-تونگ، چیان کای-چك، رضاشاه، مصدق، گاندی و ناصر همه و همه ناسیونالیست بوده باشد، مگر آنکه این واژه حشو تلقی شود.`` (محمدعلی همایون کاتوزیان، ***صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت***، ترجمهٔ فیروزهٔ مهاجر، طرح نو، ۱۳۷۲، ص ۶).

اما وقتی نظام امتیازهای موروثی را رد می‌کنیم و محکوم به فنا می‌شناسیم، نمی‌توان در عین حال به‌مغرب زمینیان سرکوفت زد که وقتی آنها "مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین``، در مشرق‌زمین "نور معرفت پرتاب بود``. این دو نوع تلقیِ متفاوت مشکل بتواند بخشی از یك ایدئولوژیِ واحد باشد. منزلت حکمای آتن در عهد باستان حق خاصی برای مردم امروز یونان ایجاد نمی‌کند. در رد نظام ارزشهای مبتنی بر تبار—آن هم نه تبار دیروز و پریروز، بلکه تبار باستانی—غربیان می‌توانند به اقامهٔ همان استدلالی بپردازند که اقشار مدافع شایسته‌سالاریِ هر جامعه‌ای در برابر طبقهٔ حاکمهٔ موروثی آن به کار می‌برند: امتیازهای موروثی ناشی از تصادف است و ملاكِ صلاحیت افراد نیست؛ و بیفزایند که امپراتوریهای شرق بر شمشیر متکّی بودند و آن گاه که فرصت تجلیِ فکر خلاّق پیش آمد از میدان به در رفتند. خود عشقی در جای دیگر، در غزلی با عنوان "ز اظهار درد، درد مداوا نمی‌شود / شیرین دهان به گفتن حلوا نمی‌شود``، سرود:

کم گو که کاوه کیست، تو خود فکر خود نما   با نام مرده مملکت احیا نمی‌شود

اندکی پس از آزادی از زندان، به اصفهان سفر کرد و ***رستاخیز پادشاهان*** را نخستین بار در آن‌جا بر صحنه آورد. یك روزنامهٔ چاپ اصفهان دربارهٔ حضور او در آن شهر نوشت:

> آقای میرزاده عشقی جوان فارغ‌التحصیل مدرسهٔ سلطانی و دارالفنون اسلامبول که در رشتهٔ علوم اجتماعی و فلسفه صاحب فن و دیپلوم هستند، قریب دو سال است که به‌ایران آمده و بدبختانه در [زمان] کابینهٔ وثوق‌الدوله در نظمیهٔ طهران توقیف شد و چند ماه پیش به‌اتفاق صمصام‌السلطنهٔ بختیاری به‌اصفهان آمده و پس از مراجعت معظم‌الیه ایشان در اصفهان اقامت کرده و از نتایج تحصیلات عالیهٔ خود دامن به کمر زده و عالم معارف ایران رلسرشار نمودند. ایشان به‌علاوهٔ حسن علم و تحصیلات، قوهٔ شاعری بس علی دارند و مخصوصاً در انقلاب ادبی، اشعار ما و عروض سبك اروپایی را با هم به کار انداختند. این جوان ادیب و دکتر علوم اجتماعی ما در همین ایام دو پردهٔ نمایش، یکی آهنگی (اپرا) موسوم به رستاخیز پادشاهان ایران و دیگری نیم آهنگی (اپرت) موسوم به از تاریکی به روشنایی، اولی را تماماً با اشعار بس مؤثر و بی‌اندازه علی و با نواهای شرقی مخلوط به غربی، دومی را با نظم و نثر و با نوتهای بسیار پسندیدهٔ تازه

> به‌معرض نمایش در آوردند. رستاخیز پادشاهان ایران تاکنون دوبار نمایش داده شده و از تاریکی روشنایی یك بار. ادبا و دانشمندان وطن‌پرست بی‌اندازه عاشق روح جوان عشقی شده [اند و ما] باصدای بلند می‌گوییم: زنده باد عشقی.[19]

اما خود او تا این حد از حاصل کارش خشنود نبود: "لازم می‌دانم که به رسم شِکوِه خسارات مادی را که به‌من در این باره وارد شده به عرض عموم برسانم.`` و این هم بخشی از ادعانامهٔ او علیه عموم:

> قریب هشتصد تومان در اصفهان برای اجرای این نمایش صرف کردم و قریب پانصد تومان هم در طهران این نمایش مخارج پیدا کرد. چنانچه قیمت بلیط هایی را که بعضی از آقایان قبول کرده‌اند بپردازند، شاید در طهران ضرر نکرده باشد ولی باید دانست منفعتی هم نخواهد داشت.
>
> این نمایش تاکنون پنج مرتبه در اصفهان، سه مرتبه در حضور و دو مرتبه در غیاب من، و یك مرتبه در طهران تکرار شده [است]. چون غالب دوستان اصرار در طبع آن دارند عجالتاً اجازهٔ طبع صورت این نمایش را نمی‌توانم بدهم تا وقتی که اقلاً ضررهای اقتصادی من جبران گردد و اگر در وسط آفریق برای سیاه‌پوستها این نمایش انشاء شده بود اقلاً منفعتی جزئی عاید می‌شد. و در این محیط قدرنشنلی که برخلاف واقع عاشق ادبیات معرفی شده است آنقدر ... [20]ضرر کردم.[21]

تردیدی نیست که عشقی عمیقاً شور هنر داشت و با تمام وجود آماده بود اندك بضاعتش را روی فعالیتهای فرهنگی بگذارد. با این‌همه، گز نکرده پاره می‌کرد، وگرنه با کمی دقت می‌توانست ببیند که چه در استانبول، پاریس، وین، سن‌پترزبورگ یا هر جای دیگر دنیا، اپرا وسیله‌ای برای سرگرمی اشراف است که هزینهٔ آن را از کیسهٔ تودهٔ

۱۹ *تاریخ جراید و مجلات ایران*، محمد صدرهاشمی، ج ۴، ص ۱۰۸. صدرهاشمی که خود اصفهانی بود، با نقل این خبر از روزنامهٔ ***اختر مسعود*** چاپ اصفهان (شمارهٔ ۲۴ اسفند ۱۲۹۹) تلویحاً درستی آن را تأیید می‌کند، اما وارد بحث در جزئیات نمی‌شود، مثلاً این نکته که ***از تاریکی به روشنایی*** آیا نمایش مستقلی بود که بعداً در جاهای دیگر نیز اجرا شد یا بخشی بود از یك نمایش. در منابع دیگر به‌این اُپِرت اشاره‌ای ندیده‌ایم.

۲۰ در اصل نقطه‌چین است.

۲۱ ***قرن بیستم***، شمارهٔ ۲، ۲۶ اردیبهشت ۱۳۰۰.

مردم می‌پردازند. بدون کمك مالی قابل توجه دولتها نمی‌توان لشکری آراست از آرتیست و سراینده و خواننده و نوازنده تا "نمایش تمام آهنگی`` روی صحنه بیاورند و انتظار داشت که هزینهٔ تدارك چنین تجملاتی از محل همت عالی "آقایان`` تأمین شود، حالا ادا و اصولِ اشراف هنرپرور هر اندازه می‌خواهد باشد. سیاهپوستان آفریق که هیچ، در بین سفیدپوستان آمریق هم چنین کاری نه تنها منفعتی جزئی یا کلی عاید نمی‌کند، بلکه اساساً بدون کمك هزینه میسر نیست و برای افراد صرف نمی‌کند که دنبال این کارها بروند. اپرای عشقی، به نوشتهٔ خودش، پنج بار در اصفهان روی صحنه آمد و اگر به همین تعداد مرتبه در تهران هم مشتری پیدا کرده باشد، زهی هنردوستی و سخاوت خلق. بهاذعان خود او، "اپرا کمتر در مشرق‌زمین دیده شده بخصوص در ایران که کمتر اسمش هم شنیده شده است.``[۲۲] پس همین حد از استقبال هم برای شروع بدك نیست.

بـا این همه، عشقی غمزده و دلخور است: "نمی‌دانم این چه سرّی است کـه خدمتگزاران ادبی و فکری همیشه از محیط خود دلتنگ [بوده‌اند] و به‌مناسبت این مقوله، این نمره را به‌فصل فقرهای مقدس و شکوِه‌های شعر زینت می‌دهم.`` و نزدیك به دو صفحه از ۱۶ صفحهٔ شمارهٔ دوم *قرن بیستم* به‌ناله‌های جانسوز شاعران ایرانی از جهل و جفای خلق اختصاص می‌یابد: جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی ( " اگر به‌دست منستی عمود چرخ اثیر / بکوبمی سر اهل زمانه را به‌عمود``)، ظهیر فاریابی ("مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد /که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد``)، فردوسی، سعدی، مسعود سعد سلمان، ناصرخسرو ( "خنده از بی‌خردی خیزد، چون خندم /که خرد سخت گرفته‌ست گریبانم``) و برخی مشاهیر که از دنائت عوام کالانعام رنج برده‌اند.

عشقی به‌جای‌چاپ‌کردن شرح این "فقرهای مقدس`` و شِکوِه‌های جانسوز از اهل زمانه، بد نبود کمی توجه می‌کرد که آهنگسازان و اپراپردازان شهیر اروپا هم چیزی بیش از حقوق‌بگیر تماشاخانه‌های اشراف و خاندانهای بزرگ نبودند و کمتر کسی از

۲۲ *قرن بیستم*، شمارهٔ ۱، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۰.

میان آنها استطاعت داشت شخصاً برای اجرای آثارش سرمایه‌گذاری کند. هنرمند گنجشك‌روزی، نه در اصفهان، نه در استانبول و نه در ونیز، نمی‌تواند با اجاره‌کردن سالن هتل بزرگ شهر اپرا روی صحنه بیاورد. بسیاری از وسایل و لوازم کار باید تقریباً مجانی باشد تا چنین هنری بشکفد و از نظر اقتصادی صرف کند.

به درددل عشقی از زاویه‌ای تاریخی توجه کنیم، هرچند که نمی‌توانیم خودمان را جای او بگذاریم، چون بسیاری دگرگونی‌ها از آن زمان تاکنون روی داده و ما چیزهایی تازه تجربه کرده‌ایم و می‌دانیم. بنابراین، کمی بیشتر دانستن ماـــو قضاوت کمی سختگیرانهٔ ما ـــ نسبت به‌عشقی دلیل خردمندتر بودن ما نیست، نتیجهٔ گذشت زمان و انباشت اطلاعات است. پنجاه سال پس از تجربهٔ عشقی، در ایران اجرای اپرا میسر شد (البته به خرج دولت و نه برای آن مقاصد و مفاهیمی که او در نظر داشت، بلکه در جهت همان هدفی که اپرا اساساً برای آن به وجود آمده: وسیلهٔ سرگرمی و وقت‌گذرانیِ همراه با تخیّل برای قشری کوچك از برخورداران). آیا می‌توان نتیجه گرفت که عشقی، در این مورد، پنجاه سال از زمان خویش جلوتر بود؟

نمونه‌ای که عشقی در برابر داشت، اپرای سبك استانبولی به‌تقلید از اپراهای فرانسوی و ایتالیایی بود. در زمان عشقی، در آن هنگامهٔ فروپاشی امپراتوریها پس از جنگ جهانی اول و در انتهای ' روزگار خوش` قرن نوزدهم، اصل اروپاییِ اپرا به تاریخ می‌پیوست و به موزه می‌رفت، همین‌طور کپیهٔ سلطان‌پسند آن و خود سلطان. " در اسلامبول مکرر ادبای بزرگ عثمانی به‌من اظهار کردند: خیلی غریب است ایران که از سرچشمه‌های ادبیات دنیاست اپرا ندارد! آن اظهارات بالاخره احساسات و طبع ناچیز مرا در ترتیب اپرائی به زبان فارسی موظف نمود``[۲۳] انگار که قاهره اپرا دارد، بغداد اپرا دارد، دمشق اپرا دارد، بیروت اپرا دارد، دهلی اپرا دارد، و تنها تهرانِ بدبخت است که اپرا ندارد. بنابراین، جواب سؤال پیشین این است که طرز فکر عشقی از شرایط ایران بسیار جلوتر بود، اما از اوضاع جهان بسیار عقب‌تر بود. چنین دوگانگیِ انسانی و قابل‌درکی گاه ممکن است سبب شود که فرد بکوشد، مثلاً، چرخ را از نو اختراع کند.

۲۳ *قرن بیستم*، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۰.

در قیاس موقعیتهای تاریخ و اراده‌های فردی، نگاه کنیم به‌برتولت برشت، همزاد آلمانیِ مبارز و معاصر عشقی. برشت در ۱۸۹۸، چهار سال پس از عشقی به‌دنیا آمد و، همانند او، ابتدا شاعر بود و در سالهای آخر جنگ جهانی اول به‌نمایشنامه‌نویسی هم پرداخت. نخستین نمایشنامه‌های هر دو نفر تقریباً همزمان بر صحنه رفت: از عشقی، ***رستاخیز شهریاران*** در اصفهان در ۱۹۲۱، و از برشت ***طبلها در شب*** (اثری با دیدگاه آنارشیستی و سبکی اکسپرسیونیستی دربارهٔ قیام بردگان روم باستان به رهبری اسپارتاکوس) در مونیخ در ۱۹۲۲.[24] پس از تمرینهای اولیهٔ برشت، نمایش پربیننده‌اش ***اپرای دوپولی*** تنها در سال ۱۹۲۹ نزدیك به ۲۵۰ بار در برلن اجرا شد و برای او شهرت و محبوبیت و ثروت به همراه داشت.[25] وضع آلمان در جمهوری وایمار در دههٔ ۱۹۲۰، به‌نسبت، حتی خراب‌تر از ایران بود: آن کشور در جنگی طولانی و ویرانگر شکست خورده و به ورطهٔ فقر و نابسامانیِ مدهشی سقوط کرده بود، در حالی که ایران در همان فلاکت و بی‌تکلیفیِ همیشگی غوطه می‌خورد. خیابانهای برلن روزها صحنهٔ تظاهرات و بزن‌بزنِ دسته‌های سیاسی بود و شبها بُکش‌بُکش در پسکوچه‌ها ادامه داشت، و شمار روشنفکرانی که مانند عشقی نفله شدند کم نبود (سرانجام، در سال ۱۹۳۳ هیتلر در چنان اوضاع و احوالی به قدرت رسید).

عشقی، به‌عنوان آدمی یك سر و گردن بالاتر از جامعه‌ای بدوی و مفلوك، دست‌تنها و بی‌همفکر و بی‌مشاور بود و ناچار می‌شد چیزهایی را که در جاهای دیگر وجود داشت یك‌تنه و از نو اختراع کند. اگر از وجود برشت خبر می‌داشت و در تماشاخانهٔ پرغلغهٔ او حضور می‌یافت، شاید مرید سرسپردهٔ همتای آلمانی‌اش می‌شد. ***اپرای دو پولی***، و دیگر آثار برشت، درست همان چیزی بود که عشقی در ته دل آرزو داشت روی صحنه بیاورد. برشت سنت میان‌پرده‌های سیاسیِ کافه‌های ساز و ضربیِ مردمیِ آلمان را به کار گرفت تا نوعی 'حماسه`ی روحوضیِ عامه‌فهم و امیددهنده و پر از نیش و طنز در افشای ریاکاریِ بورژوازیِ پولکی و حملهٔ شدید به‌نظام مبتنی بر زر و زور خلق کند.

24 *The Concise Ecyclopedia of Modern Drama*, Siegfried Melchinger; Horizon Press, New York, 1964.

25 *Deutschland*, Magazine on Politics, Culture, Business and Science, December 1997.

کار او حرکتی سنت‌شکنانه بود مبتنی بر درکی ایدئولوژیك از انقلابِ خلقی: دنیای قدیم شکست خورده و پایان یافته است و شاهان و شاهزادگان برای ابد به موزه تبعید شده‌اند؛ از این به بعد دورهٔ حضور عوام‌الناس هم در صحنه و هم در صندلیهای تئاتر است و عوام‌الناس هم، مانند خواص، برای تماشای چیزی پول خواهند داد که به منافعشان مربوط و به احساسشان نزدیك باشد. همسراییِ گداها، عوام‌الناسِ کم‌درآمد، آنارشیست‌های مونیخ و روشنفکران انقلابی برلن برشت را در جوانی پولدار کردند، اما به برکت شاهزادگان نالان و گریان ساسانی و "آقایان تماشائیانِ`` همت عالیِ تهران و اصفهان، ظاهراً بخشی از سرمایهٔ مختصر عشقی سوخت شد و او تهیدست‌تر از پیش ماند.

شخصیتهای ***اپرای دو پولی*** عده‌ای گدا هستند که برای خودشان دنیایی زیرزمینی و نظامات داخلی و حتی شاه دارند. یکی از حرفهای پادشاه گداها این است که "فقر هم برای خودش نوعی کالاست`` (یادآور نظر دانتون در انقلاب فرانسه که از "هجوم ثروت به فقر`` صحبت می‌کرد). تك مضرابِ رندانه و فکربرانگیز برشت را مقایسه کنیم با شعار ساده‌لوحانه و بی‌معنیِ عشقی که ایران در روزگار هخامنشیان و ساسانیان بهتر از دورهٔ مشروطیت بود.

جهان‌بینی تاریخیِ عشقی ناپخته و بلکه معیوب است. اطلاعات ما دربارهٔ گذشته کمتر از اطلاعات گذشتگان دربارهٔ عصر خودشان نیست، تا چه رسد به اطلاع از روزگار امروز. شاهزادگان که هیچ، خردمندان روزگار باستان هم اگر سر از گور در می‌آوردند نمی‌توانستند آموزگاران ما و داور امروزیان باشند؛ در بهترین حالت، شاگردانِ مردم امروز می‌بودند. به هر تقدیر، دنیای غریبی است: شاعر آنارشیستِ مملکت بورژواها طغیان برده‌ها و هارت‌وپورت گداها را موضوع نمایشنامه‌های سرگرم‌کننده‌اش قرار می‌دهد، و شاعر آنارشیستِ مملکت گداها عمر و پول مختصرش را صرف غمنالهٔ کسالت‌آور شهزادگان می‌کند. و دست آخر، برشت صاحب کیابیا و زندگی درست و حسابی است و معشوقه‌های طاق و جفتش برای او حتی نویسندگی هم می‌کنند، و عشقی در آن تنگدستی و اندوه زندگیِ ناموفق و بخور و نمیر (به بیان صادق هدایت در ***پیام کافکا***) در نیمروزی خفه گزلیکی در قلبش فرو می‌برند و سگ‌کش می‌شود.

حتی ارادهٔ قاطع و ایثار سخاوتمندانهٔ عشقی برای ایجاد بنیادی نوین در مسیر تحول هنر کافی نبود. می‌نویسد: "این نمایش تمام‌آهنگی یك افتخار ادبی را نیز برای پارسی‌زبانان در مشرق‌زمین اثبات می‌نماید، چه که اول اپرای مطبوعی است که در این اقلیم مشهود بیگانگان می‌گردد همانا به زبان پارسی است.``[۲۶] اما محمل بیانیِ عتیقه‌ای مانند اپرا برای بیان عقاید شاعری آنارشیست دربارهٔ جهان جدید کافی نیست و کُرکُری خواندنِ شهریاران ساسانی در دستگاه ابوعطا برای تودهٔ مردم جاذبهٔ چندانی ندارد، چرا که کبکبه و دبدبهٔ شاهان امروزی به‌اندازهٔ کافی خرج روی دست آنها می‌گذارد.

درست در زمانی که برشت به‌رقابت روزافزون سینما توجه داشت، سنت چند صد سالهٔ اپرای بورژوایی را با تحقیر دور می‌انداخت و تنها نام آن را به طرزی مضحکه‌وار روی نمایش خویش می‌گذاشت تا تودهٔ مردم را هم سرگرم کند و هم به آنها آموزش بدهد، عشقی تازه آستین بالا می‌زد تا از صفر شروع کند و دست به کار معرفی اپرای استانبولی به پارسی‌زبانان شود. برشت به مردم، چه اعیان و چه گدا، ندا می‌دهد که سرگرم‌شدن و تفریح‌کردن حق آنهاست و حرفهایی هم هست که باید به گوششان برسد؛ عشقی سودازده و خوابگرد است و چون از وضع دنیا، از جمله اوضاع در قاهره و کلکته، کم خبر دارد، مردم را بناحق تحقیر می‌کند.

عشقی می‌توانست اول ببیند در دنیا چند اپراخانه و گروه اپراساز وجود دارد، بعد هوس کند یکی هم در چهارباغ و لاله‌زار راه بیندازد. البته می‌دانیم که برلن برلن است و تهران تهران، اما این قیاسْ مع‌الفارق نیست، چرا که این دو نفر همزاد و از یك جنس بودند و در تلاطم و انقلاب دست به تجربه زدند و برشت زرنگ و نیکبخت بود که نازیها شکمش را ندریدند. بنیهٔ فرهنگی جامعهٔ عشقی به‌مراتب کمتر از توان فرهنگی جامعهٔ برشت بود و تختهٔ پرش عشقی برای جهش به‌سوی آینده فرسوده‌تر از آن بود که کسی را به‌جایی برساند، گرچه جامعه در حد توان پذیرش و درك خویش به سعی و حسن‌نیّت او دست‌مریزاد گفت. پس از اجرای ***طبلها در شب***، برشت هزارها پیرو یافت و منتقدان نوشتند که جوان بیست و چهار ساله سیمای هنر آلمان را یکشبه از این رو به‌آن

۲۶ ***قرن بیستم***، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۰.

رو کرده است، اما در عرصهٔ تئاتر حرفه‌ای ایران کمتر کسی شیوهٔ "نمایش تمام آهنگیِ`` عشقی را پی گرفت. خودش هم در بقیهٔ سالهای عمرش ذکری از اپرا نکرد.

این نمایش در اردیبهشت سال ۱۳۰۰ در سالن گراند هتل تهران "به وسیلهٔ زبردست‌ترین آرتیست و موسیقی‌دانهای معروف این شهر`` و "به منفعت جریدهٔ هفتگی قرن بیستم``[۲۷] بر صحنه آمد. ایرانیان مقیم هند دو گلدان نقره برای قدردانی از عشقی برای او فرستادند که در معبد زردشتیان تهران به او اهدا شد.[۲۸] عشقی در شرحی بر این فعالیت خویش نوشت: "برای آنکه یك کلمهٔ دیگر به کلمات اجنبی در زبان پارسی اضافه نشود اپرا را نمایش آهنگی ترجمه نمودیم.``[۲۹] و "تاریخ نمایش آهنگی (اپرا) در ایران باید از شب دوشنبه هفتم جمادی‌الثانی که در اصفهان این نمایش به‌موقع اجرا گذارده شد ثبت گردد.``

از جنبهٔ اجرا، ***رستاخیز شهریاران***، در عین دکورِ "خیلی اسرارانگیز``[۳۰] و ساز و آواز،[۳۱] از نخستین نمونه‌های نوعی نمایشِ قالبی بود که بعدها به نمایش میهنی یا نمایش جشنهای انجمن خانه و مدرسه شهرت یافت: پادشاهان عهد باستان یکی‌یکی وارد صحنه می‌شوند، یا از کف صحنه—به‌علامت گورهای باستانی—سر در می‌آورند، قدری با طمأنینه و جبروت قدم می‌زنند و باد در گلو می‌اندازند و در باب لزوم دفاع از مام میهن و جانبازی در راه حفظ نظام شاهنشاهی رجز می‌خوانند و اسکندر گجسته و چنگیز خونخوار و دیگر بدخواهانِ این مرز و بوم اهورایی را نفرین می‌کنند. بعد جلو

۲۷ ***قرن بیستم***، همان شماره.

۲۸ ***کلیات عشقی***، ص ۵. عشقی متن نمایش را در شمارهٔ ۲۳ بهمن ۱۳۰۱ ***قرن بیستم*** با عنوان اولیه و اصلی آن، ***رستاخیز سلاطین ایران***، چاپ کرد، اما بینندگان و خوانندگانش عنوان ***رستاخیز شهریاران ایران*** را برای آن پیشنهاد کردند تا کلمهٔ غیرفارسی در عنوان آن به‌کار نرفته باشد، و عنوان اخیر جا افتاد. در ضمن، عشقی به‌جای تماشاچیان از واژهٔ "تماشائیان`` استفاده می‌کند که دهه‌ها بعد مدتی در رسانه‌های ایران باب شد.

۲۹ ***قرن بیستم***، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۰.

۳۰ از مقدمهٔ خود عشقی بر این نمایشنامه.

۳۱ "در یکی از این اجراها، ملوك ضرابی نقش شیرین، شاهزادهٔ ساسانی، را بازی می‌کرد``. (***از صبا تا نیما***، ج ۲، ص ۳۷۲).

صحنه صف می‌کشند و دسته‌جمعی سرود ملی سر می‌دهند. پرده می‌افتد و بچه‌ها جایزه می‌گیرند. چنین نمایشهایی برای تماشاگری که هنوز سینما را کشف نکرده بود و برای اولین بار پا به تماشاخانه می‌گذاشت جاذبه داشت،[۳۲] اما حتی در همان روزگار هم در تئاتر حرفه‌ای باید از عناصری متنوع‌تر و بدیع‌تر از آوازخواندنِ خسرو انوشیروان در بیات اصفهان استفاده می‌شد تا "تماشائیانِ`` بالقوه حاضر باشند برای بلیت نمایشهای بعدی هم پول بدهند. عشقی شیفتهٔ اپراهای سبك غربی بود که در استانبول با آنها آشنا شد، اما هنوز راهی مانده بود تا به کشف و شناخت طرز تلفیقِ ظریف عناصر تراژدی، کمدی، درام و ملودرام برای ابلاغ پیام در نمایشهای مردم‌پسند برسد.

آنچه می‌توان به داستان اجرای *رستاخیز شهریاران* افزود، یکی تقاضا از خریداران بلیت است: "از آقایانی که بلیط نمایش تمام آهنگی را قبول فرموده و هنوز قیمت آن را به دفتر قرن بیستم نفرستاده‌اند تقاضا می‌نماید که هرچه زودتر محاسبهٔ خود را با دفتر قرن بیستم مفروق نمایند زیرا برای تسویه حساب با مأمورین مالیات غیرمستقیم دفتر این جریده دچار مشکلات است.`` و در همان شمارهٔ سوم: "در این شماره و شمارهٔ ۲ بواسطهٔ کسالت روحی که بر مدیر ما از بیست و نهم شعبان (شب نمایش آهنگی رستاخیز سلاطین ایران در خرابه‌های مداین) عارض شده موفق به انتشار مقالات سودمند اجتماعی نشدیم. سعی داریم که در نمرات آتیه جبران نمائیم.`` در نوشته‌های بعدی‌اش اشاره‌ای روشنگر به ماجرای این "کسالت روحی`` که از شب افتتاح اپرا گرفتار آن شد ندیدیم. احتمال دارد در نتیجهٔ غرق‌شدن در شکایتهای جمال‌الدّین عبدالرزاق اصفهانی و ظهیر فاریابی از فقر مقدس خویش و میل به کوبیدن گرز بر سر اهل زمانه، و اجبار به پرداخت کرایهٔ سالن مجلّل گراند هتل لاله‌زار و تسویهٔ مطالبات دیگر، از جمله از سوی مأموران مالیات، گرفتار افسردگی شدیدی شده باشد.

۳۲ از کسی که در یکی از اجراهای *رستاخیز شهریاران* در گراندهتل تهران حضور داشت شنیدیم که در هنگام نمایش، تماشاچیانی صیحه‌زنان غش می‌کردند. این واکنشهای شدید را، علاوه بر غلیان احساسات میهنی، شاید بیشتر بتوان به حساب تأثیر صحنهٔ تئاتر و نورهای غیرعادی و تجسم پرجذبهٔ ارواح باستانی در جامه‌های مجلّل و ترنّم موسیقی گذاشت.

تلاشهای دیگر عشقی در عرصهٔ تئاتر و نمایشنامه‌نویسی چندان موفق‌تر از اپرای *رستاخیز شهریاران* از کار در نیامد. آنجا هم که دست از سر شهریاران باستانی بر می‌دارد و مانند برشت به موضوعهایی مانند زندگی گداها علاقه‌مند می‌شود و به حال و روزگار مردم امروزی می‌پردازد، توش و توانی برشت‌وار در کار او نیست، چرا که آن سنتهای غنی نمایش و تجربهٔ استفادهٔ خلاق از سنتهای نمایش عامیانه را پشت سر ندارد و از جهان‌بینیِ انقلابی کم‌بهره است. در نمایشنامهٔ "کمدی-انتقادی-اخلاقی`` *اپرت بچه‌گدا و دکتر نیکوکار*، که عنوان فرعی آن *نمایشنامهٔ قربانعلی کاشی* است، دوازده شخصیتِ سرگردان در رفت‌وآمدند. عشقی در مقدمهٔ آن می‌نویسد: "غرض از این نمایش مجسم‌کردن استعدادهای خوب ایرانی است که در نتیجهٔ نبودن تعلیمات عمومی به دزدی و حقه‌بازی و رذالت صرف شده و در پردهٔ دوم نشان داده می‌شود که ممکن است استعدادهایی که در کارهای زشت ترقی می‌کنند آنها را از این کارها بازگرداند و در کارهای زیبا ترقی داد.`` طرح کلّی نمایش از این قرار است که گدایی حقه‌باز دختری را لباس پسرانه می‌پوشاند و به تکّدی از مردم وامی‌دارد. سرانجام، راز دختر نزد پزشکی که برای پیشخدمتی استخدامش کرده است فاش می‌شود و پزشك با او ازدواج می‌کند. دختر جلوه‌دادنِ بازیگر مرد (ترفندی به ضرورت محدودیت روی صحنه‌رفتنِ زنان در آن روزگار) و نجات این به‌اصطلاح دختر از طریق ازدواجی بسیار نامحتمل، کل نمایشنامه را بیش از آن مسخره جلوه می‌دهد که قابل اجرا باشد.

نمایشنامهٔ *حلواءالفقراء* یا "نمایشنامهٔ موهومات در یك پرده`` میان‌پرده‌ای است در باب نبرد کهنه و نو در ادبیات و در اعتقادات. این نمایشنامهٔ کوتاه با ورود جمشیدخان، نمایندهٔ عصر روشنگری که یکی از سروده‌های خود عشقی را به‌عنوان ادبیات "ساده و فصیح`` و جدید قرائت می‌کند، به اوج می‌رسد و ناگهان تمام می‌شود. عجیب اینکه مثنوی سرودهٔ خود عشقی بسیار در حال و هوا و سبك بوستان سعدی است و، با همهٔ سادگی، نشان چندانی از نوگرایی ندارد.[۳۳]

۳۳ این قطعهٔ ده‌بیتی که *ملت‌فروش* عنوان دارد، داستان مردی است که دزدان لختش می‌کنند و چون نزد خداوند ده می‌رود و به تضرع چیزی می‌خواهد تا به تن کند، او را به غلامی می‌گیرند، و مرد مفلوك می‌نالد: "بگفتم غلامم که تن پوشی‌ام /نگفتم غلامم که بفروشی‌ام``.

نمایشنامهٔ ***بیچاره‌زاده*** (یا ***جمشید ناکام***) در باب سیاهکاری‌های اعیان‌زاده‌ای است ایرانی در سویس. عشقی در ابتدای آن می‌نویسد: "در اثر داغدیدگی از خودکشی برادر ناکامم (میرعبدالعلی) در سال هزار و سیصد و سه به‌پاس سوگواری از این مصیبت، نمایش زیر را بپرداختم.`` حرفهایی که از دهان شخصیت اصلی نمایشنامه، مقراض‌خان پسر سفاك‌الدوله، بیرون می‌آید، شعارهایی است علیه راه و رسم زندگی خود او و سیادت و مال‌اندوزیِ اعیان و اشراف ایران. شخصیت مثبت، جمشیدخان، پسر کرباس‌فروش بازار است که نه تنها زبان فرانسه را روان صحبت می‌کند، بلکه مادموازل روزا او را به مقراض‌خان، شخصیت بچه‌پولدار اما فطرتاً بی‌مایهٔ نمایشنامه که از دزدی هم ابا ندارد، ترجیح می‌دهد: برتریِ فطریِ فقیرزادگان صدیق و با استعداد بر اعیان‌زادگانِ دغل و کودن و نامطبوع.

اواخر سال ۱۳۰۱ اجرای دو نمایش را در سالن گراند هتل تهران و در اصفهان در ماههای آینده اعلان کرد اما دستنویس حداقل یکی از آنها در پلیس تأمینات تهران توقیف شد. ماجرا از این قرار بود که نسخه‌ای از نمایشنامهٔ ***بیچاره‌زاده*** را به وزارت معارف داد تا اجازهٔ چاپ و اجرا بگیرد. عمیدالملك، مسئول ادارهٔ انطباعات، آن را به پلیس تأمینات فرستاد و فردی به نام شمیم، مأمور دایرهٔ بازبینی، ظاهراً پس از خواندن تنها بخشی از نمایشنامه به عمیدالملك نوشت:

> قربانت شوم
> پیِس بیچاره‌زاده تألیف آقای میرزاده عشقی را که برای ملاحظهٔ اینجانب ارسال فرموده بودید مطالعه نموده هرچه خواستم خود را راضی به قرائت آن تا به آخر نمایم نتوانستم. گمان نمی‌کنم پیسی تا به حال بدین مزخرفی کسی تألیف نموده باشد. در هرصورت، بنده که هیچ عقیده ندارم اجازه داده شود. به‌علاوه، خود پیس هم باید ضبط شود. می توانیم در نظمیه ضبط نمایم ولی مجدداً آن را عودت داد. متمنی است که آن را ضبط فرموده و به‌مؤلف جواب داده شود که پیس دیگری تهیه نماید.[۳۴]

۳۴ علی میرانصاری، «نمایشنامه‌ای تازه‌یاب از میرزاده عشقی»، ***گنجینهٔ اسناد: فصلنامهٔ تحقیقات تاریخی***، شمارهٔ ۲۷ـ۲۸، ۱۳۷۶.

عشقی در هر فرصتی برای تئاتر، به‌عنوان محملی هنری‌ـسیاسی، تبلیغ می‌کرد. در شمارهٔ ۷ دورهٔ دوم ***قرن بیستم*** یادداشتی بر اجرای یك نمایشنامه به قلم رسام ارژنگی چاپ شده است. و در شمارهٔ دیگری: "امشب در سالن گراند هتل روح رب‌النوع نظامی جلوه‌گر خواهد شد و این نمایش که اثر قلم آقای کسائی است بتوسط ماهرترین اکتر و اکتریست‌ها [کذا] به معرض نمایش گذارده می‌شود. رل مهم ایران را مادام لوسیا بازی خواهد کرد. غفلت نکنید بلیط خریداری نمائید.`` و در پی اجرای آن: "دیشب در سالن گراند هتل نمایش «نظامی وظیفه‌شناس» تصنیف آقای کسرائی فوق‌العاده جالب توجه تماشاچیان گردید. مدیران محترم جرائد و آقای وزیر جنگ و اغلب صاحب‌منصبان قشونی در این نمایش حضور داشته‌اند. ما خیلی خوشوقتیم که خورده خورده [کذا] نمایش در ایران اهمیت پیدا می‌کند و رفته‌رفته از جدول لغویات خارج می‌شود.``

نکتهٔ قابل ذکر دیگر در کارنامهٔ فعالیتهای اجتماعی عشقی در این دوره، اینکه گویا در آخرین کابینهٔ حسن پیرنیا (مشیرالدوله) در سال ۱۳۰۲، وزارت داخله ریاست بلدیهٔ اصفهان را به او پیشنهاد کرد، اما ظاهراً او این شغل را نپذیرفت یا کار انتصاب، به دلیلی، سر نگرفت.[۳۵] □

۳۵ در جُنگی دربارهٔ عشقی، روایت شده که با او در مقام شهردار اصفهان ملاقات کرده‌اند و نیز در خیابانی در اصفهان دیده شده که پاسبانی را به سبب بدرفتاری با مردم نصیحت و هدایت می‌کرده است (سیدهادی حائری، ***سدهٔ میلاد میرزادهٔ عشقی***، نشر مرکز، ۱۳۷۳، ص ۳۶). برای اعتبار بخشیدن به این ادعا، ارائهٔ مدرکی از بایگانیهای وزارت کشور یا شهرداری اصفهان ضروری است. در حالی که اُپرا اجراکردنِ عشقی در اصفهان دست‌کم در یك روزنامهٔ آن شهر ثبت شده، بعید است که رئیس بلدیه شدنش، به‌عنوان موردی نادر از استخدام روشنفکری جوان و غیراداری برای چنین سمتی در یك شهر بزرگ، از چشم اهل قلم و وقایع‌نگاران، که در آن شهر کم نبوده‌اند، یکسره دور مانده باشد.

فصلی از کتاب
عشقی: سیمای نجیب یک آنارشیست
محمد قائد
چاپ دوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۰

mGhaed@lawhmag.com

فصل دوم
جهان‌بینی و اندیشهٔ سیاسی

نگاه به گذشته و درک از تاریخ

قرن نوزدهم عصر پیدایش ملت‌ـدولت در جاهایی از جهان بود. در اروپا ملتها بیش از پیش به پیشینهٔ مشترک زبانی‌ـفرهنگیِ اقوام ساکن در محدودهٔ جغرافیایی خویش توجه نشان می‌دادند. مجموعه ایالتهایی خودمختار مانند ایتالیا پس از قرنها دوباره تبدیل به کشور می‌شدند و در آلمان، با تأکیدی وهم‌انگیز بر تقدّس خاك و خون، به تعریف هویّت ملی می‌پرداختند. از این دیدگاه ناسیونالیستی یا ملت‌گرایانه یا ملت‌محورانه، فلسفهٔ شناخت جهانِ پیرامون مبتنی بر تعلق و برتری بود: 'ما` در جای صحیحی قرار داریم که مقدّر است، اما ملتهای دیگر، یعنی 'آنها`، از این دایره بیرونند. ملت‌ـدولت‌هایی مانند اتریش مرحلهٔ نامیده‌شدن با عنوان خاندان سلطنتی را پشت سر می‌گذاشتند و خود را کشور می‌نامیدند. در آمریکا، قارهٔ درندشت مهاجرپذیر که پیوند خونی و حدود و ثغور خاك نمی‌توانست مبنایی محکم برای پیوند همهٔ مردم باشد، ملت‌ـدولت بر اساس قانون اساسی و پرچم تعریف می‌شد و این نهاد سنگ‌بنای پیوند ایالتها به حساب می‌آمد. در آسیا، ژاپن و چین می‌کوشیدند خود را نه به‌عنوان نژاد یا قوم یا سرزمین، بلکه در مقام ملت‌ـدولت تعریف کنند. جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ـ۱۹۱۸) نقطهٔ انفجار این رقابتها و سرریزکردن‌ها، مرحله‌ای تند و شدید در این گسستن و پیوستن‌ها، جشن تولد خونین دهها ملت‌ـدولت تازه در اروپا و آسیا، و نخستین

تقسیم دوبارهٔ جهان بین قوی‌ترین‌ها پس از پایان جنگهای ناپلئونی در سال ۱۸۱۵ بود.

ایران هم از سیل افکار ملت‌گرایانه بر کنار نماند. با کشف معنای علایم و خوانده شدن کتیبه‌های باستانی، در دانشگاههای غرب برای ایران تاریخ رسمی و مستند تدوین شده بود و سیل افکار ملت‌گرایانهٔ اروپایی اکنون در ایران نیز برای رشد خویش پایه‌هایی محکم‌تر از افسانه‌های کیخسرو و جمشید جم می‌یافت. آگاهی از معنای خطوط میخی و ایلامی و سریانیِ یادگار شاهان هخامنشی و ساسانی، گاه در پیشانی کوهها‌یی که محققان اروپایی باید با طناب از بالای آنها آویزان شوند تا بتوانند از سنگ‌نوشته‌ها نسخه‌برداری کنند، سبب وجدی عظیم در دل اندیشمندان و وطنخواهان ایران می‌گشت. اما رازهایی ناگشوده مانده بود: جوهر پیشرفت مغرب‌زمینیان در چه نهفته است و چگونه می‌توان همان معجزه یا ترفند را در جاهای دیگر نیز تکرار کرد؟ این پرسش به هیچ روی منحصر به ایرانیان نبود. در سراسر جهان، از جمله در جوامع اسلامی، این سؤال بارها در کتابها و مقاله‌ها و رساله‌ها و خطابه‌ها تکرار می‌شد و هرکس از ظنّ خود پاسخی می‌داد.

در یك سوی طیف عقاید و آرا، کسانی می‌گفتند ترقی مغرب‌زمین سرنوشت صحیح و محتوم کل نوع بشر است. در آن سر طیف، کسانی اعتقاد داشتند آنچه اصطلاحاً ترقی مغرب‌زمین خوانده می‌شود تغییری است عَرَضی و سطحی در شیوهٔ معاش اقوامی در منطقه‌ای در جهان که ربطی به فطرت انسان و جوهر مدنیّت ندارد و می‌توان آن را نادیده انگاشت. آنچه وضع را دشوارتر می‌کرد این بود که خود مغرب زمینیان هم پاسخی روشن برای این چرایی و چگونگی نداشتند و پاسخهای آنان، در بسیاری موارد، بیش از آنکه به اصل موضوع، یعنی تحلیل علل توسعهٔ مادی غرب و سرآمدشدنِ اروپاییان بپردازد، در تحقیر کسانی بود که از آن ترقی بهره‌ای نبرده‌اند. شمار کتابها و رسالاتی که ظاهراً در توضیح علل پیشرفت اروپاییان نوشته می‌شد اما در واقع تنها به توصیف 'بربریّت` آفریقاییان و آسیاییان، از دیدگاه کاشفان اروپایی، می‌پرداخت کم نبود. درهرحال، نه آن پرسشها و جدلها پایان یافته‌اند و نه هنوز برای اصل موضوع، یعنی علل سرآمد شدنِ غربیان، پاسخی قانع‌کننده ارائهٔ شده است.

درك اندیشمندان ایران از تمدن غرب و چرایی و چگونگی آن نیز تا حد زیادی تابع

مطالبی بود که خود اروپاییان می‌گفتند و می‌نوشتند. اما این اندیشمندان دشواری دیگری در برابر داشتند: به آن ترقیها چگونه باید در جامعهٔ خویش دست یابند و از کجا باید شروع کرد؟ متفکران ایرانی متعددی کوشیدند به این پرسش پاسخ دهند. چند تن از مشهورترین آنها در قرن نوزدهم، سیدجمال‌الدین اسدآبادی، طالبوف تبریزی، میرزافتحعلی آخوندزاده، میرزا ملکم‌خان و میرزا آقاخان کرمانی بودند.

در این سوی عالم، نیروی نظامی غرب را صرفاً نتیجهٔ ترقی علوم نظری در دانشگاهها، و نه دنبالهٔ نیاز به دریانوردی و تجارت، گرفتند و علوم جدید را نتیجهٔ ارادهٔ متفکران قلمداد کردند. پنداشتند که می‌توان علوم غرب را اقتباس کرد و قشونهای بزرگی ترتیب داد اما بافت جامعه را دست‌نخورده باقی گذاشت. علم را از فرهنگ جدا فرض کردند و کوشیدند جنبه‌های 'مثبت`، یعنی علوم و فنون، را بگیرند، اما جنبه‌های 'منفی`، یعنی برخی آرای سیاسی و فرهنگی غربیان، را از آنها جدا کنند و دور بریزند. در کل، چون پانصد سال فرصت برای طی مراحل تمدن اروپا را در برابر خویش نمی‌دیدند، ذهن و اراده را بر شرایط مادی مقدم دانستند.

در همان سالهای نوجوانیِ عشقی، علی‌اکبر دهخدا، با تفکیکی خریدارانه بین جنبه‌های خوب و بدِ بازار تمدن، ظاهراً خطاب به غربیان می‌نوشت: "تمدن را ما دو قسمت می‌کنیم: یکی تمدن معنوی و روحی، و یکی تمدن مکانیکی. از قسمت اول شما بهره‌ور نیستید و هیچ مددی هم به آن نکرده‌اید... [و] هرچه ممکن بوده سیر تمدن را کندتر کردید. دیر یا زود او را مغرب باید از مشرق اقتباس کند. اما در تمدن مکانیکی کسی دست ما را نبسته است، مشغولیم و خیلی هم بسرعت.``[۱] البته وقتی بافت سنتی و ساختارهای باستانیِ جامعهٔ شرقی به هم ریخت و در نتیجهٔ این تحول هزار درد تازه بروز کرد، می‌توان به همان سرعت گناه را به گردن غربیان و توطئه‌های بدسگالانهٔ آنها انداخت. دهخدا ممکن است دربارهٔ این مضمون سالها فکر کرده باشد، اما دست‌کم عبارت "هرچه ممکن بوده`` را چنان قلم‌انداز روی کاغذ آورده است که در سنجیدگی نظر او تردید ایجاد می‌کند: تغییر در فکر انسان شرقی با مشاهدهٔ زندگی

۱ مقدمهٔ دیوان دهخدا.

در غرب شروع شد؛ پس اروپاییان سیر چه چیزی را "هرچه ممکن بوده کندتر`` کرده‌اند و مگر حدود و حیطهٔ ارادهٔ آنها تا کجاست؟

در نمونه‌ای دیگر از تجویزهای اراده‌گرایانه برای یکشبه‌رفتنِ راه چند صد سالهٔ اروپاییان، مجلهٔ ***کاوه*** در دههٔ ۱۹۲۰ در برلن در «برنامهٔ عمل برای مدرنیزاسیون» تقریباً روی هر چیز قابل تصوری در فرهنگ و جامعهٔ ایران دست می‌گذارد و به تغییر آن فتوا می‌دهد: "تعلیم عمومی و خودکشی برای عمومیت آن``، "نشر کتب مفیده و ترجمهٔ کتب فرنگی`` "ترویج فوق‌العاده و خیلی زیاد از انواع ورزشهای بدنی به‌ترتیب اروپایی``، "اعلام جنگ بی‌امان برضد تریاك و وافور``، "جنگ بر ضد تعصبات جاهلانه و مساوات تامهٔ حقوق پیروان مذاهب مختلفه`` و "حفظ استقلال ایران`` گرفته تا "جنگ شدید و آتشین بر ضد دروغ``، "برانداختن صفت خبیثهٔ اسباب‌چینی و دیپلوماسی که اخیراً بدبختانه در زیر این عنوان در ایران شایع شده``، "برانداختن رسم ننگین عشق غیرطبیعی که از قدیم‌الایام یکی از بدترین رذایل قوم ما بوده و یکی از موانع عمدهٔ تمدن است``، و از همه عجیب‌تر، "جنگ بر ضد شوخی و هزل و مبالغه و یاوه‌سرایی و پرگویی و سعی در ایجاد خصلت جدی‌بودن در میان مردم ایران``.[۲] تدوین‌کنندگان این بیانیه ظاهراً متوجه بوده‌اند که این بیانیه سراسر نهی و مذمّت است و بد نیست چیزی به‌عنوان تأیید و اثبات در آن بگنجانند. از این رو، مادهٔ پنجم را "حفظ زبان ملی یعنی فارسی از فساد`` قرار داده‌اند و در آخرین بند بیانیه، خواستار "احیای سنن و رسوم مستحسنهٔ قدیمهٔ ملی ایران`` شده‌اند. روشن نیست که، بنا به این برنامهٔ کار، جز همان زبان ملی ــ آن هم لابد چون با بخشنامه قابل تعویض به زبانهای اروپایی نیست ــ چه "سنن و رسوم مستحسنهٔ قدیمه``ای برای احیا باقی می‌ماند.

چنین تلقیاتی برای تغییر در اوضاع مملکت ایران بیشتر حالت تلاش نومیدانهٔ کسی را دارد که می‌کوشد دستگاهی را که به مکانیسم آن آشنا نیست راه بیندازد: هر پیچی را که در برابر خویش می‌بیند به چپ و راست می‌چرخاند و هر دکمه‌ای را فشار می‌دهد تا شاید دستگاه به کار بیفتد. برای مثال، کسان بسیاری نظر داده‌اند که مردم ایران

۲ جمشید بهنام، ***ایرانیان و اندیشهٔ تجدد*** (نشر فرزان، ۱۳۷۵) ص ۱۱۰.

باید کمتر محزون باشند و بیشتر به شادی رو بیاورند تا بلکه امور دنیوی‌شان رونق بگیرد. اما شاید چون این بیانیه در فضای محنت‌زدهٔ آلمانِ شکست‌خورده در جنگ جهانی اول نوشته شده است، مردم ایران به حد غیرقابل تحملی اهل "شوخی و هزل و مبالغه و یاوه‌سرایی و پرگویی`` به نظر رسیده‌اند. می‌توان پنداشت که منظور واقعی، گرایش مفرط مردم ایران به شعر و سخن‌پردازی باشد، اما برنامه‌نویسان صلاح ندیده‌اند با صراحت حرف بزنند و گزك به‌دست مخالفانِ بسیارشان بدهند.[۳] با این همه، پیشنهادهایی هم که بر پایهٔ طرحهایی بنیادین برای اصلاح و ادارهٔ مملکت با روش، و نه تنها از روی تلقیّات فرهنگی، نوشته شده باشد وجود داشت.

یکی از برنامه‌هایی که از سوی انجمن ایران جوان در سال ۱۳۰۰ تدوین شد شامل این اهداف بود: الغای کاپیتولاسیون؛ استقلال گمرکی ایران؛ فرستادن دانشجوی دختر و پسر به اروپا؛ آزادی زنان؛ وضع قانون جزا؛ توجه به ترویج معارف و تعلیمات ابتدایی؛ تأسیس مدارس متوسطه و توجه به تحصیلات فنی و صنعتی؛ تأسیس موزه‌ها و کتابخانه‌ها و تئاترها؛ اخذ و اقتباس قسمت خوب تمدن اروپا.[۴] در این برنامه نیز همچنان عقیده به حذف بی‌سوادان از فهرست رأی‌دهندگان دیده می‌شود.[۵]

۳ در ضمن، هنوز تشت رسوایی غربیان از بام نیفتاده بود تا مصلحان بدانند که اروپاییان نیز، مانند مردم مشرق‌زمین، اهل بخیه بوده‌اند و از شائبهٔ "رسم ننگین عشق غیرطبیعی`` مبرّا نیستند.

۴ شاهرخ مسکوب، ***داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع*** (نشر فرزان، ۱۳۷۳) ص ۳۰.

۵ این ترجیع‌بند مختصّ ایران نبود. در خود زادگاه پارلمان، در بریتانیا، در قرن نوزدهم کسانی در حد جان استوارت میل با صراحت اظهار نگرانی می‌کردند که روش هر نفر یك رأی نافی سلامت و کیان جامعه است، چون جُهّال را بر عقلا فائق می‌کند: "میل گرچه طرفدار قبول کل افراد برای رأی دادن بود، از نوعی حق رأی تسهیمی یا درجاتی جانبداری می‌کرد، یعنی به‌افرادی که بر حسب حرفه یا صلاحیت شغلی‌شان 'بتوان به‌ظنّ غالب فرض کرد برتری معقولی در علم و کمالات دارند` حق رأی اضافی تعلق گیرد. قصد او در دادن وزن بیشتری به‌رأی افراد مطلع، مقابله با همان چیزی بود که در کتاب ***درباب آزادی*** آن را سیطرهٔ 'ابتذال عمومی` توصیف می‌کرد. میل امیدوار بود که نظام رأی مضاعف [مقرراتی که بر اساس آن فرد بتواند در بیش از یك از یك حوزه رأی بدهد] تضمین کند که قوانین موضوعه حاوی عقیدهٔ افرادی صاحب علم و اطلاع خواهد بود`` (***ایدئولوژیهای سیاسی***، ترجمهٔ م. قائد، نشر مرکز، ۱۳۷۵ و ۱۳۸۴، ص ۷۱).

برتری‌دادن به تحولات فرهنگی و شروع‌کردن از اصلاح فرهنگ، در روند ایجاد پارلمان در ایران رخ نمود. در سیر تاریخی اروپا، پارلمان نتیجهٔ شکل‌گیری طبقات و مقابلهٔ آنها با یکدیگر بود. از آنجا که طی روندی مشابه در جامعه‌ای مانند ایران به گذشت سالیان نیاز داشت، اصلاح‌طلبان آن عصر تنها راه چاره را تکرار الگوهای سیاسی غربیان و، به تبع آن، کمك به ایجاد نهادهای مدنیِ جدید می‌دیدند.

در عصر عشقی انتظارها از نهاد پارلمان بسیار زیاد و شناخت اهل‌نظر از نیروی توده‌ها و از حکومت دموکراتیك بیشتر تابع احساسات سیاسی بود تا درك صحیح از توان جامعه برای تغییر و اهداف ممکن در هر مرحله. آنان مجلس ملی را نه نتیجهٔ مبارزات اجتماعی، که نسخه‌ای فوری برای درد عقب‌ماندگی مملکت می‌دیدند. به نوشته‌های عشقی در این باره بپردازیم.

تصور از توده، حکومت، دولت و قدرت اجتماعی

عشقی در احساسات سوسیالیستی و حتی توده‌ستایانهٔ عصر خویش شریك بود. در ستایش حکومت خلقی و امحای نظام بهره‌کشی از توده‌ها، در اپرای ***رستاخیز شهریاران ایران*** از زبان زردشت ــ گرچه در بیتی نه چندان روان و رسا ــ نوید می‌دهد:

بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی
هرکسی از بهر خود زنده‌ست و دارد زندگی

در یکی از شماره‌های ***قرن بیستم*** برای کارگران چاپخانه ای که روزنامه‌اش را در آن چاپ می‌کرد قطعه‌ای سرود با عنوان «عید نوروز کارگران»: "این ابیات را مخصوصاً برای عیدی امسال جهت کارگران مطبعهٔ باقرزاده ساختم``:[۶]

عید است و مبارك است و فیروز　　　ای کارگر این خجسته نوروز
این نکته ولی بدار در گوش　　　زین شاعر انقلاب‌آموز
این دوره نه عید کارگرهاست　　　ای قوم کشیده رنج و دلسوز
هر روز که یك غنی بمیرد　　　عید است و مبارك است و فیروز
گر جملهٔ اغنیا بمیرند　　　گردد همه روزه عید نوروز

۶ ***قرن بیستم***، ۲۱ فروردین ۱۳۰۲.

و در قطعه‌ای مبارزه‌جویانه با عنوان «دولت رنجبر» می‌غرّد:

اعلان زوال سیم و زر خواهم داد　　　دولت همه را به رنجبر خواهم داد
یا افسر شاه را نگون خواهم کرد　　　یا در سر این عقیده سر خواهم داد

بعدها مانند بسیاری دیگر، در برابر خطر صعود خطرناك رضاخان، ظاهراً پذیرفت که ماندن قاجاریه‌ای که، دست‌کم به مقتضای روزگار و از سر ناچاری، با مخالفان کنار بیاید بهتر از روی کار آمدنِ خودکامهٔ جبّاری است که دلیلی برای سازش با کسی نمی‌بیند، و "با ولیعهد ملاقات کرد و به‌او وعدهٔ وفاداری داد.``[۷]

یکی از زمینه‌های اصلی نبرد قلمی عشقی در ماههای پایانی عمرش، جنگیدن علیه فکر جمهوری بود، جنگی که شرکت در دوباره راه‌انداختن آن در آخرین شمارهٔ ***قرن بیستم*** به‌کشته‌شدنش انجامید. در رشته مقاله‌هایی در این باره می‌نویسد: "گمان می‌کنم در قلابی بودن جمهوری مطالعاتی به‌عمل آورده‌ام و پر واضح شده است که این جمهوری، جمهوری نبود.`` هیچ‌جا وارد بحث در اساس فلسفهٔ سیاسی و اجتماعی و تعریف ساختار جمهوریت در شکل درست و غیرقلابی آن نمی‌شود و به نظر نمی‌رسد در این باره هم زحمت مطالعه‌ای به خود داده باشد، اما می‌کوشد در وجهی توصیفی، نه تحلیلی یا تشریحی، نشان بدهد که فکر جمهوری در اوضاع و احوال ایران نابجاست و عملاً این فکر را دربست تخطئه کند.

در ابتدای دو مقالهٔ پیوسته باعنوان «جمهوری قلابی» و مقالهٔ مکمّل سومی با عنوان «جمهوری نابالغ» می‌نویسد: "چیزی که خیلی مضحك به‌نظر می‌رسد این است که گوسپندچران‌های سقّز جمهوری‌طلب شده‌اند و این گوینده با یك من فکل و کراوات ضدجمهوری هستم.``[۸] تمام اسّ واساس فکر جمهوریت "یك مقالهٔ ترجمه‌شده از روزنامهٔ وقت ترکیه، چند مقاله و شعر و یك جریده، یك کنفرانس ضیاءالواعظین، یك تصنیف و های‌وهوی چند نفر استفاده‌چی، افراشتن چند عدد پرچم قرمز در بیرون دروازهٔ دولت و... بالاخره پیدا شدن یك اتومبیل حاوی آقایان`` بوده است. "حاصل همهٔ اینها را بنا شد اسمش را بگذاریم: جمهوری. خدا برکت بدهد به‌ایرانی. این طفل

۷ ملك‌الشعراء بهار، ***تاریخ مختصر احزاب سیاسی*** (امیرکبیر، ۱۳۲۳) ج ۲، ص ۱۰۵.
۸ روزنامهٔ ***سیاست***، ۷ شوال ۱۳۴۲ (در ***کلیات عشقی***، ص ۱۴۹ـ۱۴۰).

یکشبه ره یکساله می‌رود``. با توجه به زمینهٔ فکریِ گرایش به‌حکومت مردمی، نزد او معنی جمهوری، گذشته از دوز و کلك و دسیسه‌ها، چه بود؟

جمهوری واقعی آن چیزی است که "اول کلهٔ مردم را عوض کند و بعد کلاه آنها را``. آنچه عده‌ای راه انداختند "جمهوری قلابی`` بود. اگر "این نغمه واقعاً جمهوری بود و این کلمه به نام خدعه برای ایجاد یك حکومت دیکتاتوری و ارتجاعی و مضرّ به حال ملت و مملکت تهیه نشده بود و حقیقتاً اشخاصی با افکار طبیعی خود در این موقع این کلمه را عنوان می‌کردند و واقعاً میل داشتند که ایران راستی‌راستی جمهوری شود، آیا آن وقت آزادی‌طلبان و تودهٔ چیزفهم مملکت با این عنوان همراهی می‌کردند؟ خیر. آیا باز هم به آن جمهوری، جمهوری قلابی گفته می‌شد؟ ***نه.*** ولی آن وقت آن جمهوری را جمهوری نابالغ می‌خوانند.`` دلیلی که عشقی برای این نتیجه‌گیری ارائه می‌دهد موضوع زمان است: "جمهوری سی سال مقدمه لازم دارد و حتماً باید با دست اقلاً دو هزار نفر دیپلمهٔ دارالفنون‌دیده اجرا شود.`` چنین تحولی را لشکر دو هزار نفرهٔ دیپلمه‌های دارالفنون‌دیده چگونه باید به انجام رسانند؟ "شما الفبای جمهوری را بنویسید و بر تمام ابناء مملکت بیاموزید، بعد کتب ابتدایی جمهوری را تصنیف و تعلیم کنید

> آنگاه‌خواهید دید که تمام آحاد و افراد وجوانان آینده هرچه‌می نویسند و آنچه‌می خوانندهمه جمهوریست. نوك قلمها وصفحهٔ‌کاغذها و درون قلبها و مغزها مملو از جمهوری‌است. آنگاه اگر درسرلشکر مملکت برای محافظت سلطنت مشروطه، آهن و آتش موجود شود، چون مردم جمهوری‌می خواهند، چون قلبها جمهوری‌می خواهند، چون دماغها جمهوری‌می خواهند، آن وقت‌می بینید جلوگیری از جمهوری محال و ممتنع خواهد بود.

به‌این ترتیب، عشقی جمهوریت را مرحله‌ای در مسیر تکامل می‌داند که می‌تواند در جای خود و در وقت مناسب شکل بگیرد: "در این مملکتی که دارالفنونش کمتر از یك خانهٔ قدیمی است؛ در این مملکتی که پستش با الاغ اداره می‌شود؛ در این مملکت جهل، در این مملکت خشت و گل، در این مملکت چاروادارها و بالاخره در این سرزمین چرك و شپش، جمهوری چه معنی داشت؟ ... ما قبل از جمهوری هزار درد بیدرمان دیگر داریم که باید در فکر علاج آنها باشیم.... ما دارالفنون می‌خواهیم، ما خط آهن

می‌خواهیم، ما به‌استخراج معادن محتاجیم.``[۹]

نخستین نکتهٔ بارزی که در تلقی عشقی از توده و از ملت دیده می‌شود فقدان تعریف منسجم در وجوه شناختی و ایدئولوژیك، و سرگردان ماندن او در دریایی از متضاداندیشی و تناقض‌گویی است. به‌طور کلی، می‌توان چنین نتیجه گرفت که ملت را تمامیّتی مقدس و قابل اتکا، اما جمع یا گروه یا دسته‌های مردم را گله‌هایی سزاوار تحقیر می‌داند. به‌بیان دیگر، مملکت را چیزی می‌بیند برتر و متفاوت از ساکنان آن و در ورای کل آدمهایی که در آن زندگی می‌کنند و زندگی خواهند کرد. تصویری که از جمهوری به دست می‌دهد توصیفی است که می‌توان در آن به جای کلمهٔ جمهوری، کلماتی مانند اپرا و مغازهٔ اسباب‌بازی فروشی یا گلفروشی ــــ آن هم در یك روستای دورافتاده ــــ گذاشت: چیزهایی فعلاً تزئینی، عاریتی و قابل چشم‌پوشی:

> جمهوری در مملکتی که هنوز قسمت اعظم اهالی آن معنی قانون و مشروطه رادرست‌نفهمیده‌اند، در مملکتی که‌صد یكِ اهالی به‌خواندن و نوشتن ساده‌قادر نیستند، در مملکتی که‌سرلشکر آن جهل و خرافات‌است، در مملکتی که به‌همه چیز محتاج‌است جز جمهوری، جمهوری‌شدنِ چنین مملکتی عیناً‌ زناشویی یك دختر پنجساله‌است با یك پسر هفت‌ساله.

پیداست که به‌نظر او جمهوری نه شکلی از اَشکال حکومت، بلکه پدیده‌ای است مربوط به‌دوران بلوغ یك ملت. چنین اعتقادی با نظر کلّی او در جاهای دیگر که تحول سیاسی و فرهنگی را حتی پیش از تحول اجتماعی و اقتصادی قابل حصول می‌داند ناهمخوان است. اگر می‌توان ــــ و باید ــــ صرف‌نظر از هر چیز به آزادیِ فردی و دموکراسیِ پارلمانی دست یافت، پس چنین تحولی در مورد ایجاد اساس جمهوری هم قاعدتاً باید قابل دستیابی باشد.

نزدیك به صد و پنجاه سال پیش از عشقی، تامس پِین، روزنامه‌نگار و نظریه‌پرداز یاغی انگلیسی و مشابه فرنگی او، خطاب به مردم کشورش و ساکنان قارهٔ جدید اساس حکومت موروثی را این‌گونه زیر ضربه می‌برد:

> [حکومت موروثی] نظامی‌است از برای علی‌السوّیه‌انگاشتنِ اذهان، و هر نوع‌شخصیتی را برای

۹ همان.

احراز یك منصب می‌پذیرد. فضیلت و رذیلت، جهل و عقل، و، کوتاه سخن، هر کیفیتی چه خوب و چه بد علی‌السوّیه است. پادشاهان یکی بعد از دیگری، نه به عنوان افراد صاحب عقل که به مثابه جانور، می‌آیند و می‌روند... وقتی ملاحظه می‌کنیم که گویی طبیعتْ نظام موروثی را از خود نمی‌داند و به بازی می‌گیرد، که شخصیت ذهنی سلاطین، در جمیع ممالك، مادون متوسط شعور انسان است، یکی ابله، یکی جبّار است، سومی مجنون و بعضی هر سه با هم، اعتماد کردن بر این شیوه غیر ممکن می‌شود... برای تعمیر کار عادی شدن قدری استعداد لازم است، ولی لازمهٔ شاه شدن فقط هیئت جانوریِ یك انسان است، یعنی نوعی موجود که نفس بکشد.[۱۰]

پِین بحثی را که از تحلیل اساس حکومت، و نه توصیف تك تك حکومت‌شوندگان، آغاز کرده است به نتایجی می‌رساند که هم آموزنده است و هم محرّك مردم برای دست‌زدن به عمل:

در یك جمهوری، حاکمیت به جهت حفظ درست و غلط در جای صحیح و مجزای خویش اِعمال می‌گردد، و هیچ‌گاه یکی جای دیگری را غصب نخواهد کرد. جمهوری، در معنی صحیح، حاکمیت عدالت، در تقابل با حاکمیتِ اراده، است.[۱۱]

با کمك مبلّغانی مانند پِین، جمعیتی متشکل از چهار میلیون چوپان و کشاورز و پیشه‌ور و صنعتگر مهاجر در قرن هجدهم دست به ایجاد جمهوریِ ایالات متحدهٔ آمریکا زدند و این تحول سیاسی راهگشای رشد اجتماعی شد. پس شاید در جاهای دیگر هم چنین ترتیبی امکان‌پذیر باشد. بنیاد اقتصادی‌ـ‌اجتماعی جامعه را می‌توان تا حدی با تغییر در ساخت فرهنگی‌ـ‌سیاسی آن بهبود بخشید. عشقی قاعدتاً باید به این نکته اعتقاد داشته باشد، وگرنه چه جای آن است که توقع کند شیوهٔ باستانیِ حکمرانیِ شاهان ناگهان طی چند ماه زیر و زبر شود؟ دربار محمدعلی‌شاه هم استدلال می‌کرد که این جماعت هنوز به حد دخالت در معقولات نرسیده‌اند و تا ایران انگلستان نشود ترتیب‌دادن یك پارلمان صحیح ممکن نیست. اما، در واقع امر، تا خود آن دربار در رأس قدرت باشد نمی‌توان پارلمان فراهم کرد.

۱۰ در *تام پین*، مارك فیلپ، ترجمهٔ محمد قائد (طرح نو، ۱۳۷۶) ص ۹۵.
۱۱ همان، ص ۸۶.

مشکل عشقی در این است که ملت و مملکت را چیزی جدا از مردم در مفهومِ انسانهای قابل رشد می‌بیند: "ما هزار گونه اصلاحات مادی و معنوی لازم داریم که اگر آن وقت اسم از جمهوری ببریم مثل حالا مضحك و مسخره‌آمیز نباشد. و الا قبل از این کارها، جمهوری، آن هم جمهوری قلابی، برای ما تناسب کلاه سیلندر به سر گوسفندچران سقّزی خواهد بود.`` می‌گوید مشّاطه‌گری‌های دروغین بیفایده است؛ حتی اگر کلاه سیلندر بر سر پسرك چوپان بگذاریم، خواهیم دید که " این کلاه سیلندر بی‌پیر ابداً تغییری در کلهٔ این گوسپندچران سادهٔ کوهستانی نداده است: نه فرانسه می‌داند، نه انگلیسی، و یك کلمه از اوضاع دنیا اطلاعی ندارد. نه جغرافی می‌داند، نه حساب و نه ادبیات می‌فهمد [و] نه روزنامه خوانده... ابداً یکی از ممیزاتی که عادتاً سیلندر به‌سرها (یا به‌اصطلاح، لردهای انگلیسی) دارند در این هیکل دیده نمی‌شود.`` این واقعیت که در جمهوریهای نیرومند و در امپراتوریهای بزرگ چه بسیار گوسفند‌چران‌های ساده‌ای زندگی می‌کنند که نه از جغرافیا و ادبیات و اوضاع دنیا اطلاع دارند و نه از قرار و قاعدهٔ نظام کشور خویش، برای عشقی مطرح نیست: 'مردم` باید عجالتاً کنار بایستند و منتظر رشد و ظهور 'ملت` باشند، ملتی آگاه، درس‌خوانده و شایسته و لایق به رهبریِ دو هزار دیپلمهٔ دارالفنون.

عشقی صادق و وطنخواه بود، اما این قرار و قاعده‌های من‌درآوردی به عوامفریبی نزدیك‌تر است. بنا به چه ضرورتی گوسفندچران‌ها باید زبان خارجه بدانند و ممیّزاتی در حد لردهای انگلیسی داشته باشند، و "ممیزات`` لردهای انگلیسی جز حفظ امتیازات موروثی چیست؟ حکومتْ موضوع تفویض مشروط و محدودِ اختیارات جمع به فرد یا افراد، یا غصب و تسخیر مطلقِ چنین اختیاراتی است. چنین تفویض یا غصبِ اختیاراتی نه به نوع کلاه حکومت‌شونده ارتباطی دارد و نه به معلومات او. عشقی با آن همه اعیان و اشراف انگل و کم‌اطلاع، اما مدعی و صاحب همه چیز، که در اطرافش می‌بیند باز هم دست از سر چوپان نگونبختِ بی‌خبر از کلاه سیلندر بر نمی‌دارد.

عشقی اطلاع چندانی از ساختار اجتماعی بریتانیا نداشت، وگرنه می‌دانست که جنوب بریتانیا و شمال آن، از نظر برخورداری از تنعمات زندگی جدید و قدرت اجتماعی، چنان متفاوت با یکدیگرند که نیازی به مقایسهٔ گوسفندچران ایرانی با لرد

انگلیسی نیست. با این همه، اصول دموکراسی در آن جامعه رعایت می‌شده است. در وهلهٔ نخست، وجود اصولی قانونی مطرح است، نه درجهٔ سواد و شهر- نشینیِ افرادی که از آن اصول برخوردار می‌شوند. درجهٔ رعایت‌شدن یا نشدن آن اصول موضوع بعدی است. گرچه نمی‌توان از مقایسهٔ ندای روشنگر پِین خطاب به گوسفندچران انگلستان و گاوچران آمریکا با سفسطه‌های عشقی دربارهٔ گوسفندچران سقّز خودداری کرد، توجه داشته باشیم که استدلال پِین هم، از جنبهٔ روش‌شناسی، کاملاً ضدّضربه نیست. وقتی در ردّ رژیم سلطنتی به پادشاهان می‌تازد، در دفاع از دولت جمهوری هم باید از اشخاص مثال بزند. پِین سالها پیش از به ریاست رسیدنِ دار و دسته‌های گانگستر در برخی جمهوریها (از جمله، رئیس جمهور شدن برادرزادهٔ بیکارهٔ ناپلئون در فرانسه، و نیز در ایتالیا و آمریکای جنوبی قرن بیستم) مرده بود، اما از نظر استحکام منطقِ استدلال، بلاهت پادشاهان را نمی‌توان در مقابل تعالیِ جمهوریت گذاشت. پِین دو بخشی را که پیاپی نقل کردیم به همین ترتیب ننوشته و در جاهای دیگر، خود نهاد سلطنت را هم به باد حمله گرفته است، اما در تبلیغات سیاسی و مرامی از این‌گونه تخطّیها دیده می‌شود. نیم امتیاز به نفع عشقی.

راه‌حلی که عشقی برای رشد جامعه ارائه می‌دهد بهبود شرایط معیشتیِ جامعه است که به اصلاحات سیاسی خواهد انجامید. در آخرین بخش از چهار مقالهٔ پیوسته با عنوان «الفبای فساد اخلاق» ـــ باز هم افشاگری علیه وثوق‌الدوله[۱۲] و قوام‌السلطنه ـــ می‌نویسد: "من گمان می‌کنم ما نباید به افتادن قوام‌السلطنه [از ریاست دولت] قناعت کنیم. قوام‌السلطنه را باید بیرون کرد. اگر در تهران بماند دو یا سه ماه دیگر رئیس‌الوزراء است.`` سبب موفقیت قوام در سوارماندن بر دستگاه دولت را در این نکته می‌بیند که با پول لشکری می‌خرد از اوباش فقیر و گرسنه که برایش سنگ به سینه می‌زنند:

۱۲ عشقی در ابتدای هر چهار مقاله این جمله را به وثوق‌الدوله نسبت می‌دهد: "هرکس پول داد باید برای او کار کرد. وجدان، عقیده، مسلك موهوم است``، اما توضیح نمی‌دهد که وثوق‌الدوله این حرف را کجا گفته است. درهرحال، آن اشخاص به‌واقع پولکی بودند، اما برای روشن‌کردن افکار عمومی نیازی نیست به حرفی استناد شود که اثبات ادای آن شاید ناممکن باشد.

> قوام‌السلطنه درخانه‌اش بیکار و راحت نخواهدنشست. اینهایی هم که از او ماهیانه می‌گرفتند و یالانچی قارداش[۱۳] او بودند راه خانهٔ او را گم نکرده‌اند. هر شب در خانهٔ قوام‌السلطنه از عقیده‌فروشها کمیسیونی خواهد بود و هر روز در مسجد جامع، چاله‌میدان، قهوه‌خانهٔ قبر علیه کابینهٔ صالح جنجال و غوغا.[۱۴]

بدون قوام‌السلطنه‌ای که دسیسه‌بازی کند و پول بدهد، لومپن پرولتاریا موقتاً بیکار خواهد شد و "شاید آن گروه فاسد بی‌سرپرست‌مانده کمتر ضرر آنها متوجه جامعه بشود``. اما "موجودیت یك گروهی که چندین سال است ماهانه گرفته‌اند که مردم را با قوام‌السلطنه و امثال قوام‌السلطنه و خائنین مملکت همراه نمایند و در این شغل ورزیده شده‌اند و به این کار عادت پیدا کرده‌اند هر کابینهٔ صالحی را تهدید می‌نماید و عناصر درستکار را در هر موقعی از موقعیت محروم می‌دارد.``[۱۵]

با این جمع اجیرشده چه باید کرد؟ "قسمت اعظم این زمره مردم بی‌تقصیرند، در مملکت کار نیست، پول نیست، مردم بیکارند، بی‌پولند، معطلند، باید نان بخورند، چه باید بکنند؟`` راه چاره این است که کار و شغل ایجاد شود تا "مردم بی‌پول نباشند که مجبور شوند خود را به قوام‌السلطنه یا به برادر خائنش بفروشند.`` در کوتاه‌مدت، "عجالتاً روزنهٔ امیدی که برای علاج مرض الفبای فساد اخلاق به نظر میرسد همانا مسئلهٔ نفت شمال است. اگر کمپانی آمریکائی آلات ابزار حفر چاههای نفت را وارد کرد محتاج به چندین صدهزار آدم کاری است، آن‌وقت اگر قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله جار بکشند که مبلغها می‌دهیم برای ما کار بکنید، یك نفر از دوستان امروزی آنها به ندای آنها لبیك نخواهد گفت. تمام اطرافیان این خائنها سر این چاه نفت و آن کارخانه تصفیه، این تونل و آن ماشین خواهند بود.``[۱۶]

چشم‌انداز دلپذیر و خوشبینانه‌ای است. عشقی راه چارهٔ عقب‌ماندگی را در پیشرفت

۱۳ به ترکی: برادرانِ دروغین؛ معادل مگسان گرد شیرینی در فارسی.
۱۴ *قرن بیستم*، ۱۴ بهمن ۱۳۰۱.
۱۵ همان.
۱۶ همان.

می‌بیند: ایجاد کار و شغل و رفاه سبب بالا رفتن سطح آگاهی خواهد شد. اما در واقعیت تلخ تاریخی، "آن گروه فاسد بی‌سرپرست`` با محروم‌ماندن از جیره و مواجبی که از قوام‌السلطنه و برادرش می‌رسید به‌سادگی از میان به در نرفت. سی سال بعد باز همان جماعت " عقیده‌فروشها`` را درست به طمع همان چاههای نفت وارد میدان کردند تا "علیه کابینهٔ صالح جنجال و غوغا`` راه بیندازند و بیهوده تلاش کنند همان قوام‌السلطنه را به قدرت بازگردانند. حیف شد که عشقی ۳۰ تیر ۱۳۳۱ را ندیده مُرد.

عید خون: کشتار بزرگ در سیزده به در

عشقی با تمام تحقیرش نسبت به توده‌ـــ‌توده‌ای که نزد او در " گوسپندچرانِ کردزبانِ کَپنك‌پوشِ چارق به‌پا`` تجسم می‌یابد ـــ‌در جای دیگری از جهان‌بینی انقلابی‌اش، در مانیفست مشهور ***عید خون***، خواستار دست‌زدنِ تودهٔ مردم به عمل مستقیم برای ایجاد دگرگونی در اوضاع می‌شود. پیشنهادش این است: "از روز اول تابستان هر بشری در هر اقلیمی زندگی می‌نماید دست از کار کشیده با لباسهای عید خون و علامت کوچك قرمز تا روز پنجم این ماه مشغول تفریح باشند؛ دسته‌دسته به سبزه‌زارها بروند، به گلستانها رجوع نمایند، سرود بخوانند، خطابه‌های شیرین بشنوند...`` پرسشی ناگزیر که با کنارهم‌گذاشتنِ این دو بیانیه بر ذهن خواننده سنگینی می‌کند بیشتر خنده‌دار است تا ناراحت‌کننده: منظور این است که همان گوسپند-چران‌ها و چاروادارهای پر از چرك و شپش به گلستانهای مملکتِ خشت و گِل بروند و سرود بخوانند و خطابه‌های شیرین بشنوند؟ عشقی شاید به‌تناقض جهان‌نگریِ مغشوش خویش اندکی توجه دارد که در ابتدای این بخش از مانیفست ***عید خون*** تذکر می‌دهد: "در این مقاله با دنیا حرف می‌زنم و مخاطب تنها ایران و ایرانی نیست``.[۱۷]

مقاله یا بیانیهٔ سیاسیِ دو قسمتیِ ***عید خون*** را عشقی در روزنامهٔ ***شفق سرخ*** (به مدیریت علی دشتی) منتشر کرد. اندکی بعد، در مقالهٔ مکمّل و سومی با عنوان «پیشنهاد خونریزی» به نتیجه‌گیری از بحث خویش پرداخت.[۱۸] مطلع مقالهٔ اول سروده‌ای است

۱۷ ***شفق سرخ***، ۸ خرداد ۱۳۰۱ (در ***کلیات عشقی***، ص ۱۲۸).
۱۸ همان، ص ۱۳۱.

از خود او:

مگو که غنچه چراچاك چاك و دلخون است
که این غلیثی از زخمِ قلب مجنون است
نمونهٔ دلِ آزادگان بوَد گل سرخ
چو این کلیشهٔ اوراق سرخ، دل خون است
زبانِ عشقیِ شاگرد انقلاب است این
زبانِ سرخ زبان نیست، بیرق خون است

بحث عشقی با این مقدمه آغاز می‌شود که تفنگ شکاری پس از چهل‌پنجاه روز استفاده در شکارگاه، محتاج روغنکاری است؛ به همین ترتیب ساعت که باید هر بیست و چهار ساعت کوك شود؛ و پشت بام ساختمان که باید هر چند سال یك‌بار بام‌اندود شود. از روزگار دور تا امروز، هزاران " قانونگذار استاد`` به دنیا آمده‌اند و قانون هر یك برای آسایش و سعادت انسان کافی بوده است. چه شده که "هر یك از آن قوانین تا چند صباحی با معنای تمام موجود بوده`` اما به‌مرور منسوخ و فراموش شده‌اند و "فقط اسمی از آنها به جای مانده است؟`` نیازی به اسم بردن از قوانین و قانونگزاران چین و هند و مصر و یونان و روم نیست: "قانون مقدس اسلام که از اصیل‌ترین کارخانجات طبیعت استخراج شده چه شد که بعد از چند خلیفهٔ اولیه دیگر با تمام معنا به جریان نیفتاد، خلفای بنی‌امیه روی کار آمدند، منصب و مقام امانت آن قوانین مقدس را هر طور می‌شد برای خود تحصیل نمودند و آنگاه همه کار کردند جز اطاعت به آن قوانین، چرا؟ چون که شهوت آنان چنین تقاضا می‌کرد. چرا؟ چون که قوانین مقدس اسلام منافع آن دسته را تا حدی که بر منافع مسلمین بر می‌خورد تصدیق نمی‌کرد و اشتهای آنان`` به‌مراتب بیش از چیزی بود که شرع مجاز می‌دانست.

تنها قانون اسلام نبود که "دچار این غاصبهای ناحق [و] امنای خائن گشت``؛ قانون اساسی و دستور حکومت مشروطهٔ ایران هم کسانی مانند خلفای بنی‌امیه دارد: "حکومت وثوق‌الدوله [و] همقطاران امثال او، ... نصرت‌الدوله، صارم‌الدوله، سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) را اگر ما امنای خائن قوانین حکومت شورا نشماریم چه بشماریم؟`` امنای خائن همانند مرضی‌اند که "هر آیین پاك`` و هر "قانون جامع متینی``

در دنیا را مبتلا کرده‌اند و از میان برده‌اند. باید برای این مرض فکری کرد: "من اینك ... یك واکسن بی‌نهایت مؤثری را بر ضد این مرض در این نسخه تقدیم دنیا می‌نمایم.``

در میان همهٔ اقوام و ملل جهان تفریحاتی جمعی و همراه با حرکت و ورزش وجود داشته است. وقت آن رسیده است که مردمان جهان پنج روز از سال را به حرکتی جمعی و با ثمر اختصاص دهند: "من می‌خواهم این چند روز «عید خون» ناسخ تمام اعیاد و ورزشهای تفریحی برای جمعیتهای بشر باشد``، "ورزشهایی که جز یك تفریح چند روزی نتیجهٔ دیگری ندارد``، اما این‌بار "یك نتیجهٔ گرانمایه هم خواهد داشت``. برنامهٔ پیشنهادی‌اش از این قرار است:

> نخستین روز ماه اول تابستان تا پنج روز عموم طبقات مردم، هرکس در هر اقلیم و مملکت وشهر وقصبه و عشیره به‌دنیا آمده و سکنی دارد، بالباس نسبتاً نوین خود با قید یك‌علامت‌سرخ از خانه بیرون آمده و در میدان عمومی که عامّه جمع می‌شوند رجوع نمایند و از آنجا جمعیت با خواندن‌سرودهایی که برای «عید خون» مخصوصاً مهیا خواهد شدمبادرت به رفتن [به در] خانه‌های اشخاصی که در طی سال‌گذشته مصدر امور و امین قوانین جامعه بوده و به‌جمعیت خیانت کرده‌اند و محاکم‌قضایی درجلب و مجازات آنها، یابواسطهٔ فقدان اقتدار و یابواسطهٔ خصوصیت، مسامحه کرده‌است‌خانهٔ آنان را باخاك‌یکسان‌کرده و خود آنها راقطعه‌قطعه نمایند.

در پایان کارناوال، "روز ششم هرکه نجار است برود پی نجاری، هرکه بقال است برود پی بقالی، هرکه عطار است برود پی عطاری`` و مطمئن باشد تا "عید خون سال دیگر قوانین و نوامیس او و جامعهٔ او از هر تعرض و خیانت و بلیه‌ای مصون خواهد بود و مطمئن باشد تا سال دیگر مملکت او وثوق‌الدوله و یا نصرت‌الدوله و سردار معظم‌های نوعی پیدا نخواهد کرد و اگر هم پیدا شود در روزهای 'عید خون` سال آینده او را در زمین‌های دولاب نزدیك سلیمانیه چال خواهد کرد``.

در پایان بخش دوم بیانیه، با تکرار مضمون ابتدای بحث دربارهٔ لوث و تباه شدن قوانین، بشریت را با خشم و دلتنگی مخاطب قرار می‌دهد: "ای بشر! ای اشرف مخلوقات! .... تو تغییر نکرده و نمی‌کنی، تو را اصول سوسیالیسم، کتاب کارل مارکس، نصایح تولستوی تغییر نخواهد داد ولی تو اصول سوسیالیسم و عقاید کارل مارکس را تغییر خواهی داد. برای تو موذی‌تر از هر حیوانِ موذی، برای تو ای درنده‌تر از

هر حیوان درنده، قلاده لازم است.`` و این بخش از بیانیه را پایان می‌دهد: "این یك آتش‌پاره‌ای است که از تنورهٔ دماغ من پریده، امیدوارم خاموش نشود مگر آن وقتی که دنیا را روشن کرده باشد.`` سرآغاز مقالهٔ دوم، فراخوانی است به بشریت:

ای بشر مظهر شرافت شو — نی زسر تا به پا قباحت باش
مرضی مانع شرافت تست — در پی رفع این نقاهت باش
وین تعدی است بر حقوق بشر — از پی رفع این جراحت باش
عید خون گیر پنج روز از سال — سیصد و شصت روز راحت باش

و در پی آن، بار دیگر خطاب به جهانیان: "این است تقدیم من برای دنیا، دنیایی که بینهایت به این تقدیم محتاج است. ای دنیا! ای وطن! ای بشر! آورده‌ام برای تو چیزی که سعادت تو را همیشه سالم نگاه خواهد داشت.``[۱۹]

پس از مروری بر آنچه در مقالهٔ اول نوشته است، تأکید می‌کند که "پنج روز عید خون در هر سال ــ پنج روز چرخهای ماشین قوانین یعنی مبادی سعادت و امنیت را کوك کنید``. کوك‌نشده و پالوده‌نشده ماندن هیئت جامعه سبب خواهد شد عناصری که "به‌منزلهٔ حیوانات موذی‌اند`` در جامعه رشد کنند. این عناصر چه کسانی‌اند؟ عناصری "که دشمن حقوق جامعه‌اند، دشمن منافع جامعه‌اند، دشمن سعادت جامعه‌اند، دشمن راحتی جامعه‌اند، دشمن سلامتی جامعه‌اند. این عناصر در دفتر یادداشت اصلاحات[۲۰] من 'فیلسوفهای پلید` نامیده شده‌اند``. در برابر "فیلسوفهای پاك``، یعنی "عناصری که در اثر فهمیدگی تمام عواطف زیبای بشر از قبیل رحم، شفقت، نوع‌دوستی و درستی را حقیقت‌های مقدسی می‌شمارند``، مفهوم خودساختهٔ "فیلسوفهای پلید`` را معنی می‌کند:

> فیلسوفهای پلید... آن عناصری هستند که در نتیجه‌فهمیدگی تمام‌عواطف‌بشر راموهوم و قیوداتِ قابل‌پشت‌پازدن‌می‌انگارند. رحم راعبارت ازضعف‌قلب وروح می‌شمارند. رحم را

۱۹ نه تنها لحن، که نثر این خطابیّه هم غیرعادی به‌نظر می‌رسد. انگار برای هرچه پیامبرانه‌تر شدنِ پیامش آن را شبیه متنی بدترجمه شده روی کاغذ آورده است.

۲۰ اصطلاحات؟

> نتیجهٔ نقصی درخلقت یك نفر رحیم می‌دانند. شفقت،نوع‌دوستی، ودرستی را هر یك با تعبیری، یك غریزهٔ موهوم تلقی می‌کنند. . . .فیلسوف پلیددزدی راچنان‌که‌خطری از آن مترتب نگردد یك رویهٔ خیلی عاقلانه می‌شمارد!. . . .فیلسوف پلید نام نیك رااسباب خنده می‌شمارد.[۲۱]

همچنان که می‌توان انتظار داشت، از وثوق‌الدوله به‌عنوان یکی از "فیلسوفهای پلید`` نام می‌برد و همهٔ آنان را به عذابی دردناك بشارت می‌دهد: "فیلسوفهای پلید قربانیهای عید خون خواهند بود. . . . فیلسوفهای پلید را اگر بخواهید با چشم خودتان ببنید، بروید فهرست اسامی مصادر امور این مملکت را خوب مطالعه کنید، تك‌تك نمونه‌های آنها را بخوانید.`` اگر عامهٔ مردم به مراقبت از قوانین و پاسداری از منافع جامعه نپردازند، "گمان مدار که اصول مارکس یا سوسیالیسم یا هر قانونی که در آینده به دنیا بیاید بتواند فیلسوف پلید را از جامعهٔ بشر جواب کند``. فیلسوف پلید مهارناپذیر و اصلاح‌ناپذیر است و هر قانونی شاید "موقتاً بتواند از عملیات او جلوگیری نماید، ولی طبیعت فیلسوف با مرور ایام هر قانونی را تغییر خواهد داد``. راه چاره، دست‌زدن به خشونتِ انقلابی اما موقتی و ادواری است: "از روز اول تابستان هر بشری در هر اقلیمی زندگی می‌نماید دست از کار کشیده با لباسهای عید خون و علامت کوچك قرمز تا روز پنجم این ماه مشغول تفریح باشند؛ دسته‌دسته به سبزه‌زارها بروند، به گلستانها رجوع نمایند، سرود بخوانند، خطابه‌های شیرین بشنوند. در ظرف این پنج روز یك روز هم به مراسم عید خون عمل نمایند، یعنی آن عده امنای قانونی را که به قوانین در ظرف سال خیانت کرده‌اند در وسط جمعیت جلب کرده به پاداش خیانت‌هایشان به آنها بگویند شما چند تن بمیرید تا ما چندین هزار تن زنده بمانیم.`` و در

۲۱ در پاسخ به انتقادی از سوی غلامرضا رشیدیاسمی، از ادبای آن روزگار، به این مضمون که او مفهوم فیلسوف را مبتذل کرده است و فیلسوف همیشه پاك است و هیچ‌گاه پلید نمی‌شود، عشقی در ***شفق سرخ*** پاسخ داد: "معنی امروز فیلسوف یعنی کسی که در علوم فلسفه متخصص باشد؛ یعنی کسی که علم مابعدالطبیعه را خوانده باشد و بالاخره برای حقایق اشیاء و معانی، هرکدام یك مطالعات عمیقی داشته باشد. این قبیل اشخاص ممکن است خوش‌طینت باشند و ممکن است بدطینت باشند. اگر خوش‌طینت باشند من به آنها می‌گویم فیلسوف پاك، اگر بدطینت باشند پلید می‌خوانم.`` (***کلیات***، ص ۱۳۴).

این‌جا مجازات دیگری را گذرا مطرح می‌کند: "و یا آنکه آنها را از زندگی اجتماعی محروم بدارند.`` مقالهٔ دوم هم با شعار "این یك آتش‌پاره‌ای است که از تنور دماغ من پریده. . .`` پایان می‌یابد.

در مقالهٔ سومی با عنوان «پیشنهاد خونریزی»، همین مضمون را با مثالهای مشابهی گسترش می‌دهد و، با غیظ و پرخاشی حتی بیش از دیگر آثارش، غریو می‌کشد:

> بایدمردمی که عقیده به ظلم ودزدی و آزادی‌جنایت ندارندجمع بشوند آنها[یی را] که از اول تا آخر سال می‌زنند، می‌برند،می‌خورند، بگیرند ریز ریز کنند . . . . خونریزی مفرط . . . . که چشمهایمان را ببندیم هرکس آخر اسمش دوله، الملك،السلطنه داردریز ریز کنند و الا با مقاله با انتقاد با عریضهٔ عاجزانه بانصیحت مشفقانه‌اوضاع هرکه هرکه و آزادی جنایت که‌گرگهای بزرگ‌امروزی دارند بر طرف نخواهد شد: قوام‌الملك، شیخ خزعل و امثال قوام‌الملك با پند و اندرزحالت‌درندگی،سبعیت وغارتگری خود راکه ازطفولیت در آن‌ورزش کرده‌اندعوض نخواهندکرد.

در پایان می‌نویسد: "رفقا، باید به‌مردم منافع خونریزی را فهماند. باید عقیدهٔ مقدس خونریزی را طوری تعریف کرد که جزء آمال و آرزوی هرکسی ریختن خون یك پلید باشد. باید طوری عقیدهٔ خونریزی را ترویج کرد که زنها اغلب به عوض مهریه از شوهرشان ریختن خون یك پلید و خائنی را بخواهند.``[۲۲] در پایان این مقاله، سلیمان‌میرزا اسکندری، وکیل مجلس و عضو جناح سوسیالیست، را "بواسطهٔ نطقی که در تجویز انقلاب`` کرده است "با نهایت خضوع تقدیس`` می‌کند.

برتری مطلقِ احساسات سیاسی، اراده‌گرایی، ذهن‌گرایی و سودازدگی و اعتقادی بی‌شکل و تعریف‌نشده به مفهوم "ملت``، و نه جامعه‌ای متشکل از افراد و طبقات شهروندان، در این جملات موج می‌زند. مثالهای او تماماً از حیطهٔ اشیا و گیاهان است و در هیچ جا از رفتار ملتها و جوامع، حتی در گیر و دار شورش و انقلاب، ذکری به میان نمی‌آورد. جنبهٔ عملی پیشنهاد خونبار او زیاد جای بحث ندارد: کارناوال و سیزده‌به‌در

۲۲ در جای دیگری سروده است:

این ملك یك انقلاب می‌خواهد و بس — خونریزی بیحساب می‌خواهد و بس
امروز دگر درخت آزادی ما — از خون من و تو آب می‌خواهد و بس

جای تشخیص خائن از خادم نیست؛ آن به‌اصطلاح خائنان نمایندهٔ منافع گروه یا طبقه‌ای واقعی‌اند و موجوداتی بی‌حامی و تك‌افتاده نیستند، چون اگر بودند قدرت آن را نمی‌یافتند که تسمه از گُردهٔ خلق بکشند. درهرحال، چنان احمق نیستند که در روزِ خائن‌کشان در خانه بنشینند و منتظر ورود انتقامجویان بمانند. بسیار احتمال دارد که افرادی کمتر تبهکار و بیشتر خدمتگزار جامعه که نظراتی بحث‌انگیز مطرح کرده‌اند یا به دلیلی سر زبانها افتاده‌اند قربانیان چنین جنون دسته‌جمعیِ خونباری شوند و خائنان واقعی جان به در برند؛ و بسیار احتمال دارد که خائنان، به برکت آنچه از خلق به یغما برده‌اند، تمهیداتی تدارك ببینند که در روز موعود توجه همه به موضوعها و اشخاصی حاشیه‌ای جلب شود و آنان بتوانند تا سال دیگر به کسب و کار خائنانهٔ خویش ادامه دهند؛ در حالی که غوغاسالاری، دسته‌بازی و استخدام افرادی ماهیچه‌مند که مشتاق ضرب و شتم باشند یکی از لوازم چنین کارناوال خوف‌انگیزی است، حد مجازات را چه مرجعی تعیین می‌کند و اگر کسی به مجازاتی که در مورد او اجرا شده معترض باشد باید چه مقامی را ببیند و خسارت وارده به او چگونه جبران خواهد شد؟

بحث مفصل تاریخی و منطقی در ردّ چنین سناریوی مخوفی نالازم به‌نظر می‌رسد، گرچه جوهر بحث عشقی، یعنی وجود دادرسی و اجرای عدالت، به اعتبار خود باقی است. خیانت، یا خدمت، تنها یك نوع نیست. مطلق‌انگاشتنِ چنین مفاهیمی و ریزریز کردنِ افراد به صِرف اتهام خیانت، چه وطن‌فروشی باشد و چه سستی در انجام وظیفه‌ای کوچك، موجد اغتشاشی خواهد شد که برآیندِ روابط اجتماعی را پیش‌بینی‌ناپذیر می‌کند. توجه به درجات جرم و به شرایط تشدید یا تخفیف مجازات لازمهٔ اجرای عدالت است (عشقی در جاهایی هم طرح عید خون را موقتاً کنار می‌گذارد و به همان شیوه‌های متعارف دادرسی بر می‌گردد: "ما حرف غیرمنطقی نمی‌زنیم. ما محکمه می‌خواهیم. ما عدالت می‌جوییم. ما می‌گوییم به اسنادی که ارائه داده‌ایم و خیانتهایی که از بیت‌المال این مملکت فقیر از طرف قوام‌السلطنه و برادر او به این سرزمین بدبخت وارد آمده محکمه رسیدگی کند... یا حقیقت و درستی، یا قوام‌السلطنه و کمپانی."[23]).

۲۳ *قرن بیستم*، ۲۵ دی‌ماه ۱۳۰۱.

از همه چیز گذشته، اگر گوسفندچرانِ تاریخ و جغرافیا نخواندهٔ زبان خارجی‌ندانِ بی‌سوادی که پیشتر ذکرش رفت حتی صلاحیت ندارد و عقلاً قادر نیست بگوید این شخص یا آن شخص را برای رئیس‌شدن می‌پسندد، شاید زیاد عاقلانه نباشد که اختیار مرگ و زندگی افراد را به دست او بدهند. و اگر قرار است عده‌ای جمع بشوند و عده‌ای دیگر را تکه‌تکه کنند، شاید کم‌زحمت‌تر باشد که همان جماعت به فرد مورد اعتمادشان برای ادارهٔ امور رأی بدهند و اگر رفتار آن شخص پسند نیفتاد سال دیگر او را، سالم و تکه‌تکه‌نشده، مرخص کنند. جوهر سناریوی عشقی در این نکته نهفته است که او نه تنها فکر جمهوری را مسخره می‌کند، بلکه چیزی به‌عنوان حکومت را به رسمیت نمی‌شناسد و دولت را شرّ نالازمی می‌داند که لازم نیست تعریف شود، چه به محض تعریف و مشخص‌شدن موجد قدرتی می‌گردد که فسادآفرین است. اشاره‌اش که روز ششم، یعنی روز بعد از اختتام کارناوال خونین، "هرکه نجار است برود پی نجاری، هرکه بقال است برود پی بقالی، هرکه عطار است برود پی عطاری"، بیان فلسفهٔ آنارشیستهای قرن نوزدهم است که کارل مارکس در بین‌الملل اول کمونیسم با آنها نبرد می‌کرد: قدرت اگر انسجام یابد به مالکیت و سپس به مالکیت خصوصی می‌انجامد. بنابراین همهٔ مردم، و نه تنها گروهی معین موسوم به عمّال دولت، باید قدرت داشته باشند؛ و راه کار، ایجاد وضعیتی است که همه به طور تعاونی و غیرحرفه‌ای در آن نقش بازی کنند، اما این وضعیت دارای سلسله مراتب و تمرکز و لزوم جوابگویی به مافوق نباشد.[24]

۲۴ " آنارشیسم فلسفه‌ای اجتماعی است بر مبنای این اعتقاد که انسانها می‌توانند بدون حکومت در عدالت و هماهنگی زندگی کنند و تحمیل حکومت بر انسانها اساساً مضرّ و منبع شرّ است. آنارشیستها در این وجه از مارکسیستها و دیگر سوسیالیستها متمایزند که گروه اخیر اعتقاد دارد پیش از 'امحای' دولت ابتدا باید آن را به‌دست گرفت؛ آنارشیستها بیش از آن به‌فساد قدرت بدگمانند که چنین کاری را مطلوب یا حتی ممکن بدانند... نخستین‌بار پیر-ژوزف پرودون، نویسندهٔ فرانسوی، در سال ۱۸۴۰ در کتاب ***مالکیت چیست؟*** واژهٔ آنارشیسم را در وجه مثبت به کار برد و کتاب او برای جنبشهای آنارشیستی بعدی که او پدر همهٔ آنها به حساب می‌آید سنگ‌بنای بسیاری نظریه‌ها را گذاشت. پرودون مالکیت شخصی را محکوم می‌دانست ('مالکیت یعنی دزدی') اما کمونیسم را به این سبب که برای هر جامعه‌ای حق خودمختاری نسبی قائل است رد می‌کرد. کارل مارکس ابتدا این

←

اگر ایجاد جمهوری "سی سال مقدمه`` لازم دارد و "حتماً باید به دست اقلاً دو هزار دیپلمهٔ دارالفنون دیده اجرا شود``، ایجاد هر نوع تحول دیگری، از جمله یك حکومت خلقیِ درست و حسابی، قاعدتاً نباید کمتر از این وقت ببرد. و این قدرت خودانگیختهٔ مردم بخشی از مرحلهٔ گذار است یا تا ابد همین روش اجرا خواهد شد؟ اگر زنده مانده بود شاید بعدها می‌کوشید پاسخی قانع‌کننده بیابد.

آنچه بخصوص جای توجه دارد تصور آخرالزمانی از انتقام خلق، اصلاح امور یکبار برای همیشه، و تلقّی او از مفاهیم "خائن`` و "خادم`` است: روی پیشانی خائنان و خادمان خصلت آنان نوشته شده و کافی است "فهرست اسامی مصادر امور این مملکت`` را مطالعه کنند و با یك نگاه تشخیص بدهند که چه کسی خائن و چه کسی خادم است. عشقی مسائل تاریخی جامعه را بسیار ساده و خلاصه می‌کند. اگر مصادر امور مملکت از صدر تا ذیل خائنند، پس خیانت قاعدتاً باید عبارت باشد از نوعی ارزش که فرد را قادر می‌سازد به قدرت برسد و بقای سیاسی خویش را ادامه دهد. آیا فرد خائن مدام و بی‌استثنا به هرکس دم دست اوست و به کل آحاد مملکت خیانت می‌کند؟ عقلاً نه، و لابد کسانی هستند که از خیانت او منتفع می‌شوند. آنان که از خیانت خائنان سود می‌برند چه کسانی‌اند؟

زحمت پرداختن این موضوع را به خودش نمی‌دهد. در چشم او، نفوس مملکت به دو بخش تودهٔ مردمِ گوسپندچران و اشراف تقسیم می‌شود و بدیهی است که گروه اول نادان و نفهم و قربانی، و گروه دوم ویرانگر و خائن و شرور است. نزد عشقی مفهوم طبقه و ساختار طبقاتی جایی ندارد. در چشم او، خباثت فرد جای بهره‌کشیِ طبقاتی را می‌گیرد. در «پیشنهاد خونریزی» ادعا می‌کند که، در زمانی نامعلوم در گذشته، "دزدی عیب بود و ... به کسی نسبت دزدی می‌دادند به او بر می‌خورده است و اگر کسی به‌دزدی معروف بوده‌است در میان مجالس و مجامع عمومی همواره سرشکسته

→ اثر را ستود و سپس سخت به آن تاخت.... مانع عمده‌ای که مارکس در کنگرهٔ بین‌الملل اول [۱۸۶۴] در برابر خود می‌دید میخائیل باکونین بود که اثر پرودون مبنای تفکر او بود.... پیروزیهای فاشیسم در سالهای پیش از آغاز جنگ دوم جهانی به‌سرکوبیِ خردکنندهٔ آنارشیستها انجامید.`` (***دائرةالمعارف بریتانیکا***، ۱۹۹۴). در پانویس‌های فصل اول به مبانی آنارشیسم اشاره شده است.

و منفور بوده`` است. در آن زمانِ نامعلوم، "دزدی خیلی پهلوانی لازم داشته [و] با هزاران فداکاری به‌عمل می‌آمده، در این صورت شاید در یك جامعهٔ یك کروری، پنج‌شش تن بیشتر جرئت و استعداد دزدی را نداشتند``. در همان روزگار طلایی، "درستکاری و پاکدامنی ... برخلاف امروز بسیار مرغوب و [فرد] پاکدامن و درستکار در هر گذر و برزن، در هر جلسه و انجمن به پاس اعمال خود همواره مورد احترام و تعظیم و تجلیل بوده همه‌جا سرافراز، همیشه از وضع خود خشنود و مفتخر می‌زیسته است``.

اگر منظور از دزدی، سرقت مسلحانه است، سارقان در همهٔ زمانها به‌گونه‌ای تحت تعقیب نظام اجتماعی بوده‌اند (گرچه گاه کسی مانند یعقوب لیث صفاری از رویگری به‌عیّاری می‌پرداخت و سرانجام به حکومت می‌رسید). تا روزگار مشروطیت، حکومت محلی متشکل از دسته‌ای افراد مسلح بود در میان دسته‌های دیگر. مفهوم قدرت مشروع و منبعث از قانونی که با رأی اکثریت وضع شده باشد پدیده‌ای است بسیار جدید و آسیب‌پذیر در برابر انواع فشارها، از جمله گروههایی که بخواهند عدالتْ سرپایی اجرا شود. چنین قدرت مشروعی بسیار ظریف و عاریتی است و نمی‌توان آن را ازلی و ابدی انگاشت. اگر منظور عشقی از دزدی سوءاستفاده از قدرت است، چنین جرمی باید ابتدا ثابت شود.

گرچه در مقاله‌هایش به‌نوعی استدلال می‌پردازد که باید خون ریخت و چرا، در شعرهای سودازده‌اش همین حد از استدلال را هم کنار می‌گذارد، به‌سیم آخر می‌زند و حکم می‌کند که شهر به‌طور کلی و شهر تهران به‌طور اخصّ منشأ همهٔ فسادهاست، تا جایی که گناه جنایات شمر را هم به گردن این شهر می‌اندازد:[۲۵]

۲۵ عشقی در تقدیس خونریزی تنها نبود. فکر اجتماعی، در نتیجهٔ درماندگی در برابر نابسامانی و بیعدالتی، چنین مضمونی در بطن خود پرورانده است. عارف قزوینی در «مارش خون» چنان کف به دهان می‌آورد که گویی نه سه‌تار، بلکه قمهٔ خون‌آلود در دست دارد:

خون چو سرچشمه آب حیات است
پیش خون نقش هر رنگ مات است
خون مدیر حیات و ممات است

←

ای ری تو چه خاکی که چه ناپاك نهادی   تو شهر فسادی
از شرّ تو یك مملکتی پر ز شرر بود   دیدی چه‌خبر بود
شمر از پی تو جدّ مراکشت چنان زار   لعنت به تو صد بار
صد لعن به او نیز که رنجش به‌هدر بود   دیدی چه‌خبر بود
ای کاش که یك روز ببینیم درین شهر   از خون همه نهر
در هرگذری لختهٔ خون تا به کمر بود   دیدی چه‌خبر بود

انتقام‌گرفتن از ظالمان به‌طور شخصی و فیزیکی، در فرهنگ جوامع بشری ریشه دارد، اما از نظر سابقهٔ تاریخی برای مجازات برنامه‌ریزی‌شده، به سبك طرح عید خون عشقی، زمینه‌ای در دست نیست. آرتور کوستلر در کتاب ***قبیلهٔ سیزدهم***،[۲۶] عمدتاً به روایت از مورخان و جغرافیدانان برجسته‌ای مانند مسعودی و استخری و با عنایت به یافته‌های باستان‌شناسان، قومی را معرفی می‌کند موسوم به خزر که در حوالی قرن دهم میلادی در شمال قفقاز در کنار دریاچه‌ای به همین نام می‌زیست و بعدها به آئین یهود گروید. این قوم گویا عادت داشت حکمرانانش را پس از مدتی معین، به روایتی چهل سال، حکومت کردن بکشد زیرا اعتقاد بر این بود که حاکم دارای توانی خدایی است اما نیروی عقلی فرد زوال می‌پذیرد و چشمش کم‌سو می‌شود؛ بنابراین، این توان الهی باید

→ **خون فقط خضر راه نجات است**
خون به خون ریختن باید بیانگیخت
خون فاسد ز هر فاسدی ریخت
طرحی از نو ز خون بایدی ریخت
کاین کهن پی بنای ثبات است

و نیمایوشیج در «بشارت» (۱۳۰۵) می‌گوید: "به زمین رنگِ خون بباید زد/مرگ یا فتح، هرچه باداباد``

[26] Arthur Koestler, *The Thirteenth Tribe, the Khazar Empire and its Heritage* (Hutchinson, London, 1976) pp. 53-54.

این کتاب دوبار به‌فارسی ترجمه شده است: ***قبیلهٔ سیزدهم***، ترجمهٔ جمشید ستاری، انتشار آلفا، ۱۳۵۸؛ ***خزران***، ترجمهٔ محمدعلی موحد، خوارزمی، ۱۳۶۱.

در کالبدی جوان و پرنیرو حلول یابد. کوستلر سنت شاه‌کشیِ منسوب به خزرها را با تردید تلقی می‌کند و می‌نویسد این شیوه ممکن است استنباطِ دیگران از نوعی آداب بیعت با حکمران بوده باشد که مردم، طی آن آئین، او را به محدودبودن دورهٔ فرمانروایی‌اش متعهد می‌کردند. درهرحال، طغیان علیه جابران چه بسیار در تاریخ اتفاق افتاده، اما بدیهی است که طغیان نمی‌تواند فصلی و با برنامه به اجرا در آید، مگر آنکه حکومتی مستقر در کار نباشد که، در آن حالت مفروض، طغیان بی‌مورد است. میل به کندن ریشهٔ ظلم و به کیفر رساندن خائنان تمایلی است که به اندازهٔ مفهوم عدالت سابقه دارد، گرچه میل به نابود کردن خائنانْ رؤیایی است که بارها سبب شده آزادی را فدای عدالت یا عدالت را فدای آزادی کنند.[۲۷]

نظریهٔ 'شکست` مشروطیت

از دیگر موضوعهایی که ذهن عشقی را به خود مشغول می‌دارد بحث مشروطیت است. در ابتدای کتاب حاضر اشاره کردیم چیزی که بتوان آن را روایت دائرةالمعارفی از تاریخ وقایع ایران در قرن بیستم دانست وجود ندارد، چرا که هر یك از نیروهای

۲۷ ناظر ایرانی مشهوری که سطرهای زیر را از پاریس می‌نوشت شاید در آن زمان باور نمی‌کرد پروندهٔ همدستی با دولت اشغالگر نازی به‌قلع‌وقمع عده‌ای خرده‌پا محدود بماند و فرادستان، البته به‌نام مصالح عالیهٔ کشور و مصلحت نظام، از مجازات بگریزند: "روزی که ملت ایران توانست مثل ملت فرانسه [پس از شکست آلمان و در جریان محاکمهٔ همدستان نازیها در دوران اشغال] صدهزار صدهزار نفر خائنین و دزدان را به‌پای میز محاکمه بفرستد و آن وقت که جامعه قادر شد هزارهزار نفر ناپاکان را به‌چوبهٔ دار تحویل دهد آن وقت است که به‌قول عشقی ***آن روز را باید 'عید خون` گرفت.... آن وقت که ما توانستیم یك تصفیهٔ اساسی در دستگاه سیاسی و اجتماعی ایران به‌عمل بیاوریم و وزیر و وکیل و مدیرکل و روزنامه‌نویس و تاجر و کارخانه‌چی فاسد را بدون تبعیض و هوای نفس به‌مجازات برسانیم اصلاً دیگر تدین دزد و پیشه‌وری نوکر اجنبی و مظفر فیروز جاسوس دو سفارتخانه و حزب نوکر خارجی به‌وجود نخواهد آمد.***`` (از رشته نامه‌های دکتر حسین فاطمی به روزنامهٔ ***مرد امروز***، ۱۶ خرداد ۱۳۲۶. تأکیدها از اصل مطلب است). اما اینها آرزوهایی ایرانی است. در واقعیت تاریخی، در فرانسه هزارهزار دار نزدند. در حکومتی دموکراتیك نمی‌توان از کشته پشته ساخت و اجرای عدالت در هنگامه و غوغا میسر نیست. از سوی دیگر، جمعیتی چنان بزرگ آلوده به همکاری با اشغالگران بود که پرونده‌ها گشوده نشده بسته شد.

اجتماعی و سیاسی تصویری همخوان با ایدئولوژی خویش به دست می‌دهد. از جمله موضوعهایی که بحثهای ایدئولوژیك بر سر آن پایان‌ناپذیر می‌نماید، نهضت مشروطه، چند و چون، و حاصل نهایی آن است.

این نظر که نهضت مشروطیت شکست خورده است بسیار زود جا افتاد. در چشم برخی انقلابیون، و بسیاری از ضدانقلابیون، آن روزگار، مشروطیت گویی نوزادی بود که مرده به دنیا آمد. نظریهٔ شکست مشروطیت از دو سرچشمه آب می‌خورْد: هم از سوی مخالفانش و هم از سوی آزادیخواهان. جای تعجب ندارد که مخالفان مشروطیت ــ یا به‌اصطلاح آن روزگار، مستبدّین ــ از همان ابتدا با تمام قوا کوشیده باشند بیهودگیِ این گونه افکار و اعمال را ثابت کنند و در ذهن جامعه جا بیندازند. مشروطیت از دیدگاه آنان عرض‌اندامی نالازم به حساب می‌آمد در برابر نظامی عقلانی و لاجرم ازلی و ابدی، و دستکاریِ بوالهوسانه و از روی تقلید در آنچه طی قرون اساس کار مُلك و ادارهٔ مملکت بوده است: جامعهٔ بشری همانند درختی است تناور و آبیاری شده در گذشت اعصار، که کسی نمی‌تواند آن را مانند نی نحیفی خم و راست کند و به‌میل خود شکل بدهد. تکیهٔ استدلال این گروه همان مضمون آشنا بود که از مردمی پابرهنه، بی‌اطلاع و دست‌به‌دهن نباید انتظار داشت بتوانند مصالح عالیهٔ مملکت را تشخیص بدهند. رسیدگی به چنین امور خطیری در صلاحیت جماعتی بی‌سروپا که به طمع سکه‌ای پول یا لقمه‌ای غذا به این طرف و آن طرف و به سوی این گروه و آن دسته کشیده می‌شود نیست.

جوهر بحث مخالفان مشروطیت را می‌توان در توسّل آنان به 'عقل سلیم` خلاصه کرد: عقلی عام، بی‌زمان و مکان و معتبر در همهٔ ادوار و دورانها؛ عقلی مبتنی بر خرد و تجربهٔ باستانی؛ عقلی خدشه‌ناپذیر در برابر نتیجهٔ آزمایشهای سطحی و محدود. این سؤال شاید در گوشه‌ای از ذهن هر ناظری مطرح باشد که مستبدین دیروز و مشروطه‌خواهان امروز با تنفر عمیق‌شان نسبت به‌مجلس آب‌حوضی‌ها و عملجات چه کردند؟ یکشبه از این رو به‌آن رو شدند؟ می‌توان پنداشت که آن عقاید را به شکل نوحه‌خوانی برای مشروطیتِ بیحاصل و از دست‌رفته بیرون ریخته باشند. صادقانه‌ترین انتقادهای تند از سیر تحول مشروطیت از جانب عناصر مترقی بود، در همان حال که بر خر مراد پریدگان قاعدتاً باید به پراکندن دلسردی متوسل شده باشند.

اما هواداران مشروطیت نیز، از جهتی دیگر، به پذیرش نظریهٔ شکست می‌رسیدند. انتظارهای دور و دراز آنان از حرکتی که تازه آغاز شده بود به‌شتابزدگی، و بلکه دستپاچگی، میدان می‌داد. مشروطیت را دارو و درمانی عاجل می‌دیدند که اگر در کوتاه‌ترین مدت افاقه نکند و بیمار رو به‌مرگ را نجات ندهد، پس یعنی بی‌اثر بوده است. برای اصلاحات تا ابد فرصت نیست، یا اکنون یا هرگز.

ریشه‌های شتابزدگی و یأسِ پیامد آن در جناح هواداران مشروطه را می‌توان زاییدهٔ چند عامل دانست. اول، همان درد بزرگِ مشروطه‌چی شدنِ جماعتی بدنیّت و فرصت‌طلب. دوم، ناآگاهی از پیشینهٔ پارلمان و فراز و فرودهای تاریخیِ این پدیده. اوایل نهضت مشروطیت، متفکران و نظریه‌پردازان به تاریخ ایجاد و به سیر قوام و دوام مجالس کشورهای دیگر توجه نشان می‌دادند، اما این توجه پیگیر نبود و، به سبب ناکامیهای مکرر، به‌زودی جای خود را به بی‌حوصلگی و خستگی داد. جراید صدر مشروطیت، و پیش از آن، مدام انبانی از پند و نصیحت و ارشاد و رجز بر سر خواننده خالی می‌کردند. به‌مرور ــ با تبدیل‌شدن جریده‌نگاری از مهارت و هنر به شغل و منبع درآمدی برای افرادی گاه کم‌صلاحیت یا بی‌صلاحیت ــ نشریات از محتوای نظری و آموزشی تهی شدند و ناشران آنها وانمود کردند اکنون دیگر باید به کارنامهٔ این طفل که انتظار می‌رفت یکشبه ره صدساله بپیماید سختگیرانه رسیدگی کرد.

در واقعیت امر، درجاتی از اختلاف و چنددستگی بین خود اعضای پارلمانها از سویی، و بین مجالس ملی و دولتها (شامل پادشاهان و دربارها) از سوی دیگر، در همه جای جهان بخشی از روند شکل‌گیری مجالس ملی بوده است. پارلمان، در تعریفی فنی، نه شاهراه ترقی است و نه اکسیر کسب حرمت و عزّت، بلکه وسیله‌ای است برای رسیدن از کثرت به وحدت، یا به بیان بهتر، ابزاری برای مسجّل‌ساختن و حفظ چنین وحدتی، و جلوگیری از منازعات خشن میان اقشار و طبقات. مشروطه‌خواهان ظواهر و آرایه‌ها و جلسات مقرر و منظم پارلمانهای غربی را امری طبیعی قلمداد می‌کردند که گویا خودبه‌خود و همیشه چنین بوده است. در چنین تلقی آسان‌گیرانه‌ای، به عامل پایداری و استمرار، و تجربه‌ها، تلاشها وخون‌دل‌خوردن‌هایی که باید طی دهها و صدها سال بر خود هموار کرد تا "سنگ لعل شود در مقام صبر`` توجه چندانی نمی‌شد.

عامل سوم، تبدیل فکر اولیهٔ تأسیس عدالتخانه به ایجاد مجلس ملی و حرکت به سوی هدفی بسیار والاتر بود، بی‌آنکه همهٔ اسباب و کار از نظر اجتماعی فراهم شده باشد. تأسیس عدالتخانه‌ای کارا و تربیت‌کردن نفرات متخصص برای ادارهٔ آن، کاری بود پرزحمت که شاید در چهارچوب مقدورات آن روزگار ایران می‌گنجید. جهش به ایجاد مجلس ملی طی همان مبارزه، خیز برداشتن برای دستیابی به هدفی بود بس عظیم و شاید تا حدی ورای بنیهٔ اجتماعی و سیاسی ایران آن روزگار. پدران بنیانگذار فکر مشروطیت در ایران یکسره از این نکته غافل نبودند، اما اتفاق نظر بر سر بنیانی ایدئولوژیك، که لازمهٔ تحولی بنیادی است، وجود نداشت.[۲۸]

برای ناظری مانند عشقی سؤال این نبود که ایران چه وقت و چگونه به شرایطی که لازمهٔ زیروزبر شدن اساس آن است خواهد رسید، بلکه این بود که چرا عناصر اصلاح‌طلب در نظام فئودالی قاجاریه به انقلاب مداوم—برای رسیدن به عدالت سوسیالیستی— تمایلی ندارند. بحث ساختار اجتماعی و ارتباط آن با شکل نهادهای سیاسی شاید اکنون پیش‌پاافتاده شده باشد، اما دقت نظرِ متفکری مانند محمدامین رسول‌زاده، نود سال پیش، در جنبه‌های نظری و ساختاری پارلمانتاریسم همچنان در خور تأمل است. رسول‌زاده در همان اوایل استقرار مشروطیت می‌نویسد: "مشروطیت با موجودیت فئودالی و خان‌خانی هرگز قابل ائتلاف نیست".[۲۹]

اما مشروطیت کمتر نتیجهٔ مستقیم تحولات اجتماعی و بیشتر حاصل ارادهٔ افراد و فکر آزادیخواهی و ترقّی بود. از همین‌رو، ناسازگاریِ شرایط واقعی با آرمانهای اصلاح‌طلبانه از همان ابتدا به بارزترین شکل رخ نمود. به‌بیانی، نهضت مشروطه انقلابی بورژوایی بود، بی‌آنکه در ایران هنوز بورژوازی شکل گرفته باشد. بر این قرار،

۲۸ "مخالفان حکومت محمدعلی شاه در خارج از کشور ... یکدست نبوده‌اند. بسیاری از آنان بازمانده‌های اشرافیت گذشته و درباری بوده‌اند که مخالفتشان بیشتر به یك مخالفت صنفی شبیه بود تا یك مخالفت جدی و بنیادی به نفع مردم." (ماشاءالله آجودانی، "تابلوی مریم"، مجلهٔ ***آینده***، شمارهٔ ۳-۱، سال دوازدهم).

۲۹ محمدامین رسول‌زاده، ***تنقید فرقهٔ اعتدالیون یا اجتماعیون***، تهران ۱۳۲۸ قمری [۱۹۱۰ میلادی، ۱۲۸۹ شمسی]. (در ***ایدئولوژی نهضت مشروطیت***، فریدون آدمیت، انتشارات پیام، ۱۳۵۵، ص ۳۰۱).

می‌توان مشروطیت را به طفلی تشبیه کرد که ششماهه به‌دنیا آمد. شاید به همین دلیل باشد که هیچ‌گاه به‌بلوغ نرسید.[۳۰] بحث تئوریك و کاملاً درست رسول‌زاده را در کنار این واقعیت بگذاریم که مجلس اول، تا حدی برای سروسامان به‌اوضاع مملکت و ایجاد دفتر و دستك، ناچار شد دست به ثبت رسمیِ املاك و اراضی زمینداران بزرگ بزند. یعنی آنچه را در وجه نظری بایست برمی‌چید، یا پیشتر برچیده شده باشد، در فهرست چیزهایی گذاشت که باید عملاً تأیید و ابرام شود. این البته محنت‌افزا بود. بدتر اینکه نجات مشروطیت از چنگال خونین شاه مردمکش با کمك ایلات و عشایر و سرکردگان آنها میسر گشت. در طرحی معقول، مجلس و دولت باید جامعه را از دست ایلات و عشایر، و خود آن اقوام را از دست خودشان نجات می‌دادند و به سوی تمدن جدید رهنمون می‌شدند. اما نه تنها چنین نشد، بلکه عکس آن اتفاق افتاد: ایلات و عشایر به کمك مجلسیان آمدند تا پارلمان را از شرّ پادشاه جابر حفظ کنند. بنابراین عجیب نبود که سران فاتح ایلات و عشایر سردمدار مشروطه شوند.[۳۱]

عامل بسیار مهم و بارز دیگر، حضور آزاردهندهٔ عمّال رژیم استبدادی در نظام مشروطه بود. مشروطه‌خواهان از خودشان و از یکدیگر می‌پرسیدند چگونه ممکن است عناصر مرتجع دربار نه تنها یکشبه آزادیخواه شوند، بلکه مناصب و مقامهای رژیمی مبتنی بر آرای عمومی را به چنگ بیاورند؟ می‌گفتند اگر امثال وثوق‌الدوله سر سوزنی به حاکمیت ملی اعتقاد دارند چگونه ممکن است (درست به سبك ناصرالدین شاه در معاملهٔ دربست و فلّه‌ای با بارون رویتر) مملکت را طی قراردادی نیمه‌مخفی به

۳۰ در فقدان سنت و سابقه، حتی در تفسیر فلسفهٔ قانون اساسی مشروطیت بین هواداران آن اتفاق نظر نبود. این سؤال فنی از سوی بسیاری از اندیشمندان سیاسی ایران همچنان ممنوع تلقی می‌شود که در غیاب مجلس، پس از انحلال آن از سوی دکتر مصدق، آیا شاه قانوناً حق داشت او را، به‌هر دلیلی، با فرمان خویش از نخست‌وزیری بر کنار کند یا نه. و به این دلیل ممنوع تلقی می‌شود که پاسخ فنّی و قانونی آن همچنان تابع ملاحظات سیاسیِ ناشی از مقابلهٔ نخست‌وزیرِ خوب با شاهِ بد است. اگر شاه خوب بود و نخست‌وزیر بد، جواب فرق می‌کرد. پس، با این تلقی، نیازی به جنگ بر سر قانون اساسی نیست و می‌توان امور را موردبه‌مورد و حسب خصوصیات شخصیِ افراد بررسی کرد.

۳۱ "این نکته را هم البته در نظر بگیرید که سیاست بختیاریها مبتذل است." (از نامهٔ مدرس به شیخ خزعل، سال ۱۳۰۲؛ در ***تاریخ بیست سالهٔ ایران***، مکّی، ج ۳، ص ۱۷۳).

خارجی واگذار کنند و چگونه می‌توان فرمانفرما را در مقام وزیر عدلیه پذیرفت؟[۳۲]

در واقعیت تلخ تاریخی، گربه روی چهار دست‌وپا پائین آمد و نظام موجود بر هم نخورد. طرفداران رادیکالیسم، جز معدودی که به‌عنوان وکیل مجلس وارد صحنه شدند، در نظم جدید جایی نیافتند یا، به‌بیان دقیق‌تر، نظام مشروطیت آنها را دفع کرد. روشنفکران اهل قلم و هواداران سخنرانی در مجلس و مشاوره و اجماع به سبك دموکراسیهای لیبرال غربی، البته خود را مغبون احساس می‌کردند که مستبدین هنوز نه تنها زنده، که بر سر کارند. اما اگر در طرف راست آنها امثال فرمانفرما سنگر گرفته بودند تا هوای دارایی و املاك خویش را داشته باشند، در سمت چپ آنها حیدرخان عموغلی قد علم کرده بود که "هیئت مدهشه``، شامل سه جوخهٔ تروریست، زیر فرمان او بود.[۳۳] مجلس نوپا که "از حق اجتماع مردم و آزادی بیان دفاع می‌کرد، به نکوهش رفتار هنگامه‌جویان برخاست``[۳۴] اما نبرد بین راست افراطی، شامل بزرگ‌ـزمینداران و اشراف، و چپ افراطی، یعنی گروههای رادیکال طرفدار خشونت، نمی‌توانست به موازنه برسد و باید به سرانجامی از نوع یا این/یا آن می‌رسید. آن 'سرانجام` ابقای نظام فاسد موجود و قدرت‌گرفتنِ عناصر بدنام و کهنه‌کاری بود که کمترین مقبولیتی در چشم آزادیخواهان نداشتند. تا اساس نظام کشور دگرگون نمی‌شد، مشروطه نمی‌توانست به غایت مطلوب آزادیخواهان برسد، و می‌توان با این نتیجه‌گیری موافق بود: "مشروطیت ایران اگرچه ضربت سنگین خود را بر پیکر استبداد وارد کرد و مجلس و قانون را در کشور برقرار ساخت، ولی از فئودالیزم و امپریالیزم شکست خورد.``[۳۵] به بیانی مارکسی، توانست روبنا را در جهت بهبود تغییر دهد، اما زیربنا همان که بود ماند.

۳۲ "فرمانفرما به‌حکومت آذربایجان گمارده شده بود، اما از انجمن ایالتی تبریز تلگراف رسید که 'فرمانفرما نباید بیاید و اگر بیاید او را راه نمی‌دهیم.``` (فریدون آدمیت، ***مجلس اول و بحران آزادی***، انتشارات روشنگران، ص ۱۰۲).

۳۳ همان، ص ۱۰۹.

۳۴ همان، ص ۱۱۳.

۳۵ ***از صبا تا نیما***، ج ۲، ص ۱۰.

طی جنگ جهانی اول، ایران (برای نخستین بار پس از فتنهٔ اشرف افغان در پایان کار صفویه) از سوی قوای بیگانه اشغال شد و شیرازهٔ امور نابسامان بیش‌از‌پیش از هم گسیخت. افزون بر این، بنیاد مشروطیت قرار بود با شرکت و حضور پادشاه شکل بگیرد. اما از این نهاد هم دیگر کاری ساخته نبود، چرا که پس از شکست و خلع محمدعلی‌شاه، احمدشاه کم‌سن‌وسال و گریزان از ایران ناگهان به‌نوعی تقلید صوری از رفتار شاهان کشورهای اروپایی پرداخت، آن هم در کشوری که شاه تا دیروز نقش حاکم بلامنازع را ایفا می‌کرد. این هم نوعی نابختیاری بود که پس از افراطهای پادشاهی خودکامه و نوچه‌پرور، جانشین او خود را یکسره از جریان حوادث کنار بکشد. در دیگر کشورهای مشروطه، پادشاه در برابر حقوقی که از ملت می‌گرفت اخلاقاً متعهد به انجام کارهایی در حد رتق‌وفتق ریش‌سفیدانهٔ سازش میان جناحهای سیاسی بود. اما احمدشاه، در تفریطی نابهنگام، بیشتر نقش مهره‌ای سوخته را بازی می‌کرد تا پادشاهی شاغل.

در نگاه به گذشته و تنها از باب توجه به تقدم و تأخر زمانی، توجه کنیم که نظام بزرگ‌زمینداری بیش از پنجاه سال بعد در ایران برچیده شد، و تازه تحقق این برنامه با اسباب و امکانهای نیم قرن بعد، یك دهه به‌درازا کشید. حالا که به‌گذشته نگاه می‌کنیم، این توقّع که مجالس اول و دوم بتوانند پنجاه سال تاریخ را جلو بیندازند، نه تنها غیرواقع‌بینانه، که نامنصفانه بود. در آن آشوب و بی‌تکلیفی، و سپس در هنگامهٔ ورود قشون خارجی به خاك ایران در سالهای جنگ جهانی اول، دست‌زدن به اقدامی مانند برچیدن بساط فئودالیسم خواب و خیال می‌نمود.[۳۶] رضاشاه هم نه تنها دست به نظام موجود ایران نزد، بلکه کوشید در همان نظام جایی برای شخص خود و خانواده‌اش

۳۶ فردای کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹، "به قم خبر داده شد که قزاقها بالشویك شده‌اند و تهران را گرفته و غارت کرده‌اند. مردم قم از این خبر وحشت [کرده] اکثر اجناس مغازه‌ها و دکاکین را به خانه‌ها برده و پنهان کرده و خود در صحن حضرت معصومه اجتماع نموده بودند.`` (بهار، ***تاریخ مختصر احزاب سیاسی***، ج ۱، ص ۸۹). این واکنش عامهٔ خلایق و دکانداران بود به کودتای زمینداران و طرفداران سرمایه‌داری. قیاس کنیم که وحشت عمومی در برابر هر تلاشی برای اصلاحات ساختاری در مالکیت و زمینداری چگونه می‌بود.

دست و پا کند. حضور خاندانهای حکومتگر قاجاریه در صحنهٔ سیاسی ایران تا دههٔ ۱۳۴۰ ادامه یافت و، به‌رغم افول مداوم، توانستند ثروت و بخش بزرگی از نفوذ اجتماعیِ خود را تا سال ۱۳۵۷ حفظ کنند.

فراخوان انقلاب دائم

عشقی در شمار کسانی بود که، ده سال پس از استقرار مشروطیت، نهضت را از دست رفته می‌دیدند و کار آن را تمام‌شده می‌دانستند. انتظار او انقلاب دائمی است، و انقلاب دائمی را در این می‌بیند که از نفس‌افتاده‌ها و عناصر "خسته``، "مرتجع`` و "قدیمی`` کنار بروند تا "یك عده آدمهای تازهٔ تندرو بیایند و آزادی و مراتب تکامل را احیاء نمایند``. مفهوم فرّاری است با بیانی گنگ. در سه مقاله‌ای که با عنوان «آدمهای تازه کار، یا کار برای آدمهای تازه» دربارهٔ انقلاب دائمی نوشته است تأمل می‌کنیم تا با نظراتش بیشتر آشنا شویم.[۳۷]

در مقالهٔ اول، بحث را با این مقدمه شروع می‌کند که "سوزن گرامافون، صفحهٔ اول را خوب کار می‌کند و آواز گرامافون را خوب استخراج می‌نماید. ولی صفحهٔ دوم کند می‌شود و صفحهٔ سوم را خراب می‌کند. رجال دورهٔ اول انقلاب هم انقلاب را خوب به‌جا می‌آورند، دورهٔ دوم غیرکاری و کند می‌شوند، و دورهٔ سوم را خراب می‌کنند.`` دیروز "دانستن زنده‌باد مشروطه و مرده‌باد استبداد ضرورت داشت``، اما امروز، افزون بر شجاعت، "دانستن [روش مداوای] امراض اجتماعی، شناخت طرق استفادهٔ عمومی از مواقع و پیشامدهای دنیا، دانستن چگونگی مقدمات انقلاب اجتماعی و تکاملی و توانستن تهیهٔ آن ضرورت دارد``.

از مقدمه به طرح مسئله می‌رسد: "متأسفانه اشخاصی که امروز از رجال و پیشوایان انقلاب تجدد معرفی شده‌اند همه از کهنه‌کارهای انقلاب مشروطیت و عناصر خسته از انقلاب و مأیوس از تکاملند``. بنابراین اینها باید به خانه‌هایشان بروند و "یك دستهٔ تازه با دماغهای تازه‌کار لازم است.``

۳۷ *قرن بیستم*، ۲۳، ۲۷ و ۳۰ بهمن ۱۳۰۱.

در ادامهٔ بحث، از مکانیسم اجتماعی به تطوّرات روان‌شناختی می‌رسد و خطاب را به خود آن افراد "فاسد`` و "مغرض`` و "مرتجع`` بر می‌گرداند: "اغلب شماها دورهٔ انقلاب را مقدس‌ترین مقصد انقلاب می‌دانستید ولی امروز فاسدترین عقیده را عقیدهٔ انقلابی می‌شمارید`` و بهار را مثال می‌زند (این بحث قلمی را در «عُلقه‌های نهانی، جدلهای آشکار»، در فصل سوم دنبال کرده‌ایم). پیام این بخش از مقالهٔ سه‌گانه طرح دستورالعملی است کلّی و متکی بر سن، نه بر گرایش سیاسی و ایدئولوژیك: "به عقیدهٔ نویسنده باید برای به روی کار آوردنِ آدمهای تازه از این به‌بعد دامن همت به کمر زده و در این ایام که انتخابات دورهٔ پنجم نزدیك می‌شود مردم باید بدانند که عناصر روی کار نیامدهٔ جوان خیلی بهتر و مؤثرتر و مناسب‌ترند برای وکالت دارالشورای ملی و عناصری که در دوره‌های مکرر روی کرسیهای مجلس ملی نشسته و چرت می‌زنند دیگر باید خانه‌نشین باشند. مردم باید بدانند که رجال دورهٔ مشروطیت و عناصر انقلاب اولی که اغلب امروز در مجلس و دوائر دولتی هستند اینها معلم کلاسهای مدرسهٔ تجدد و آزادی بوده‌اند و اینها دیگر نمی‌توانند کلاسهای بالاتر را تدریس نمایند.``

در ابتدای بخش دوم از همین مقاله، به تعریف چرایی و چگونگیِ انقلاب می‌پردازد: "انقلاب وقتی می‌کنند که عادات و امیال طبقهٔ زبردست موجب عدم رضایت طبقهٔ زیردست باشد. انقلاب وقتی می‌شود که قسمت ناراضی بیش از قسمتهای راضی روی کار بوده و در رأس ناراضیها یك عده چیز فهم و کاردان قرار گرفته باشند. انقلاب رآکسیون[۳۸] تعدیات اربابان اقتدار و خودسریهای ذوالنفوذ است. شدت انقلاب و خونریزی منوط به سابقهٔ شدت تعدی و جنایات متصدیان است`` و مثال می‌زند: "مثلاً انقلاب هفده سال قبل ایران یك انقلاب مختصر و بی‌سر و صدایی بود، برای آنکه تعدیات رجال دربار ناصرالدین‌شاه و فجایع اطرافیان مظفرالدین‌شاه که این انقلاب برای رفع آنها شد تقریباً مختصر و غیرشدید بود. انقلاب روسیه خیلی شدید و خونین عرض وجود نمود برای آنکه فجایع تزار و رجال دورهٔ تزار خیلی موحش و فوق‌العاده جنایت‌آلود بود.`` بر پایهٔ این تعریف و شناخت، "انقلاب

۳۸ عکس‌العمل.

حرکاتی است بر علیه عادات و اخلاق غیرقابل تحمل طبقهٔ روی‌کار و ذوالاقتدار. آنهایی که انقلاب را در نظر می‌گیرند و نقشهٔ انقلاب را ترسیم نموده به وادی عمل[۳۹] سوق می‌دهند غرضشان محوکردن یك سلسله عادات درباری یا بازاری است و طبیعی است که در ضمن قصد محو کردن آن عادات، یك سلسله عادات (و به عبارت دیگر، قوانین) نیز در نظر می‌گیرند که آن را به‌جای عادات محو شده به کار بیندازند.``

یك نمونه از این‌گونه انقلاب، ایجاد عدلیهٔ جدید در ایران است: "مثلاً وقتی مردم ترتیب مرافعات عرفی را در دارالحکومهٔ استبداد نپسندیدند شك نیست یکی از عللی که آنها را به انقلاب سوق می‌دهد همان می‌شود... هیجده سال قبل انقلاب کردند و ترتیب مرافعات عرفی را نیز به هم زدند و همان دسته که انقلاب کرده بودند عدلیه‌ای ... را که آرزو داشتند ایجاد کردند ولی دیدند عدلیه آن عدلیه‌ای که آنها فرض می‌کردند نشد. هرچه جهد کردند دیدند ثمری نمی‌بخشد.`` و خستگی از راه دور و رنج بسیار سبب دلزدگی می‌شود: "معلوم است در طی مجاهدات در این‌گونه قضایا خرده خرده[۴۰] (آن دسته که عامل انقلاب بود) خسته و مأیوس می‌شوند و عقیدهٔ آنها این می‌شود که آن عدلیهٔ فرضی که قبلاً در نظر گرفته بودند محال و ممتنع است``:

وقتی انقلاب‌کنندگان ملاحظه کردند که هیچ یك از تأسیساتی که در نتیجهٔ انقلاب گسترانده شده موافق دلخواه و مطابق آنچه که قبلاً در نظر گرفته شده بود نشد، بی‌شبهه مأیوس گردیده گمان خواهند داشت که اگر انقلاب نمی‌گردید بهتر بود و وقتی صاحب این عقیده شدند مرتجعند (مرتجع شاخ و دم ندارد). تمام آن کسانی که در صدر مشروطیت با نهایت حرارت فریاد می‌زدند: انقلاب انقلاب آزادی آزادی امروز با نهایت لفسردگی می‌گویند یاد دورهٔ ناصرالدین شاه که یك امنیتی بود به خیر بی‌خود انقلاب کردیم. آنها همه مرتجعند. باید به آنان گفت اگر از انقلاب نتیجهٔ منظوره گرفته نشد تقصیر شماست، تقصیر خستگی شماست. چرا آن دو سال بعد از انقلاب تقریباً رسوم مشروطیت و آزادی از حالیه که هفده سال از دورهٔ انقلاب می‌گذرد خیلی بیشتر بود؟ برای آنکه آن وقت شما خسته نشده بودید، آن وقت مرتجع نشده بودید. بهمین دلیل شما باید متصدی امور اجتماعی و تکاملی مملکت نباشید.... غرض از کار در این مقاله همانا پیشوای

۳۹ در اصل: بادیهٔ عمل.

۴۰ در اصل: خورده خورده.

سیلی و مرجع تقلید ملیّون و آزادیخواهی بودن است و الاّ کارهای اداری مانند منشیگری و مدیریت ادارت دولتی موضوع بحث نیست.

"فردای انقلاب`` به اندازهٔ "روز انقلاب`` مهم است و وقت آن رسیده که "یك دسته‌ای که برای عملیات فردای انقلاب کاملاً معلومات دارند جلو بیایند: آنها همان آدمهای تازه هستند.``

در سومین و آخرین بخش مقاله، در ادامهٔ همین مضمون، توضیح می‌دهد کسانی در بدو انقلاب و آزادی علیه استبداد و خودسری جنگیده‌اند اما "در نتیجهٔ مبارزه با عوامل استبداد پس از چند سالی خوی آنها را گرفته عادت و اخلاق و موقعیت مادی آنها را پسندیده به خیال احراز مقامی در ردیف آنها افتاده و بالاخره مرتجع شدند.`` اعتراض او این است که مبارزان راه آزادی به دام همان چیزها و همان آدمهایی بیفتند که برای از میان بردنشان قیام کرده‌اند: "آنها همانهایی هستند که طرفدار زمامداری وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه‌اند. آنها همانهایی هستند که در بدو مشروطیت، یك آزادیخواه لات و لوتی بوده‌اند و امروز در نتیجهٔ طرفداری از عوامل مهمهٔ ارتجاع یك مرتجع متمولی شده‌اند... آنها همانهایی هستند که تا هفت هشت سال قبل لات بودند و در گوشهٔ یك اتاق نیمه‌مفروش در نهایت فلاکت به سر می‌بردند و با مدیحه‌سرایی و دعاگویی امرار معاش می‌کردند و امروز پارك دارند، زندگانی مرتب و وسیع دارند، خانه در شهر دارند، عمارت در شمیران دارند، همه‌جا بیابرو، واسطهٔ حکومتِ ایننند، وسیلهٔ وزارتِ آنند. این اشخاص همه مسمومند، همه ناپاکند، همه پلیدند و تماس آنها با جامعه موجب زیان است.`` در پایان مقاله می‌نویسد: "این مسئله را هم ناگفته نگذارم که این اشخاص خودشان را عاقل می‌دانند و می‌گویند عمل به ما حکم کرده است که استفاده کنیم و سابقهٔ آزادیخواهی را سرمایهٔ تجارت و کاسبی نماییم.``

پیام پیشین را تکرار می‌کند: "غرض از ذکر این سطور آن است که برای دورهٔ پنجم[۴۱] مجلس باید آدمهای تازه و عناصر تازه‌نفس پاك که مرتجع نشده‌اند و در ضمن کُند هم نباشند انتخاب کرد. شاید در نتیجه، رسوم آزادی و اخلاق حکومت [شورایی]

۴۱ در اصل: ششم

که در این دوره اثری از آثار آن مرئی نیست تدارك گردد``.

مطلب مکمّل دیگری با عنوان «اسکلتهای جنبنده»، که در خط همان استدلال مقالات سه‌گانهٔ پیشین است و "به مناسبت انتخابات دورهٔ پنجم مجلس`` نوشته شده، با این خطاب آغاز می‌شود: "ای‌اسکلتهای جنبنده، ای استخوانهای متحرك!`` و بیدرنگ به‌اصل بحث می‌رسد: "ای هیکلهای‌وصله‌وصله، دندان عاریه، عینك به‌چشم بسته، عصا به‌دست گرفته؛ کرسیهای پارلمان تا عمر دارید در اجارهٔ شما نیست. مدت کرسی‌نشینیِ طبقهٔ شما مدتهاست گذشته، شما حالا وظایف دیگری دارید. معطل نکنید، برخیزید از این به بعد دیگر نوبت ماست.``

در ادامهٔ مطلب، مثالی می‌آورد از روزگار تأسیس مدارس جدید و تدریس فیزیك و شیمی و جغرافیا، و اصرار بیجا و ناموفق معلمان قدیمی مکتبخانه به تصدّی تدریس علوم جدید. همانند آن معلمان زمان‌نشناسِ مکتبخانه، "این آقایان فرتوت قدیمی، رجال دورهٔ زنده‌باد مشروطه که روی کرسیهای پارلمان نشسته‌اند`` قصد تکان‌خوردن ندارند:

> رفقا، این آقایان این‌طور که محکم روی کرسیهای پارلمان جلوس فرموده‌اند گمان نمی‌رود که با نصیحت و مسالمت برخیزند و جایگاه جوانان را برای جوانان بگذارند چه که اینها تازه جایشان را گرم کرده‌اند، روی این کرسیها تنبل شده‌اند و حوصله ندارند از روی کرسیها برخیزند. سالها روی این کرسیها چرت زده‌اند. اینها را باید از روی این کرسیها عُنفاً بلند کرد.

لحن عشقی در این توپیدن به‌وکلایِ "فرتوت`` تند است، اما از اهانتهایی که در شعرهایش به افراد روا می‌دارد بسیار فاصله دارد و مطایبه‌ای در آن دیده می‌شود که در آثار منظومش فراوان نیست:

> باید زیر بغلش را گرفت و گفت آقا برخیز من می‌خواهم بنشینم، اگرچه بازوی بعضی از آنها را باید بااحتیاط گرفت و بلند کرد، چه که از بس پوسیده‌اند ممکن است که بازوی آنها کنده شود. یکی از این آقایانِ پوسیده را می‌شناسم که در ایام زمامداری وثوق‌الدوله سنش هفتاد و پنج سال بود و خودش برای مصلحت وکالت می‌گفت شصت و هشت سال دارم. اینك که سه چهار سال از آن ایام گذشته با اعتراف خودش باید هفتاد و دو سال داشته باشد در این دوره هم به تکاپوی انتخاب شدن افتاده و خیلی غریب است که اینها خجالت نمی‌کشند و وقتی جوانهای تازه پا به سالی گذارده، دانا، عالم، فهمیده، پر استعداد، آشنا به سیاست دنیا را می‌بینند شرمنده نمی‌شوند.

منکر سوابق مبارزاتی افراد نمی‌شود، اما لازم می‌بیند روی بعضی را کم کند:

> اگر این اشخاص برای آزادی زحمت کشیده‌اند، برای مشروطیت صدمه دیده‌اند و باید در انظار مردم و تاریخ مقدس بشمار آیند، اینها همه دلیل نمی‌شود که باز با کله‌های پوسیده و دِماغهای فوسفور تمام شده و جمجمه‌های کرم‌خورده روی کرسیهای پارلمان بنشینند و برای مقدرات زندگانی ما که از همهٔ آنها فهمیده‌تریم رأی بدهند.

و با تحکم و سوت ممتد پایان بازی را اعلام می‌کند:

> بس است، بس است. ما، یعنی دستهٔ جوانی که مسامات دماغ و فکرمان را در میدان سیاست معطر دنیا و درك صلاحیت مقام عضویت پارلمان ورزش می‌دهیم بیش از این نمی‌توانیم پشت در بهارستان معطل بمانیم و ببینیم مدت چُرت فلان وکیل فرتوت کی تمام می‌شود. مدت کرسی‌نشینیِ طبقهٔ شما مدتهاست گذشته... معطل نکنید برخیزید... نوبت ماست.

این چهار مقالهٔ به‌هم‌پیوسته یکی از مواردی است که عشقی به بحث در جهات و جنبه‌های یك موضوع سیاسی-اجتماعی می‌پردازد و روشنگری را بر هجو و حمله مقدم می‌شمرد. گرچه روزنامهٔ او بسیار نامنظم منتشر می‌شد، چنین مقاله‌هایی قاعدتاً باید بر قشر محدود خوانندگان او که از میان خواص بودند، و از این طریق بر افکار عمومی، تأثیر گذاشته باشد. از این رو جا دارد که قدری در آنها تأمل کنیم. گذشته از این، از جنبه نظری هم حرف او جالب است و در هر عصری می‌توان دربارهٔ آن به بحث پرداخت. در آن دوره که ستون بسیاری روزنامه‌ها هنوز پر بود از بحرطویل‌هایی در باب حرّیت و ترقی، پرداختن به مباحثی چنین دقیق گامی بود به پیش.

تعریف آنارشیستیِ عشقی از انقلاب بیشتر برای شورش و طغیان مصداق دارد تا برای انقلاب. انقلاب، به‌عنوان تغییری نسبتاً پایدار، نتیجهٔ کمی اصلاحات سیاسی، کمی آزادی، کمی بهبود اجتماعی و کمی پیشرفت اقتصادی است. انقلاب زمانی رخ می‌دهد که عامهٔ مردم طعم بهبود را چشیده باشند و حاضر به تحمل وضع موجود نباشند، اما نظام حاکم قادر یا مایل به برآوردن خواست مردم نباشد. در فقر و ظلم شدید و جهل مطلق، شورشهای کور و کم‌اثر ممکن است رخ دهد، اما انقلاب به معنی تحولی پایدار و عمیق پیش نمی‌آید، و حرف درست او دربارهٔ قرارگرفتن "یك عده افراد چیز

فهم و کاردان در رأس ناراضیها`` یعنی انقلاب حرکتی است دارای جهت و معمولاً برنامه‌دار. در هر حال، اگر "تعدیات رجال دربار ناصرالدین‌شاه و فجایع اطرافیان مظفرالدین‌شاه... تقریباً مختصر و غیرشدید بود`` و واکنش به آن تعدّیات و فجایع هم به همان اندازه "مختصر و بی‌سر و صدا`` بود، پس باید انتظار داشت که اوضاع با کمی تلاش به حال عادی برسد.

اما مکانیسم انقلاب، نه تنها به‌عنوان خاتمهٔ یك مرحله بلکه شروع مرحله‌ای جدید، بسیار پیچیده‌تر از تصویری است که عشقی به‌دست می‌دهد. در آن "انقلاب مختصر و بی‌سر و صدا``، سلطنت را "موهبتی`` تعریف کردند که "از سوی مردم به شخص پادشاه``، و نه خانواده و خویشان و دوستان او، "تفویض`` می‌شود، و بنابراین پس‌گرفتنی است؛ برای نخستین بار یك پادشاه به دست مردم و با ارادهٔ ملت از سلطنت خلع شد؛ و بالاتر از اینها، خزانهٔ مملکت، دست‌کم در اصول، زیر نظر نمایندگان مردم قرار گرفت؛ بنا به تعریف قانونی و یك بار برای همیشه، اموال عمومی از داراییهای شخصیِ شاه و خانواده‌اش تفکیك گشت و، پس از قرنها که شاه بین جیب خویش و خزانهٔ مملکت فرقی نمی‌گذاشت، شاه حقوق‌بگیرِ ملت شد. عشقی چنین دستاوردهایی را ناچیز می‌انگارد و تنها در پی غوغا و بزن و بُکشِ انقلاب می‌گردد، که تازه با آن همه نبرد خونین بین مجلسیان و دربار، از این حیث هم کم و کسری نبود.

تشخیص عشقی از انگیزه و خواست اولیهٔ انقلاب مشروطیت را می‌توان تأیید کرد: آن نهضت با درخواست تأسیس عدالتخانه شروع شد. ناکامی در به ثمر رساندن نظام قضاییِ جدید طی آن دورهٔ پرآشوب هم حقیقت دارد، گرچه عشقی زیاد در بند تشریح علل این ناکامی نیست؛ همچنین محافظه‌کارشدنِ 'به‌مشروطه‌رسیدگان`، و پیدایش یأس در عامهٔ مردم از ایجاد حکومت قانون و رواج سرخوردگی و تلقّی "اگر انقلاب نمی‌کردیم بهتر بود.`` اما دست‌کم در دو مورد می‌توان با او بحث کرد: "عنفاً`` بیرون کردن وکلای به‌اصطلاح مستهلك و مستعمل؛ و نصیحتش به "آزادیخواهان لات و لوت دیروزی`` و صاحبان مکنت و ثروت امروزی. عشقی اعتقاد دارد که انسان عاقل "گول زرق و برق اشراف`` را نمی‌خورد و "انسان یك شکم دارد``، "در این شکم می‌توان بلغور پخته، لوبیای پخته ریخت، نان خالی ریخت``.

در مورد اول، حق با عشقی نیست. نمایندهٔ پارلمان، بنا به تعریف قانون اساسی، منتخب مردم است و این مردمند که قرار است تصمیم بگیرند چه کسی را برای دفاع از منافع خویش انتخاب کنند. تا زمانی که در جریان انتخابات تقلباتی سازمان‌یافته اِعمال نشده و کسی در حین رأی‌گیری از قانون تخطّی نکرده‌است، نمی‌توان منتخبان را سرزنش کرد که چرا از سن و سال خویش خجالت نمی‌کشند و کنار نمی‌روند. سن می‌تواند فضیلت باشد و به فرد اجازهٔ بهره‌گرفتن از تجربهٔ قدیم و اطلاعات جدید بدهد. فرض کنیم که ناگهان به توصیهٔ عشقی عمل می‌شد و به جای افراد میانسال، "جوانهای تازه به سی‌سال پا گذاشته، دانای عالم، فهمیدهٔ بااستعداد و آشنا به سیاست دنیا``، یعنی کسانی مانند خود او، به مجلس می‌رفتند. حتی در این حالت هم راه طعنه و انتقاد بسته نبود: وقتی ملتی به جای عقلای قوم و مردان سرد و گرم چشیده، بچه‌مدرسه‌ای‌ها را وکیل کند، نتیجه بهتر از این نمی‌شود. نهیب 'تو پیر خرفت بلند شو تا منِ جوانِ عاقل بنشینم` با مبانی دمکراسیِ پارلمانی و روال هر نفر یك رأی همخوان نیست؛ از وجاهت اخلاقی هم بهرهٔ چندانی ندارد. پارلمان برخاسته از اصولی متفاوت با روش ورزشگاه و ادارهٔ دولتی، و بازنشستگی در آن از روی حساب و کتابی دیگر است. مثال بی‌نامی را که دربارهٔ سن یکی از وکلا می‌زند—حتی اگر حقیقت داشته باشد — نمی‌توان به همهٔ نمایندگان بالای شصت سال تعمیم داد. زمانی که افراد در انتخاباتی نسبتاً معتبر آرایی واقعی به دست می‌آورند، نمی‌توان به سن آنها تاخت. دست‌انداختنِ دندان عاریه و عصای وکلا خالی از جوهر فلسفهٔ سیاسی است. بحث عشقی در فسیل انگاشتنِ مجلس شورا شاید سرگرم‌کننده باشد، اما کاملاً اصولی نیست؛ خروشی است تخطئه‌آمیز و از سر خشم.[۴۲]

۴۲ سن برخی از مشهورترین وکلای مجلس چهارم که در تیرماه ۱۳۰۰ گشایش یافت از این قرار بود: سردار فاخر حکمت ۳۱، نظام مافی ۴۴، اسکندری ۴۵، سلطان‌العلما ۴۵، مستشارالسلطنه ۴۰، دستغیب ۳۸، مشیرالدوله ۴۸، پیرنیا ۴۶، تدین ۴۰، مساوات ۵۶، فتح‌الله اکبر ۶۶، طباطبائی ۴۰، انوار ۴۵، داور ۳۳، تیمورتاش ۴۲، شیخ زنجانی ۵۱، تجدد ۳۳، تقی‌زاده ۴۴، و عدل‌الملك دادگر ۴۵. در زمان افتتاح مجلس، مدرس (رهبر گروه اقلیت) ۵۴، بهار ۴۷، و دیو سیاهِ عشقی، احمد قوام، ۴۳ سال ←

حرف عشقی در باب سن و سال نمایندگان مشخصاً بحثی جدلی است: افراد را به کهولت و از کارافتادگی متهم می‌کند؛ حالا وظیفهٔ آن افراد است که به طریقی ثابت کنند چندان هم مستهلك نیستند. اما چگونه می‌توان چنین اتهامی را رد کرد، جز با راضی‌کردن طرفِ مهاجم به پس‌گرفتن اتهام خویش؟ با این همه، قابل توجه است که سن وکلای مجلس شورا در دورهٔ بعد پائین‌تر آمد و سطح تحصیلات آنها بالاتر رفت.[۴۳] شاید نهیب پرخاشگرانهٔ عشقی، به‌عنوان بیانِ خواست افکار عمومی در جهت جوانگرایی و بیشتر به بازی‌گرفتنِ تحصیل‌کرده‌ها، کار خودش را کرده باشد. معقول‌تر آن است که جوانگرایی را نتیجهٔ رشد سیاسی جامعه بپنداریم.

در زمان صدارت مستوفی‌الممالك، عشقی در ***قرن بیستم*** بیانیه‌ای چاپ کرد از "هیئت مؤتلفهٔ احزاب‌دست چپ انزلی، توسط هم‌مسلك محترم آقای سلیمان میرزا [اسکندری] و جریدهٔ قرن بیستم: ساحت مقدس دارالشورای ملی شیدالله ارکانه.``[۴۴] این بیانیه حاوی ۱۰ پیشنهاد بود برای اصلاح امور داخلی مملکت و تنظیم و بهبود روابط خارجی کشور. عشقی، با امضای "نویسندهٔ قرن بیستم``، زیر متن چاپ شدهٔ این نامه نوشت:

> این تقاضاها را وقتی باید نمود که بنده یا امثال بنده‌متصدی امرزمامداری باشیم. از آقای مستوفی‌الممالك باید متوقع بود که ایادی عنصر مهم ارتجاع را حتی‌المقدور کم کند و نگذارد آزادی بیش از این اسیر ارتجاع باشد.آرزوهای دور و درازدست‌چپی‌ها را باید توأم باجدیت برای‌روی‌کارآوردن جوانهای تازه وتحصیل‌کرده‌دانست.

→ داشت. از ۱۱۶ وکیل مجلس چهارم، تنها پنج نفر (۴/۳ درصد) بیش از شصت سال داشتند. این گروه سنی در هیچ عصری و در پارلمان هیچ کشوری مستهلك محسوب نمی‌شده است. (بر پایهٔ اعداد و ارقام کتاب ***اسامی نمایندگان مجلس شورای اسلامی از آغاز مشروطیت تا دورهٔ ۲۴ قانونگذاری***، چاپخانهٔ مجلس شورای ملی، خرداد ۱۳۵۶؛ و ***فهرست اسامی و مشخصات نمایندگان ۲۴ دورهٔ مجلس شورای ملی***، دفتر انتخابات وزارت کشور، ۱۳۶۸).

۴۳ گروه سنّیِ غالب در دورهٔ چهارم، گروه ۴۹ــ۴۰ ساله با ۳۰ وکیل (۲۵/۸ درصد) و در دورهٔ پنجم، گروه ۳۹ــ۳۰ ساله با ۴۷ نماینده (۳۴/۳ درصد) بود. شمار دارندگان درجهٔ لیسانس در مجلس چهارم نُه نفر (۷/۷ درصد نسبت به ۱۱۶ نفر) و در مجلس پنجم ۲۱ نفر (۱۸/۱ درصد نسبت به ۱۳۷ نفر) بود. (***فهرست اسامی و مشخصات نمایندگان ۲۴ دورهٔ مجلس شورای ملی***).

۴۴ ***قرن بیستم***، ۱۳ اسفند ۱۳۰۱.

اما این تحول، اگر هم تأثیری مشخص و فوری داشت، لزوماً در جهتی نبود که عشقی می‌خواست. وکلای سالمندتر مجلس معمولاً فئودالهایِ نماز و روزه‌ایِ محتاط و محافظه‌کاری بودند که احتمال داشت بیش از نسلهای جوان در برابر تغییری مانند انقراض یك دودمان پادشاهی مقاومت کنند (همچنان‌که فکر جمهوریت را رد کردند). اگر مسئلهٔ شمارهٔ یك عشقی جلوگیری از صعود سردار سپه بود، شاید بجاتر می‌بود که به‌عنوان مؤتلفان سیاسی بیشتر روی سالمندترهایی حساب کند که میل داشتند سردار سپه را در قفس نگه دارند، تا "سی‌ساله‌ها``یی که، چه از روی اعتقاد به‌اصلاحگریِ رضاخان و چه با تهدید و تحبیب، درِ قفس را گشودند و او را رها کردند.[۴۵]

عشقی نیروهای "انقلابیِ تمام‌عیار`` بدو مشروطیت را به "سوزن انژکسیون`` تشبیه می‌کند که بار اول پاکیزه است اما برای استفاده در دفعات بعد "یك تکهٔ مسموم و پلیدی است`` چون آلوده به همان میکروبی شده که قرار است با آن مبارزه کند. قرنطینهٔ مورد نظر را چگونه باید ایجاد کرد؟ با دورانداختن آدمهایی قدیمی که با تندروی مخالفند و "محافظه‌کار و آهسته‌رو`` شده‌اند؛ با تقسیم تاریخ به "روز انقلاب ــ فردای انقلاب``؛ و با دورنگه‌داشتن آدمهای تازه از شر وسوسه‌های مرتجعان. عشقی آشکارا مفاهیم طبقه و گروه سنی را خلط می‌کند و نوعی جهان‌بینیِ فاقد انسجام به دست می‌دهد. بیرون راندن افراد بالای سی سال از عرصهٔ فعالیتهای سیاسی و پارلمانی حلاّل مسئلهٔ محافظه‌کاری نیست، چرا که حسن وثوق، احمد قوام و بسیاری دیگر از ابلیسهای کپك‌زده‌ای که عشقی از آنها نفرت دارد در سنینی پائین سی وارد عرصه شدند. می‌نویسد: "آنها امروز به ما می‌گویند: تند نروید، عجله نکنید، قدری حس اغماض داشته باشید، جوانی نکنید! ما هم همین‌طور مثل شما بودیم ولی حالا دانستیم که آن تندیها صلاح نبود`` و نتیجه می‌گیرد: "اینها همه مرتجعند.`` عشقی از "معلومات علمی فردای انقلاب`` حرف می‌زند و تلویحاً چنین "معلوماتی`` را در اختیار نسل جوانتر می‌داند. اما انقلاب تنها مبارزهٔ نسلها و سنها نیست؛ مبارزه بر سر سهم هر طبقه‌ای از منافع حاصل از نظام مستقر هم هست.

۴۵ شاید نیشهای تند عشقی به سن نمایندگان مجلس سبب شده باشد که آنها عملاً روزنامهٔ او را تحریم کنند: در قدیمی‌ترین کتابخانهٔ مدرن ایران دورهٔ روزنامهٔ ***قرن بیستم*** وجود ندارد.

تمایلش به دفاع از جوانگرایی قابل تأیید است، اما مشکل بتوان با تمام صغرا-کبراها و نتیجه‌گیری او موافق بود، چراکه بحث او، از نظر روش، خالی از اشکال نیست. مقوله‌های روان‌شناسیِ فردی، جامعه شناسی، منافع طبقاتی و گرایشهای ایدئولوژیك را با هم مخلوط می‌کند و به‌جای هم به‌کار می‌برد. مال‌اندوزیِ مفرط خصلتی نیست که تنها در گروه سنی خاصی دیده شود. حکومتهای موروثی و جوامع کم‌تحرك از نظر طبقاتی چه بسا گرفتار سالمندسالاری شوند، اما اعضای هر طبقه‌ای و صاحبان هر منافعی، اگر ضرورت افتد، آدم تازه‌کار که سهل است، کودك تازه‌پا به میدان می‌آورند. امیرکبیر، در هنگام مرگ، دو برابر ناصرالدین شاه سن داشت.

روند دموکراسی و تحرّك طبقاتی به نسلهای جدید میدان بیشتری می‌دهد، اما تخطئهٔ افراد مسن‌تر لزوماً به آزادی و دموکراسیِ بیشتر نمی‌انجامد. شور و حرارت جوانان و آمادگی‌شان برای هواداری از اقدامهای بنیادی لزوماً به این معنی نیست که جوانی مساوی است با انقلاب و سن مساوی است با محافظه‌کاری. عشقی انقلابی بودن جوانان را اصلی مسلّم می‌گیرد و ایدئولوژی را موضوعی یکسره مربوط به سن می‌داند. غرق این فکر است که نه تنها باید با کمك نیروهای جوان سدی راکه مرتجعان در برابر رشد نیروهای مترقی کشیده‌اند از میان برداشت، بلکه باید همه چیز را از میان برد و از نو ساخت. طرفدار انقلاب دائم است بی‌آنکه ظرفیت جامعه برای استقبال از دگرگونی را به حساب بیاورد.[۴۶]

سن و سال در سیاست و ایدئولوژی همان نقشی را ندارد که در زمینهٔ ادبیات و هنر

۴۶ "دموکراسی غربی و دستاوردهای آن در شعر عشقی به‌شیوهٔ خاصی مطرح شده است. اگر در دیوان بهار، عارف یا فرّخی، شعرهایی در ستایش آزادی، در لزوم قانون و قانون‌خواهی، حق حاکمیت ملت‌ها و ... به‌طور مشخص وجود دارد و چگونگی اندیشهٔ شاعران یاد شده را در برخورد با دموکراسی غربی به‌وضوح مشخص می‌کند، در شعر عشقی چنین عباراتی وجود ندارد، و اگر اشارتی هست بسیار نادر است. به‌عبارت دیگر، شاعر اثباتاً در قضایای یاد شده سخن نمی‌گوید. بجای آنکه در ستایش آزادی یا در لزوم قانون سخن ساز کند، از قانون‌شکنی و تجاوز به‌آزادی یا فقدان آزادی سخن می‌گوید، آنهم با زبانی‌طنزآمیز و انتقادی. او در برخورد با دنیای اطرافش مستقیماً از آنچه باید باشد سخن نمی‌گوید. از آنچه که نیست، یا باید باشد و نیست، حرفها دارد.`` (ماشاءالله آجودانی، «عشقی: نظریه‌ها و نوآوری‌ها»، نشریهٔ ***آوند***، شمارهٔ یکم، لندن، بهمن ۱۳۶۶).

دارد. در حیطهٔ اخیر، فرد به‌طرز فکری معین عادت می‌کند و، به‌مرور زمان، دچار نوعی تصلّب شرائینِ فکری می‌شود، تصلّبی که یادگرفتن موضوعهای جدید را برای او دشوار می‌کند. برای انجام بسیاری کارها کارگر جوان ترجیح دارد، از جمله برای جنگیدن. رزمندگان راه آزادی معمولاً جوان بوده‌اند، اما چه بسیار فاشیستهایی که سوار بر دوش پسرهای جوان وارد میدان شده‌اند.

اگر زنده مانده بود تا جریانهای دانشجویی را در دانشگاههای دهه‌های بعد ببیند، یقیناً بسیار خشنود می‌شد، اما تازه به این پرسش برمی‌خورد که دانشجوی جوان نمایندهٔ قشر، طبقه، صنف، انجمن یا گرایش نظریِ صِرف است. در زمان او هنوز اصل مسئله مطرح نشده بود. بنابراین می‌توان روش نادقیق و شلوغکاریِ او را به افقهای گستردهٔ ذهنی‌اش بخشود. طرح بحث نسل جوان و نیروی جوانان در آن دوره بسیار پیشروانه بود.

داستانِ 'به مشروطه‌رسیدگان`

اما آنچه دربارهٔ کار و کاسبی و واسطه‌گریِ نمایندگان مجلس می‌نویسد به‌طرز غم‌انگیزی حقیقت دارد. از دیر باز در کشورهای دیگر نیز نگرانی مدافعان دموکراسی یکی از این جهت بود که حق رأی برای همه سبب گردد سیل ابتذالِ عوامِ کالانعام به مجلس ملی سرازیر شود. دیگر اینکه مبادا درباریان و شخص پادشاه بتوانند نمایندگان را با رشوه و هدیه بخرند و پارلمان را تبدیل به آلت دست اشراف کنند.[۴۷] این نگرانی بجا بود. بسیاری از نمایندگان از حوزه‌هایی دور از پایتخت و کم‌بهره از ثروت و رفاه و مکنت، و گاه برای نخستین بار، وارد محیطی می‌شوند سرشار از تنعّم، فراغت، تجمّل، به‌بستان، و کوهی باورنکردنی از پول و طلا و اسکناس. این نمایندگان در برابر انتخاب‌کنندگان‌شان نوعی مسئولیت اخلاقی یا حتی رودربایستی دارند: هم باید از آنها

۴۷ "پادشاه منابع قابل‌توجهی برای فاسدکردن نمایندگان مردم در اختیار داشت: می‌توانست به اشخاص مقرری بدهد و انتصابهای دربار و ارتش هم زیر دست او بود.... نویسندگان همچنان بر این عقیده بودند که لازمهٔ امنیت جمهور و آزادی شهروندان آن وجود هیئتی از اشخاص است که استقلال معیشت‌شان آنان را قادر سازد در برابر نفوذ فاسدکنندهٔ پادشاه مقاومت ورزند و اطمینان بدهد که پارلمان در مجموع به منافع مردم پایبند می‌ماند.`` (***تام پِین***، ص ۴۴).

در پایتخت پذیرایی کنند و هم در حوزهٔ انتخابیهٔ خویش در کارهایی پیشقدم شوند که گاه نیاز به بده‌بستان با افراد و با مراکز قدرت دارد. روش پادشاهان و اشراف اروپا، و بعدها گروههای توانگر فشار در جاهایی مانند ایالات متحدهٔ آمریکا، ژاپن و بسیاری جاهای دیگر، ساده بود: 'این سیاست برای ملت و مملکت سودمند است. شما از این سیاست جانبداری می‌کنید چون نماینده‌ای وطنخواه و هوادار منافع واقعی مردمِ ده یا شهرتان هستید. این مبلغ ناقبل هدیهٔ ما به مردم شریف حوزهٔ انتخابیهٔ شماست. بگیرید و برای آن مردم نجیب خرج کنید.` وجوه و هدایایی که به این ترتیب برای پیشبرد 'اهداف ملی` به نمایندگان پرداخت می‌شود، به گفتهٔ عشقی، آنها را از زندگی ساده و حقیرِ "آزادیخواهان لات‌ولوت`` به حد مالکانِ زندگانی مرتب می‌رساند. حقِ و حساب معامله‌جوش‌دادن‌ها و حق‌العمل گرفتن‌های وکلای پارلمان برای راه انداختن مقاطعه‌ها و کارهای دولتی و خصوصی در شهرشان را هم باید به این عایدات افزود.

تجربهٔ دو دورهٔ متفاوت از پارلمانتاریسم در ایران در دو دههٔ متوالی پس از روزگار عشقی، اگر زنده مانده بود، می‌توانست تصویر او را از روند تبدیل‌شدن "آزادیخواه لات‌ولوت`` به "مرتجع متمول`` تکمیل کند. اول، در دورهٔ ۱۳۲۰ـ۱۳۱۰ که نمایندهٔ مجلس چیزی بیش از کارمند گوش‌به‌فرمانِ دربار نبود، این عایدات به نسبت دورهٔ قبل کاهش یافت، یا چنان هنگفت نبود که سروصدایی داشته باشد. در دورهٔ پس از شهریور ۱۳۲۰، با باز شدن فضای سیاسی کشور، نقش مجلس، در عین حضور تصمیم‌گیری‌های مهم، به‌عنوان مرکز بده‌بستان و خریدوفروش 'پارتی` و اِعمال نفوذ و دست انداختن روی مقاطعه‌ها و امتیازات دولتی، دخالتهای آشکار و پنهان در گرفتن وامهای خارجی و بسیاری فعالیتهای نیمه‌قانونی یا غیرقانونی دیگر احیا گشت. مطبوعات دههٔ ۱۳۲۰ پر از اخبار، اتهامها و شایعاتی است دربارهٔ سوداگری و مال‌اندوزیِ بسیاری از نمایندگان مجلس به‌عنوان شریك دزد و یار قافله. اما این نتیجه‌گیری که آزادی عمل و فکر سیاسی تشدید فعالیت نمایندگان پارلمان به‌عنوان مشتی کسبه را به همراه دارد کاملاً دقیق نیست: در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۵۰، نمایندگان مجلس همین گونه فعالیتها را

ادامه می‌دادند بی‌آنکه در تعیین سیاست مملکت نقشی قابل‌توجه داشته باشند.[۴۸]

عشقی موضوع را درست می‌بیند که آزادیخواه مفلس دیروز در برابر زندگی پر جاه و جلال امثال وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه شدیداً تأثیر می‌پذیرد، احساس حقارت می‌کند و می‌کوشد شبیه آن زندگی را برای خویش دست‌وپا کند. موفقیتْ موفقیت می‌آورد و حرف فرد موفق بیشتر خریدار دارد تا فرد محروم. اما عشقی مطمئن نیست که چگونه می‌توان از تبدیل سابقهٔ آزادیخواهی به "سرمایهٔ تجارت و کاسبی`` جلوگیری کرد. در مقالهٔ «اسکلتهای جنبنده» به‌جای تشویق افراد جوان و جدید به نامزدشدن برای وکالت مجلس، به قدیمی‌ترها تشر می‌زند که گورشان را گم کنند ـــ که البته نمی‌کنند. در رشته مقالات «آدمهای تازه» به همان نمایندگان "پوسیده``ی مجلس اندرز می‌دهد که در طریق درویشی و ریاضت‌گام بنهند، به "لوبیای پخته و نان خالی`` قانع باشند و پی تقلید از اشراف نروند ـــ که البته می‌روند.

بحث دربارهٔ نهضت مشروطه و درجهٔ موفقیت یا ناکامی آن در کتابها ادامه خواهد یافت و می‌توان انتظار داشت که اعتقاد به ناکامی مشروطیت نظر غالب، یا دست‌کم رایج، بماند: هم به این سبب که جز در برهه‌هایی کوتاه واقعاً اجرا نشد، و هم چون برخی اصحاب شریعت با آن سر سازگاری نداشتند و همچنان سرسختانه به آن جریان اعتراض دارند. مدافعان مشروطیت به‌عنوان حرکتی که دامنهٔ مشخص و بردی محدود داشت نیاز به تعریفی دوباره از آن حرکت دارند، تعریفی که به اندازهٔ قضاوت دربارهٔ نتایج مشروطیت دشوار و پربگومگوست. □

۴۸ در حکومت پارلمانی از چنین عوارض ناخواسته‌ای گریز نیست و بهترین چاره برای آفات دموکراسی، دموکراسیِ بیشتر است. تنها شماری از وکلا به‌عنوان افراد فعال در عرصهٔ قانونگذاری به حساب می‌آیند و از بقیه انتظار تلاش و تقلای چندانی نمی‌رود. نود سال پس از استقرار پارلمان در ایران، هنوز یکی از دشواریهای هرروزهٔ مجلس شورای اسلامی گردآوردن شمار کافی از نمایندگان برای رسمیت‌دادن به جلسه‌هاست. خود آن افراد به زبان حال می‌گویند که در جاهایی دیگر کسب‌وکاری پررونق‌تر دارند و بود و نبودشان در صحن پارلمان علی‌السویه است.

فصلی از کتاب
عشقی: سیمای نجیب یک آنارشیست
محمد قائد
چاپ دوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۰

mGhaed@lawhmag.com

فصل سوم
پاره‌ای عقاید و احساسها

در دفاع از حقوق زنان

دو مورد از معدود نامه‌هایی که از عشقی در جایی ثبت شده خطاب به زنانی است که ستایشگر سروده‌ها و نوشته‌های او بودند. در پاسخ به "مکتوب مفصلی`` از "یکی از خانمهای خوش‌قریحه`` که برای قدردانی از منظومهٔ *کفن سیاه* برای او سکه‌ای قدیمی فرستاده بود، قطعهٔ کوتاهی سرود. (نگاه کنید به بخش ضمیمه‌ها). منظومه‌ای که آن زن را چنان به هیجان آورده بود که دست به کاری نه‌چندان عادی در آن روزگار بزند و برای مردی بیگانه نامه بنویسد و هدیه بفرستد، یکی از نمایشنامه‌های منظومی است که عشقی آن را تحت تأثیر منظرهٔ ویرانه‌های ایوان مداین، در جریان مهاجرت و در راه سفر به‌استانبول، سروده بود. این منظومه بیان احساسات شاعر است در برابر ویرانه‌های تمدن باستانی ایران، تأملی در آنچه بود و آنچه شد و مکالمه‌ای تخیلی با بانویی از آن روزگار که سر از گور به در آورده است.

منظومه با توصیف چشم‌اندازِ محلی که راوی آن را "مه‌آباد`` می‌نامد آغاز می‌شود:

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید

چرخ از رحلت خورشید سیه می‌پوشید
کسر قافله بازمزمهٔ زنگ رسید
در حولی مداین به دهی
ده تاریخی افسانه گهی

هر یك از کاروانیان در جایی بیتوته می‌کند و راوی که "بیش از اندیشهٔ منزل به تماشا مایل`` است در "خانهٔ بیوه‌زنی تنگتر از خانهٔ دل`` منزل می‌کند و از پیرمردی که به خدمتش گماشته شده می‌پرسد: "آن خرابابنیه کز پنجره پیداست کجاست؟``، و پاسخ می‌شنود: آن قلعهٔ مخروبه که "دیرگاهی است که ویران شده و باز به‌پاست / ارگ شاهنشهی و بُنگه شاهان شماست / این مهاباذِ بلندایوان است.``

راوی به یاد عظمت دیرین می‌افتد و در "سینمائی از تاریخ گذشته`` منظرهٔ روزگار باستان در نظرش مجسم می‌شود. از یاد عظمت بربادرفته چنان منقلبش می‌کند که در مهتاب "بگرفتم ره صحرا و روان / شدم از خانهٔ سوی قبرستان``. پس از درنگی در گورستان، سر از قلعهٔ خرابه در می‌آورد و به "بقعهٔ اسرارانگیز`` می‌رسد و در پرتو شمعی که در آن‌جا روشن است تودهٔ سیاهی می‌بیند و حیران می‌شود که این چیست، کیسهٔ چوپان، کالبد بیجان یا جلد سیه حیوانی است: "دیدمش حیوان نه، نعش زنی است / جلد هم جلد نه، تیره‌کفنی است``. و موجودی که در آن جلد سیاه خفته است به سخن می‌آید:

مر مرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زنم
زین گناه است که تا زنده‌ام اندر کفنم
من سیه پوشم و تا این سیه از تن نکنم
تو سیه‌بختی و بدبخت چو بخت تو منم
منم آن‌کس که بود بخت تو اسپید کنم
من اگر گریم، گریانی تو
من اگر خندم، خندانی تو

و می‌نالد و می‌گوید: "من به ویرانه ز ویران شدنِ ایرانم`` و خود را چنین معرفی می‌کند: "دختر خسرو شاهنشه دیرین بودم / نازپروردهٔ در دامن شیرین بودم`` و از

خویشتن و از راوی می‌پرسد:

بکنم گر ز تن این جامه، گناهست مرا
نکَنم، عمر در این جامه تباهست مرا
زحمت مردن من یك قدم است
تا لب گور کفن در تنم است

راوی با شنیدن این حسب حال چنان از خود بیخود می‌شود که منگ و نیمه‌مدهوش سر به بیابان می‌گذارد و صبح روز بعد خود را در کنار جویی در حاشیهٔ ده می‌یابد. اما منظرهٔ تکان‌دهنده‌تر هنوز در پیش است: زنی که برای شستن کاسه و بشقاب‌هایش به کنار جوی می‌آید همان شهزادهٔ دیشبی است؛ زنی که بچه‌ای در بغل دارد همان شهزادهٔ دیشبی است؛ و، القصه، "باز دیدم هر زن که در آن قافله بود / همه چون دختر کسری به نظر جلوه نمود``. در پایان داستان، عشقی نتیجه می‌گیرد: "شرم چه؟ مرد یکی بنده و زن یك بنده / زن چه کردست که از مرد شود شرمنده؟`` و منظومه را چنین پایان می‌دهد: "ورنه تا زن به‌کفن سر برده / نیمی از ملت ایران مرده``.[1] در ادامهٔ همین بخش، به‌پاره‌ای تعابیر رایج از این منظومه خواهیم پرداخت.

عشقی در یکی از شماره‌های ***قرن بیستم*** مسابقه‌ای در بحث مطرح کرد با این موضوع: "فرانسه‌ها می‌گویند زن در حکم سایهٔ مرد است هرچه از او فرار کنید شما را تعاقب می‌کند و هرچه او را تعاقب کنید از شما فرار خواهد کرد. چه خانم‌ها و چه آقایان

[1] روزنامهٔ ***بانوان*** نیز که نخستین شمارهٔ آن در سال ۱۲۹۹ به مدیریت شهناز آزاد، همسر آزاد مراغه‌ای، در تهران منتشر شده این منظومه را چاپ کرده است. (***تاریخ جراید و مجلات ایران***، ج ۴، ص ۲۶۱). چاپهای متعددی از این منظومه در دست داریم که یکی از آنها (بدون تاریخ) با خط نستعلیق و از سوی گروهی از بازرگانان ایرانی در بمبئی منتشر شده است، با این لوحه در صفحهٔ اول: "این درّ شاهوار یا نظم آبدار از تراوش طبع یگانه دانشمند سخن‌سنج زمانه آقای میرزاده عشقی است که حسب‌الامر حضرت مستطاب اجلّ آقای آقا محمدحسین صاحب تاجر شوشتری خلف ارجمند و صدر کمپانی حاجی سلطانعلی شوشتری و شرکاء جهازات خلیج فارس به‌اهتمام حاجی فتح‌الله مفتون یزدی به‌طبع رسید. نصرالله و شرکاء، بمبئی، پوست نمبر ۹۰``. پیداست این جماعت ایرانی نه به‌عنوان ناشر حرفه‌ای، بلکه از روی علاقهٔ شخصی این منظومه را دوباره چاپ کرده‌اند.

می‌توانند در این زمینه چه به‌عنوان مخالف با این معنی و چه در موافقت با این معنی نظماً یا نثراً مرقوم دارند و هر یك بهتر از همه مرقوم داشتند یك سال جریدهٔ قرن بیستم مجاناً به آدرس ایشان ارسال خواهد شد. و نیز این گوینده آن معنی را با زبان شعر ادا کرده و عجالتاً در این شماره مبادرت به درج آن می‌نماییم:

در مقام مرد زن چون سایه‌است   لاجرم چون سایه‌دنبالت کند
هرچه‌دنبالش کنی بگریزد او   هرچه‌بگریزی تودنبالت کند.``

مضمونی که به نظر عشقی چنان جالب رسید که برای طبع‌آزمایی پیرامون آن مسابقه بگذارد، از همان روزگار نکته‌ای بود بسیار مورد علاقهٔ نشریات مردم‌پسند. بحث روان‌شناسیِ فرهنگی پیرامون روابط مردان و زنان و برخورد جامعه‌شناسیِ طبقاتی به این موضوع البته در سطح دیگری است. حتی در چنین اقتراحی دست‌کم یك نکتهٔ مفید وجود داشت و عشقی از آن فایده غافل نبود: تشویق زنان با طرح موضوعهایی به گردن‌فرازی و حرف زدن از جانب خودشان و دربارهٔ خودشان. توجه او به این نکته در آنچه چاپ کرد پیدا بود. نخستین پاسخهای چاپ‌شده به این بحث به قلم خوانندگانی بود به نامهای جعفر حائری، که محصل مدرسهٔ سیاسی معرفی شده، و مریم رفعت‌زاده متخلص به ناهید. (پیشتر، عشقی در یادداشت کوتاهی دربارهٔ کمبود بودجهٔ معارف عمومی نوشته بود: "خانم رفعت‌زاده مدیرهٔ مدرسهٔ نصرتیه در اسمعیل بزاز شخصاً خرج مدرسه می‌کند`` و "نظر به علاقه و امیدواری که به تعلیم و تربیت نسوان داریم... خیلی از خانم رفعت‌زاده تشکر می‌کنیم که در آن مدرسه مجاناً تدریس می‌کنند و نمی‌گذارند مدرسه منحل شود.``[۲]). رفعت‌زاده در پاسخ به نظرخواهی می‌نویسد: "زن دارای صفات چندی است، از آن جمله رقیق‌القلب و زودباور است. با قلب پر از محبت و خالی از هرگونه ریب و ریا تقاضای مرد را می‌پذیرد... و تصور می‌نماید شوهر ابدی و همسر واقعی او خواهد شد`` و مقاله‌اش را با این دو بیت خاتمه می‌دهد:

درجامعه زن چون که عفیف است و متین   او مظهر عشق پاك باشد به یقین

۲ *قرن بیستم*، ۵ اسفند ۱۳۰۱.

وقتی که برنجد دل خوش باور او   بیزار شود ز مرد هم دآئین[۳]

بازتاب این نامه، که پیداست نویسندهٔ آن دستی به قلم و طبعی در شعر دارد، چندین شماره ادامه یافت و سبب واکنشهای تازه‌ای شد، بخصوص از سوی خوانندگان مذکّری که به مصداق "چه مردی بود کز زنی کم بود`` برانگیخته شدند تا جواب بانوی جسور را بدهند و از کیان مردسالاری دفاع کنند. یکی از آنها، با امضای سید محمدتقی بهبهانی، به *قرن بیستم* نوشت: "تابستان تمام فضای امامزاده قاسم، بالای پل تجریش، صحنهٔ باصفای قلهك، خیابان راه شمران، خیابان لاله‌زار و ناصریه، و سایر خیابانهای طهران را شهوترانی و عدم حجب و حیای زنها پر از جمعیت و مرکز فساد اخلاق عمومی قرار می‌دهد.`` و نظر رفعت‌زاده را رد کرد: "اینکه از طرف نویسندهٔ محترمه اظهار شده... که زن دارای حجب و حیایی است که مختص به وجود اوست، این جمله ادعایی است بی‌منطق``، و برای اثبات خوی فتنه‌گر و حتی قتّال زنان، از آیات و احادیث و اشعار شاعران شاهد آورد. در یکی از شماره‌های بعد، خواننده‌ای به نام ایرج اسکندری، محصل مدرسهٔ سیاسی، به دفاع از نظر مریم رفعت‌زاده وارد این نبرد قلمی شد.

برخورد عشقی به موضوع زنان، نیابتی و وکالتی و محض رضای وجدانِ روشنفکریِ خویش است: زنان هنوز مجالی برای حرف‌زدن از جانب خودشان نداشتند. عشقی، به‌عنوان فردِ مذکرِ تربیت‌یافته در جامعه‌ای مردسالار، نمی‌تواند تصویری از زن را که گرداگرد او تنیده است از ذهن خویش بتکاند. با آنکه هم طرفدار رهیدنِ زنان از قید ستم و هم پیشگامِ زبان جدید در شعر است، وقتی به خشم می‌آید برخی از آبدارترین فحشهای سنّتی را نثار زوجهٔ قانونیِ اشخاص، یعنی تنخواهِ شخصی و اموال ناموسیِ آنها می‌کند:

این زنْجَلَب از داورِ زن‌قحبه بتر بود   دیدی چه خبر بود

افشاگری دربارهٔ فامیل‌بازیِ قدرتمندان با دست‌گذاشتن روی خویشاوندیها و حساسیّتهای ناموسی:

خواهر زن او گر زن محمد ولی میرزاست   مطلب همه اینجاست

۳ *قرن بیستم*، ۱۷ اسفند ۱۳۰۱.

و در طبیعتِ درجه دومِ زنان و زن‌صفت بودن:

زین قوم پولکی هنر جنگ می‌نخواه		هرگز مجو زجنس مؤنث مذکّری

اما چنین اهانتهایی را نمی‌توان مشخصاً دربارهٔ زنان دانست. این گونه کنایه به جنسیّت و روابط جنسی، تکیه‌کلام‌هایی‌اند استعاری به منظور تحقیر اشخاص، و سابقهٔ مستند آنها به یونان باستان (و لابد ایران باستانِ مورد علاقهٔ او) بر می‌گردد. با این همه، شاید اگر زنده مانده بود به‌مرور متوجه می‌شد که دموکراتِ آزادیخواه در هنگام نوشتن نمی‌تواند هم طرفدار حقوق زنان باشد و هم برای محکوم‌کردنِ مخالفان سیاسی به محارم آنان، به‌عنوان آسیب‌پذیرترین موضع در نهاد خانوادهٔ سنتی، بد بگوید. از این رو، ناسزایی مضاعف که در «مستزاد مجلس چهارم» نثار سیدتقی، وکیل مجلس، و زوجهٔ او می‌کند، دشنامهایی که بر سر وحید دستگردی می‌باراند، مضمونی مربوط به آناتومی و فیزیولوژیِ بدن انسان در هجو شخصی به نام شیخ ممقانی، و کف‌به‌دهن‌آوردنش در اهانتی بی‌سابقه به مام میهن بهتر است نقل‌ناشده در قعر کتابها باقی بمانند.

زمانی که دولت سیدضیاءالدین طباطبائی هنوز سقوط نکرده بود، عشقی مطلبی چاپ کرد با عنوان «قابل توجه ادارهٔ محترم نظمیه». نویسندهٔ مطلب، که به احتمال زیاد خود اوست، به یکی از اقدامهای دولت می‌تازد، بی‌آنکه به شخص سیدضیا یا پاره‌ای سیاستهای دولت او، که به‌زعم منتقدانش عوامفریبانه بود، مستقیماً اشاره کند. دستور داده بودند که در خیابان لاله‌زار ـــ مرکز فرهنگی، پاتوق اهل سیاحت و گردشگاه عمدهٔ عصرها و سرشب‌های تهرانیها ـــ در مورد رفت و آمد زنان نوعی مقررات محدود‌کننده اعمال شود. خوب می‌داند که چنین تصمیمی قاعدتاً باید در سطح کابینه و با تأیید رئیس‌الوزرا، که عشقی برای او احترام بسیار قائل بود، گرفته شده باشد. با این همه، "ادارهٔ محترم نظمیه`` را مخاطب قرار می‌دهد تا هم دیوار بشنود و هم نظمیهٔ رضاخان را چوب کند و کف پای دولت بزند: "با چه حق و به چه مناسبت خیابان لاله‌زار را که معبری است عمومی و هرکس حق دارد آزادانه از آن عبور و مرور نماید بر روی زنان مسدود نموده‌اند [و] حتی اگر زنی در درشکه باشد و بخواهد از آنجا عبور کند ممانعت می‌نمایند؟ اگر در واقع لاله‌زار شاهراه عمومی است، شاهراه عمومی حمام نیست که زنانه و مردانه داشته باشد`` و روی نکته‌ای در برخورد خرده‌فرهنگ‌ها

انگشت می‌گذارد که بعدها سر دراز پیدا کرد، و این تازه اول ماجرا بود: "چرا بازار تنگ و تاریك را که به‌مراتب از خیابان وسیع و روشن بهتر مرد و زن در آن تلاقی می‌نمایند مورد توجه قرار نمی‌دهند؟`` و در این تجاهل‌العارف، به دست کسانی که آمادهٔ تفسیق و تکفیرند گزك نمی‌دهد: "بلی اگر پلیس مراقبت نماید که مرد و زن در معابر عمومی با یکدیگر شوخی ننمایند یا در کوچه و بازار مردان بی‌آبرو با زنان بدنام حرکات نانجیب نکنند بسیار پسندیده است`` و موضوع را امری اجتماعی، و نه صرفاً اخلاقی، قلمداد می‌کند: "ما همان طور که در مقالات اجتماعی خود در تحت عنوان «روسبیان ری» برای مرتفع ساختن فساد اخلاق و وقایع ننگین از جامعهٔ این محیط کوشش و استقامت به‌خرج می‌دهیم، راضی نمی‌شویم که بعضی اجحافات و تعدیات خارج از رویه [و] بلکه دور از انصاف به عموم زنان وارد آورند.``[۴]

در یادداشتی بر شعری سرودهٔ بانویی به نام ایران‌الدوله، ملقب به خانم حاجب، می‌نویسد: "این خانم یکی از استعدادهای فوق‌العادهٔ ایران است که بیسواد به خانهٔ شوهر محترمش رفته در آنجا به قرائت قرآن و ادعیه شوق پیدا کرد. از همین رو خواندن آموخت و از دیوان شعرا مطلع گردید و امروزه از او غزلهای خیلی پسندیده منتشر [شده] است.`` پیشتر در سال ۱۲۹۳ در کرمانشاه، در مقدمهٔ یکی از دو شعر چاپ شده‌ای که برای زنانی مشخص سروده است، نوشت: "در حق گوهرشاد خانم (یکی از شاهزاده خانمهای بسیار نجیب و ادیب) به سائقهٔ احساسات قلبی قلمی داشتم:

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد		عالمی برباد شد، بنیادت ای برباد باد...

دائماً رسوای عام و مبتلای طعن خلق		همچو عشقی هر که اندر دام عشق افتاد باد``[۵]

۴ *قرن بیستم*، ۳۱ اردیبهشت ۱۳۰۰.

۵ *کلیات*، ص ۲۷۳. در رد نظر کسانی که عشقی را به بی‌اطلاعی از ادبیات قدیم متهم می‌کردند، مشکل بتوان گفت سرودهٔ او خالی از الهام از این غزل مولوی است:

**مطربا این پرده زن کز رهزنان فریاد و داد		خاصه این رهزن که ما را این چنین بر باد داد**

**مطربا این ره زدن زان رهزنان آموختی		زانکه از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد**

طبیعت، دهر و آسمان

منظومهٔ *کفن سیاه* را گاه هم موافقان و هم مخالفان عشقی تعبیر به انتقاد از دیانت کرده‌اند. اگر این تعبیر بر پایهٔ جنگ شدید سنت و تجدّد باشد که در روزگار او شروع شده بود و پس او باز هم شدت گرفت، تأویلی است دلبخواه. اما اگر آنچه را که عشقی سرود و نوشت مِلاك داوری بدانیم، می‌توان دید که در این مورد نیز فکر او پیچیده و نامتعارف است.

از جنبهٔ فلسفی، به ماوراءالطبیعه اظهار بی‌اعتقادی می‌کرد: "منکرم من که جهانی به‌جز این باز آید / چه کنم، درك نموده است چنین ادراکم``. اما دین را به‌عنوان نیروی اجتماعی مهمی به رسمیت می‌شناخت، در روزنامه‌اش از توجه به آن غافل نبود و اتحاد ایران و عثمانی را لازم می‌دانست، آن‌هم در زمانی که در آن کشور بساط خلافت برچیده می‌شد (در مرور بر مطالب *قرن بیستم* در فصل پنجم خواهیم دید که از مبلّغان و نشریات اسلامیِ پیشرو حمایت می‌کرد، همچنان که در مناقشهٔ داخلیِ زردشتیها طرف ترقیخواهانشان را می‌گرفت). می‌توان گفت که، آگاهانه یا نیمه‌آگاهانه، جهان‌بینیِ فلسفی‌اش در ردّ مبدأ و معاد را برای شعر، و نظرات اجتماعی‌اش در مورد نقش مذهب را برای نثر می‌گذاشت. در بیان منظومش گاه از عادات نادرستی که به‌نام دین رواج یافته انتقاد می‌کند: "خود این فضاحت اعمال روز عاشورا / قسم به ذات خدا جزء دین تازی نیست / تو نعش دشمن دین آر، مردی اَر، ورنه / تو خویش نعشی، حاجت به نعش‌ـسازی نیست`` (توجه کنیم که به "ذات خدا`` سوگند می‌خورد، گرچه قَسم را می‌توان تکیه‌کلام هم به حساب آورد). اما در مقاله‌هایش نشانی از دین‌ستیزیِ مستقیم دیده نمی‌شود.

در منظومهٔ پراحساس *کفن سیاه*، موقعیت زنان را امری تاریخی‌ـ ملّی می‌بیند، نه لزوماً تنگنایی ناشی از فشار مذهب. علیه عاملان تبعیض علیه زنان مرده‌باد می‌گوید، اما در آستانهٔ مقدسّات ترمز می‌کند و، گرچه "داده فتوای به ناپاکی من مفتی شهر``، به "ساحت پاکیزهٔ دین`` با پرخاش قدم نمی‌نهد: "بجز از مذهب، هرکس باشد / سخن اینجای دگر بس باشد``. در این دوگانگیِ جنبه‌های فلسفی و سیاسی، طرز فکرش تا حدی شبیه بعضی رهبران انقلاب کبیر فرانسه، مشخصاً روبسپیر و دانتون، است که

اعتقاد داشتند مباحث خواص‌فهم را نباید به کوچه و بازار کشاند و بی‌خداییِ منطقیِ فیلسوفان در پشت درهای بستهٔ آکادمی، ربطی به واقعیات زندگی مردمی که اعتقاد به معنویتِ برترْ بخشی از عادات نیروبخش و روزمرهٔ آنهاست ندارد.[۶]

موضوع را می‌توان این‌گونه دید که عشقی، مانند همهٔ مردم روزگارش، تربیت مذهبی داشت اما تعلیمات مذهبی، به‌عنوان آموزه و دستور فکر و کار، بر او اثر عمیقی نگذاشته بود و در سطح عادات و گرایشهای اخلاقی مانده بود؛ اخلاقی در وجه گستردهٔ کلمه، وگرنه پاره‌ای معاشرتها که دوستانش اشاره‌هایی سربسته به آنها می‌کنند و نیز طرز لباس پوشیدنش مشخصاً 'اخلاقی` نبود (اخلاقی را به‌معنیِ سعیِ وسواس‌آمیز در تمیز حلال از حرام، و مباح از مکروه می‌گیریم). معاصرانش نوشته‌اند در خیابانهای تهران با کت و شلوار اروپایی، کراوات رنگارنگ با گره درشت، موی بلند به سبك هنرمندان کارتیه لاتن پاریس، و عبای نازکی روی آن ظاهر می‌شد (نگاه کنید به روایت سعید نفیسی در بخش ضمیمه‌ها). خود این کسوت هنوز هم معمولاً به تن مردانی دیده می‌شود که حامل نوعی خاص از فرهنگ و طرز فکرند: آدمهایی که لازم می‌بینند حتماً پای دوم را در فرهنگ غربی بگذارند و در آن فضا نفس بکشند، در همان حال که میل دارند همه بدانند جای پای اوّلشان در فرهنگ سنّتی محکم است.

۶ روبسپیر می‌گفت: "هر فیلسوف و هر فردی می‌تواند هر عقیده‌ای را که مایل است دربارهٔ انکار وجود خدا بپذیرد. آن کس که بخواهد چنین عقیده‌ای را جنایت بشمرد سخنش نامعقول است، اما سخن فردی از عوام یا قانونگذاری که راه و رسم بی‌خدایی را برگزیند صدبار نامعقول‌تر است. الحاد مفهومی اشرافی است. فکر اینکه قادری متعال وجود دارد که ناظر بر حال بیگناهان ستمدیده است و جنایتکارانِ پیروز را مجازات می‌کند اساساً فکر مردم است.... این فکر نه مربوط به کشیشها، نه مربوط به موهوم‌پرستی و نه مربوط به تشریفات است، بلکه تنها ناشی از درك نیرویی غیرقابل فهم است که بدکاران را می‌هراساند و پناه و پشتیبانِ پرهیزگاران است.`` و "دولت باید از یك مذهب خالص و ساده حمایت کند.`` اما همهٔ انقلابیون موافق نبودند که قادر متعال وجود دارد و روح آدمی فناناپذیر است. بیو‌ـوارن، یکی از نمایندگان کمون پاریس در دورهٔ انقلاب، به روبسپیر خرده گرفت که "داری مرا با این قادر متعالت خسته می‌کنی.`` (نقل‌قولها از ***تاریخ تمدن***، ویل و آریل دورانت، جلد یازدهم، ***عصر ناپلئون***، ترجمهٔ اسماعیل دولتشاهی، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰، ص ۵ـ۹۴ و ۱۰۲).

از آن سو، در نتیجهٔ آشنایی با افکار جدید غربیان، به جهان‌بینیِ انسان‌محور (اومانیسم) گرایش پیدا کرد: "قصهٔ آدم و حوای دروغ است، دروغ / نسل میمونم و افسانه بود از خاکم``، گرچه به نظر نمی‌رسد که اطلاعاتش، مثلاً، از اصول داروین[۷] بیش از همان برداشتهای سطحی و غالباً نادرستی دربارهٔ کنده‌شدنِ دم میمون و غیره باشد که در آن زمان در غرب رواج داشت و همچنان رایج است: "به‌پندار دانای مغرب زمین / پدید آورِ پند نو، داروین / زمانه ز میمون دُمی کم نمود / سپس ناسزا نامش آدم نمود``.

در میان این تربیتِ نهادی و گرایش آگاهانهٔ علمی‌ـفلسفی، ضروریات عرصهٔ سیاست را در برابر داشت که اهل دیانت در آن نقش بازی می‌کردند. به این ترتیب، در شعرش خدا را می‌توانست انکار کند، اما در نثرش واقعیت پیش رو را نه. منصفانه نیست که این طرز تلقی را صِرفاً تاکتیك قلمداد کنیم. عشقی آدمی تاکتیك‌شناس و نان به‌نرخ روز خور نبود. ملاحظهٔ کسی را هم نمی‌کرد، تا چه رسد که از کسی واهمه داشته باشد. از این گذشته، از عصر روشنگری به بعد، بسیاری از اندیشمندان و سیاسیون غرب گفته‌اند که به‌ذات واجب‌ـ الوجود و نیروی برتر اعتقاد و علاقه دارند، اما به دم و دستگاه پاپ و کلیسا نه. اگر طرز فکر عشقی را به حساب نوعی تمهید بگذاریم، برای یك روشنفکر متجدّد، تمهید کم‌صرفه‌ای است که علناً خدا را قبول نداشته باشد اما با اهل دیانت سازگاری نشان بدهد. راحت‌تر است که وجود خدا را تأیید کند اما با زعمای شریعت در بیفتد[۸] (گرچه در یك جا عمّامه را "دکان`` می‌نامد). به‌هرتقدیر، طرز فکر عشقی آنچنان‌که در آثارش دیده می‌شود کلاً و اجمالاً اینهاست. بحث

۷ بعید می‌نماید که تا آن زمان در ایران کسی کتاب ***اصل انواع*** را خوانده باشد. در غرب هم مقاله‌های سرسریِ روزنامه‌ها همواره پایهٔ استنباط عموم از محتوای آن کتابِ خواص‌فهم بوده است. در واقعیت امر، داروین مسیحی مؤمنی بود که تفسیرهای الحادآمیز از نظریه‌های خودش را نمی‌پسندید.

۸ همان کاری که ایرج میرزا و بسیاری دیگر می‌کردند و می‌کنند. در ضمن، در گیر و دارِ جدالهای خصمانهٔ سنت و تجدّد، شاید باورنکردنی به نظر بیاید که نیمایوشیج بالای قطعه‌ای به‌سبك قدمایی، نوشته است: "مدح مولای متقیان علی(ع) که در روز عید غدیر گفته‌ام.`` و باز: «در وصف بهار و مَنقَبت مولای متقیان علی(ع)» که قصیده‌ای است طولانی به‌اقتفای قاآنی. (***مجموعهٔ کامل اشعار نیمایوشیج***، ص ۵۷۹ و ۵۹۵).

پیرامون عقاید مردی جوان در باب ماوراءالطبیعه شاید قدری کم‌محتوا از آب درآید و واقعاً لزومی ندارد که در پی انطباق چهارچوبی منسجم بر نظرگاه دهری‌ـالهیِ او باشیم. این هم یکی دیگر از تضادهای جهان‌بینیِ عشقی است که به‌عنوان آنارشیستِ مادّه‌گرا به ماوراءالطبیعه پشت می‌کند، اما در نبردهای اجتماعی، مانند همهٔ مصلحت‌اندیشان، از جنگ‌افزاری مؤثر مانند دین غافل نمی‌ماند.

هجو و مدح

در فاصلهٔ پایان جنگ جهانی اول و انقراض قاجاریه، نارضایی از اوضاع مملکت، همراه با اشتیاقی در حد دستپاچگی برای اصلاحاتی که سالها روی کاغذ مانده بود اما کمتر کسی می‌دانست چگونه و از کجا باید آغاز شود، روحیه‌ای ایجاد کرده بود آکنده از بدبینی، سوءظن و رواج بازار مطبوعات فرصت‌طلب و هتّاك.

در چنان حال و هوایی، عجیب نبود که عشقی نیز هجو اشخاص را در برنامهٔ کار خود بگذارد. در سروده‌هایش معمولاً ضرورتی نمی‌بیند برای مخالفت با اشخاص دلیلی به دست دهد و مخالفت او ظاهراً به این سبب است که شخص مورد بحث ذاتاً بد و بدنیّت است و جز بدی از او سر نمی‌زند. خباثت افراد حتی به منافع و علایق آنها ربطی ندارد و عشقی کمتر وارد بحث در چند و چون جهت‌گیری سیاسی‌شان می‌شود. «مستزاد مجلس چهارم» نه انتقاد از روشهای دستگاه مقنّنه در آن دوره، که فهرستی است از نام وکلای مجلس و هجوها و هتاکیهای صریح به‌تك‌تك‌شان:

این مجلس چارم به‌خدا ننگ بشر بود   دیدی چه‌خبر بود
هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود   دیدی چه‌خبر بود
این مجلس چارم، خودمانیم، ثمر داشت؟   والله ضرر داشت
صد شکر که عمرش چو زمانه به‌گذر بود   دیدی چه‌خبر بود
دیگ وکلا جوش زد و کف شد و سر رفت   باد همه در رفت
دِه مژده که عمر وکلا عمر سفر بود   دیدی چه‌خبر بود
دیگر نکند هو نزند جفت مدرس   در سالون مجلس
بگذشت دگر مدتی ار محشر خر بود   دیدی چه‌خبر بود

و پیکانی زهرآگین مشترکاً برای دیو سیاه، قوام‌السلطنه، و نیز قوام‌الملك شیرازی:

سرمایهٔ بدبختی ایران دو قوام است — این سکه بنام است
یك ملتی از این دو نفر خون به جگر بود — دیدی چه خبر بود

اما عشقی ممدوحانی هم داشت و در همان مستزاد دست‌کم یك ممدوح صریح دارد:

آن‌کس که زند این تبر آن سید ضیا بود — او دست خدا بود
بر مردم ایران به‌خدا نور بصر بود — دیدی‌چه‌خبربود[9]

در «تابلوی سوم» از «ایدآل عشقی» می‌گوید:

چرا نگردد آیین مرده‌شویی باب
چونیست‌هیچ‌درین مملکت‌حساب وکتاب
کدام‌دوره تو دیدی که این رجال خراب
پی محاکمه دعوت شوند پای حساب
بجز سه ماهه زمان مهین ضیاءالدین؟

تحسین شدیدش نسبت به سید ضیا در جاهای دیگر حتی شدیدتر از این فوران کرده است. در مقدمهٔ منثور قصیده‌ای با عنوان «در وصف طبیعت و ذکری از سیدضیاءالدین

۹ در پایان همین مستزاد، فراموش نمی‌کند که خویشتن را هم به سبك قدما بستاید:

این‌طبع تو عشقی به‌خدایی‌خداوند — ازکوه‌دماوند
محکمتر ومعظمتر وآتشکده‌تربود — دیدی‌چه‌خبربود

کار عشقی در ساختن صفت تفضیلی از اسم (آتشکده+تر) در زمان خودش سبب انتقاد و تحقیر مدرسّان ادبیات شد، اما نسلهای بعد نه تنها آن را پذیرفتند، بلکه ستودند: "مولوی از بسیاری اسم‌ها صفت ساخته ولی دیگران شجاعت آن را نداشته‌اند، ازقبیل من و 'من‌تر`، سوسن و 'سوسن‌تر`، آهن و 'آهن‌تر` در غزل 'در دو چشم من نشین ای آنکه از من من‌تری...`` (محمدرضا شفیعی‌کدکنی، ***ادوار شعر فارسی***، ص ۱۴۱).

طباطبایی» می‌نویسد: "این منظومه را در زمان زمامداری آقای سید ضیاءالدین سرودم. در همان اوان جریدهٔ قرن بیستم به‌طور هفتگی منتشر می‌شده، برای این‌که تملق فرض نشود از درج این منظومه در آن ایام خودداری کردم ولی اینك که سید فرسنگها از تهران به دور است به نشر آن در جریدهٔ قرن بیستم مبادرت کرده نهایت علاقه‌ام را نسبت به ایشان اظهار و این یگانه مدیحه‌ای است که در عمرم گفته‌ام.`` انگیزهٔ عشقی برای مدح گفتن به همان اندازه عاری از برهان روشنگر است که در هجوهایش:

پی تجدید فیروزیِّ نسل پاك ساسانی
مهین سید ضیاءالدین خجسته صدراعظم شد
ندانم این طبیب اجتماعی را چه درمان شد
کز و صدساله زخم مهلك این قوم مرهم شد

و تمام این تحولات محیرالعقول که "فیروزی نسل پاك ساسانی`` را تجدید کرده در مدتی کمتر از صد روز اتفاق افتاده است، که بیشتر به شوخی می‌ماند تا به ستایش. بیان عشقی در ادامهٔ همین قصیده حالت شطح و هذیان به خود می‌گیرد:

توفوق‌العاده مافوقی به‌فوق‌العادگان یکسر
زفوق‌العادگی‌ات فوقِ‌فوق‌العادگان خم شد
چنان تاریخ ایران شد ز تاریخ تو تاریخی
که این تاریخْ تاریخی‌ترین تاریخ عالم شد

پیداست که در چنین مدیحه‌ای تنها به سائقهٔ عاطفه و شور درون می‌سراید و زیاد در بند تعادل و تناسب نیست. سید ضیاءالدین بازیگری بود با نقشی کم‌اهمیت که روی صحنه آمد، دستی برای حضّار و برای ملت تکان داد و ناپدید شد. نقشی که او در ضربه‌زدن به اعتبار قاجاریه و در جهت انتقال سلطنت از یك سلسله به سلسلهٔ دیگر بازی کرد چیزی بیش از فعالیتِ مشّاطه‌گر یا محلّل نبود، و مشکل بتوان گفت چیزی در حد "تاریخی‌ترین تاریخِ عالم`` ساخت.

زمانی که دولت سیدِضیا هنوز سقوط نکرده بود، عشقی در نخستین شمارهٔ ***قرن***

بیستم نوشت انقلاب سیاسی در ایران انجام شده و اکنون نوبت "انقلاب اجتماعی`` است و افزود: "من ... که همیشه قاطبهٔ رجال ایران و زمامداران مشروطیت ایران را شایستهٔ ملامت و نفرین دانسته و می‌دانم امروزه در مقابل سِحرهای سیاسی و اصلاحات مادی و معنوی زمامدار فوق‌العادهٔ حاضره قلمم را مجبور به همه گونه تعظیم و نیایش می‌بینم.``[۱۰]

عشقی، به‌طور کلی، طرفدار اقدامهایی قاطع مانند گرفتن و بستن زمینداران بزرگ و غارتگران اموال عمومی بود؛ و سید ضیاءالدین طباطبائی بلافاصله پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ ـــ ظاهراً در مقام رئیس کابینه‌ای که مخالفانش به آن لقب "سیاه`` دادند، و در عمل به‌عنوان مایهٔ اعتبار و وجاهت برای رژیمی نظامی که در همان شب نطفهٔ آن بسته شدـــ عده‌ای از این قبیل افراد را بازداشت کرد و به زندان انداخت. اما هیچ پیگیری و پروندهٔ مستند حقوقی و جزایی و اصلاحات برنامه‌داری به دنبال نیامد و کلّ نمایش همان یك پرده بود. البته سید ضیا در مقام رئیس‌الوزرا قرارداد ۱۹۱۹ را باطل اعلام کرد، اما بطلان آن قرارداد تا آن زمان روشن شده بود، چرا که نه مجلس حاضر به تصویب آن بود و نه دیگر کسی به مصلحت خویش می‌دید که در برابر افکار عمومی دربارهٔ آن قراردادِ مرده بحث کند.[۱۱]

۱۰ سرمقالهٔ ***قرن بیستم***، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۰.

۱۱ دو نظر دیگر دربارهٔ دولت مستعجل سیدضیا: "سیدضیاءالدین در سخن ماهر بود. او ظاهراً فاشیست بود اما با اصول فاشیزم آشنا نبود! آن روزها مرض دیکتاتوری برای جلوگیری از کمونیزم در دنیا مد شده بود... لکن دوستانی که برای این کار ذخیره کرده باشد نداشت یا از انتخاب آنان غفلت کرد... شب و روز در آشیانهٔ خود بین اوراق تلگراف و دوسیه و مراسلات لول می‌زد و کار می‌کرد و بقدری گرفتار بود که از دسایس اطرافیان بیخبر ماند و بزودی او را از رصدخانه و آشیانه‌اش صدازده گفتند بروید بیرون.`` (بهار، ***تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران***، ج ۱، ص ۶ـ۹۴). "[فردای کودتای سوم اسفند،] نخست همهٔ آنهایی را بازداشت کردند که در مخالفت با قرارداد ۱۹۱۹ سخن گفته بودند. فئودالهای بزرگ ــ فرمانفرما، سعدالدوله، قوام‌الدوله، ممتازالدوله، مدرس، نصرت‌الدوله (فرزند فرمانفرما) ــ در میان بازداشت‌شدگان بودند. پس از چندی، طلاب، کارمندان دولت، و روزنامه نگارانی که کابینه و کارهای سیدضیاء را نکوهش کرده بودند دستگیر ←

درهرحال، منظور از "فوقِ فوق‌العادگان`` که در برابر دولت مستعجل سیدضیا خم شده، و نیز حوادث آن دورهٔ سه‌ماهه و بگیر و ببندهای زودگذری که در سرودهٔ عشقی " تاریخی‌ترین تاریخ عالم`` لقب گرفته است هرچه باشد، در شمارش ممدوحانش هم اشتباه می‌کند. پیش از این، مدح دست‌کم پنج‌ـــو شاید هفت‌ـــنفر دیگر را هم گفته بود: در ایام اقامت در استانبول یك بخش «نوروزی‌نامه» را صریحاً به "تبریك عید متضمن ستایش اعلیحضرتان پادشاه عثمانی و ایران خلدالله ملکها و مدح نظام‌السلطنهٔ مافی`` اختصاص داد و در همان جا طلعت‌پاشا و انورپاشا، دو تن از سیاستمداران ترکیه، را هم ستود:

ثناشاهان‌ملك‌خویش و تو، در یك‌سخن باهـم
یکی گو مدح من گوید کـه مـداح دودرگـاهم

→ شدند... سیدضیاءالدین نخستین رئیس‌الوزرای ایران است که خطاب به‌کارگران سخن گفت ... اما هیچ‌یك از برنامه‌های سیدضیاء در حکومت سه ماههٔ او انجام نگرفت.`` (ا. س. ملیکف، ***استقرار دیکتاتوری رضاخان در ایران***، ترجمهٔ سیروس ایزدی، کتابهای جیبی‌ـامیرکبیر، ۱۳۵۸، ص ۳۴ـ۳۶). و یك نظر دربارهٔ او پس از سقوط رضاشاه در شهریور ۱۳۲۰: "من تصور می‌کنم اگر حزب توده با این کیفیت وجود نداشت، آقا سیدضیاءالدین با این وصف و کیفیت در ایران ظاهر نمی‌گشت.... آشنایی و ملاقاتهای ما [پس از بازگشت او به‌ایران پس از شهریور بیست] زیاد طول نکشید، یعنی هرچه به‌افکار هم نزدیکتر می‌شدیم از هم دورتر شده و امروز می‌توانم اظهار نظر کنم که اختلاف نظر من با ایشان بیشتر از اختلاف فکرم با سران حزب توده است، چنانکه تاکنون متجاوز از هشت ماه است که ایشان را ندیده[ام] ولی در این مدت با سران حزب توده مکرر مصادف شده و بحث کرده‌ایم. من از اول معتقد بوده و هستم که عموم ثروتمندان ایران دزدند مگر اینکه خلاف آن ثابت شود، و بدون اینکه منکر یا مخالف حق مالکیت باشم عقیده‌مندم که ملك و ثروت سرمایه‌داران ایران صدی نود و پنج از طریق نامشروع و زورگویی و چپاول و دزدی به‌دست آمده [است].... ولی آقا سید ضیاءالدین ظاهراً این طور فکر نمی‌کند و اعوان و انصارشان غالباً همان اشخاص میلیونری هستند که مسلماً در چنین کشور گدایی تا دزد نباشند میلیونر نخواهند شد. از این گذشته، مسئلهٔ مذهب و خرافاتِ آن است که مورد اختلاف شدید آقاسیدضیاءالدین و اینجانب بوده و همان قدر که ایشان در حفظ عادات خرافاتی مصرّ و متعصبند من در مبارزه با این اصول که مسلماً سرچشمهٔ بدبختی و عقب‌ماندگی و رقیّت و عبودیت ملت ایران است پافشار بوده و هستم.`` (محمد مسعود، در پاسخ به‌این پرسش خوانندگان: "آیا شما طرفدار سیدضیاءالدین هستید؟``، ***مرد امروز***، شمارهٔ ۳۵، ۱۹ خرداد ۱۳۲۴).

غلام این دو درگه باد دائم فتح و فیروزی
خوشا امروز روزنا که خوش شد روزگار ما
چنین روز خوشی بنگر چگونه کرد کار ما
ز هر حیثی خوش اندر خوش نموده کار و بار ما
تو در این شهر یار ما و این دو شهریار ما
خوشا بر شهریار ما و در این شهر یار ما
خوشا نوروزشان و روزشان خوش در چنین روزی

دلمشغولیِ مفرط با موضوعهای دور و تاریخی معمولاً بخشی از عارضهٔ فراموش کردن خاطراتِ نزدیك و شخصی است. امکان دارد عشقی در جریان حوادث سیاسی واقعاً از یاد برده باشد که زمانی چنین چیزهایی به نیّت طبع‌آزمایی گفته است (در ضمن، در روزهایی که می‌گوید کاروبارش "ز هر حیثی خوش اندر خوش`` است، به نوشتهٔ شاهدی عینی، در پارکهای استانبول گرسنه و تهیدست روی نیمکت می‌خوابید[۱۲]).

مدح عجیب دیگری که روایت می‌شود عشقی گفته است برای همکاریِ خیر-خواهانه‌ای در تهیهٔ خرج سفر برای نوجوانی بود که نیاز به کمك مالی داشت. در همان اوان، محصل ایرانیِ سیزده‌ساله‌ای که در برلن درس می‌خواند به سبب فوت پدرش ناچار شده بود در حال تنگدستی راهی ایران شود. عشقی قصیده‌ای خطاب به محمدعلی‌شاه سرود و به دست او داد تا در برابر شاه مخلوع ایران که در استانبول اقامت داشت بخواند (محمدعلی‌شاه را، پس از وقایع یورش به مجلس و استبداد صغیر، مشروطه‌خواهان خلع و تبعید کرده بودند). راوی می‌افزاید که پسر نوجوان صلهٔ ۳۰۰ تومانی را به عشقی تقدیم داشت، اما او نپذیرفت.[۱۳]

از معدود اشخاص دیگری که عشقی به آنها احترام می‌گذاشت، مستوفی‌الممالك و مشیرالدوله بودند. در مقالهٔ دوم از مقاله‌های چهارگانهٔ «الفبای فساد اخلاق» می‌نویسد:

۱۲ معظم‌السلطنهٔ دولت، «من و عشقی» (در *کلیات*، ص ۲۷). نویسندهٔ این مطلب در سالهای جنگ جهانی اول سرکنسول ایران در استانبول بود.

۱۳ همان.

"قوام‌السلطنه را جریان رشوه و ارتشا تند سیر می‌دهد و زرنگ به نظر جلوه می‌دهد؛ مستوفی‌الممالك و مشیرالدوله را ضدیّت با جریان احزاب کاسب و عناصر مزدور، بیکاره و نازرنگ معرفی کرده است، و الاّ نه قوام‌السلطنه زرنگ است و نه مستوفی‌-الممالك و مشیرالدوله بیکاره.`` و باز: "قوام‌السلطنه اگر توانست دو هفته مانند مشیرالدوله و مستوفی‌الممالك تمناهای دیگران را نپذیرد و دوام کند آن وقت ما تصدیق خواهیم کرد که قوام‌السلطنه زرنگ است.`` پیشتر اشاره کردیم که روایت می‌شود در آخرین کابینهٔ مشیرالدوله، وزارت داخله تصدّیِ شهرداری اصفهان را به‌عشقی پیشنهاد کرد، که نشان از احترامی متقابل بین آن دو دارد.

اما به‌عنوان طرفدار انقلابی بنیادی، گرچه پاکی دست و دل مستوفی را می‌ستود، گاه از مدارای او بی‌طاقت می‌شد. حتی در این حال هم لحن عشقی متین بود: "به رئیس‌الوزرا با کمال شرمندگی عرض می‌کنم آقای رئیس‌الوزرا، والله حوصلهٔ من و عموم علاقه-مندان به شما سر رفت. این چه وضعی است؟ درستی و محبوبیت شما جواب انتظارات اصلاح‌طلبان را نمی‌دهد.``[۱۴]

یکی از گزنده‌ترین، و می‌توان گفت کوبنده‌ترین، هجوهای عشقی دربارهٔ کسی است که نام او را به‌روشنی نمی‌دانیم. کسانی گفته‌اند و نوشته‌اند این شعر در هجو ملك‌الشعرای بهار است که به‌طور ضمنی با قرارداد ۱۹۱۹ موافق بود و راه چارهٔ دردهای ایران را برنامه‌ای می‌دانست که تدوین و اجرای آن از توان خود جامعه بیرون است.[۱۵] اما این شعر سیاسی نیست و به احتمال زیاد در هجو وحید دستگردی است که

۱۴ سرمقالهٔ *قرن بیستم*، «سال نو، آیندهٔ بینماك»، ۲۸ اسفند ۱۳۰۱.

۱۵ در چاپ ۱۳۲۱ کتاب مشیرسلیمی جای هیچ بیتی در این هجویه خالی نیست، اما در چاپهای بعدی جای یك بیت نقطه‌چین است. کنجکاوی ما دربارهٔ بیت مفقوده، که شاید می‌توانست سرنخی برای تشخیص هویت مخاطب این هجویه به دست دهد، بی‌نتیجه ماند. خود عشقی در *قرن بیستم* (۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۰) نوشت: "یکی از ادبای خیلی معروف و محترم، سال گذشته (زمان حکومت وثوق‌الدوله) همواره به من اظهار می‌داشت باید با حکومت ساخت و محیط هر رنگی پیدا می‌کند همرنگ گردید. من غزل زیر را در قبال اظهارات ایشان ساختم...:

←

از ادبای آن روزگار بود و بین او و اعضای انجمن ادبی‌اش از یك سو و عشقی از سوی دیگر نبرد قلمی شدیدی جریان داشت.[۱۶]

به‌هر روی، عشقی (در اقتفای غزل حافظ، "واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند / چون به‌پنهان می‌روند آن کار دیگر می‌کنند``) می‌سراید:

عامیان شعر تو با شکّر برابر می‌کنند — عارفان زین وَهْم باطل خاك برسر می‌کنند

تا می‌رسد به:

ازدهانت هرسخن کاید برون چون شکّر است — پس یقین رندان به ملاّحت چغندر می‌کنند
خلق را پیغمبریِ نوح باورنیست لیك — دعوی یزدانی ازگوساله باور می‌کنند

از مواردی که به نظر می‌رسد میل به هجوگویی را تا حدی مهار کرده باشد در مورد مدرس است. گرچه در سفرِ مهاجرت از مدرس آزرده شده بود، نظرش نسبت به او بیشتر تحقیر بود تا مخالفت، و آنچه مدرس می‌گفت و انجام می‌داد عشقی را بیشتر

→ با هر محیط خویش نه همرنگ می‌کنم
نی لحن خود رهین هر آهنگ می‌کنم...
تیر و کمان زبان و سخن، گو به خصم تا
این تیر و این کمان بود م جنگ می‌کنم...``

بیشتر احتمال دارد که *این شعر* در جواب بهار و توصیهٔ او به کنار آمدن با قرارداد ۱۹۱۹ گفته شده باشد.

۱۶ "وحید دستگردی اصفهانی و اقمار او ... خیال می‌کردند با هو و جنجال می‌توانند صدای بهار و عشقی و عارف را از طریق انجمن ادبی حکیم نظامی و مجلهٔ *ارمغان* خاموش کنند. نشان به‌آن نشان که دیوان عشقی 'بیسواد و عوام`، به‌تعبیر وحید و اعوان انصارش، دهها بار، با تمام موانع مستمر از آن عصر تا امروز، چاپ شده ولی نسخه‌های *ره‌آورد وحید* در همان چاپ پانصد نسخه‌ای عصر مؤلف هنوز در گوشه و کنار کتابخانه‌ها خاك می‌خورد.`` (محمدرضا شفیعی‌کدکنی، *ادوار شعر فارسی*، انتشارات توس، ۱۳۵۹، ص ۱۸۰). عشقی در قصیده‌ای دربارهٔ وحید دستگردی می‌گوید: "ای وحید دستگردی شیخ گندیده دهن/ای بنامیده همی گند دهانت را سخن``. نیمایوشیج هم از غلامرضا رشیدیاسمی دل پر دردی داشت (نگاه کنید به‌نامه‌های او در بخش ضمیمه‌ها). باید توجه داشت که رفتار دفاعیِ فضلا و کجدار و مریز انجمنهای ادبی در برابر نوگرایان و نوسرایانِ دهه‌های اخیر بسیار متفاوت از حالت مهاجم آنها در روزگار عشقی است.

بی‌حوصله می‌کرد تا عصبانی. تاکتیك مدرس عبارت بود از ایراد سخنرانیهای طولانی و پراکنده، مخلوط‌کردن استدلال قانونی با شیوهٔ قصه‌گفتن و گریز زدن به این و آن موضوع، و گردآوردن طرفدارانی برای تکمیل یك مانور سیاسی معین، صرف نظر از ارزش اخلاقی یا صداقت آن مؤتلفان. هضم این گونه رفتارها برای عشقی که صراحت را بیشتر می‌پسندید و به تفاوتی بین تاکتیك و استراتژی اعتقاد نداشت راحت نبود.

نخستین شاخ‌به‌شاخ شدنِ سیاسی مدرس زمانی پیش آمد که کمر به انداختن دولت مستوفی‌الممالك بست. این شاید مهمترین دودستگی سیاسی کشور پس از ماجرای شیخ فضل‌الله نوری بود.[۱۷] آخرین کابینهٔ مستوفی در دورهٔ قاجار، به سبب همین مخالفت، هیچ‌گاه تکمیل نشد. عشقی که پیشتر در سرمقاله‌ای نوشته بود "آقای مستوفی‌الممالك یکی از عناصر آزادیخواه و پاك‌قلب و رعیت‌دوست معرفی‌شده‌اند``، دربارهٔ مخالفت مدرس، که می‌کوشید دولت مستوفی را متزلزل کند، نوشت: "دیروز پروگرام دولت در مجلس مطرح گردید. مدرس با آن هیکل واویلا برای مخالفت به پشت تریبون رفت.... اول حرفش 'من` بود آخر حرفش 'من`. معلوم نبود چه

۱۷ آرای مورّخان دربارهٔ علل این برخورد و دلیل رویارویی فرسایندهٔ مدرس با حسن مستوفی به‌اجمال از این قرار است که مستوفی مردی وجیه‌المله و ملایم بود و از دست زدن به‌اقدامهای قاطع پرهیز داشت، در حالی که کسانی مانند مدرس اعتقاد داشتند رضاخان سردارسپه، وزیر جنگ وقت، موجود خطرناکی است که با آقامنشی نمی‌توان جلو او را گرفت و حریفی مانند قوام لازم است (مدرس در مجلس گفت: "ما رجالی داریم که همه خوبند. بعضی شمشیرجواهردار هستند برای یك موقعی خوب هستند، بعضی شمشیر برنّده هستند برای موقع دیگر خوب هستند و بعضی مرصّع.`` *روزنامهٔ رسمی کشور*، مذاکرات مجلس چهارم، اسفند ۱۳۰۱، ص ۱۷۲۵)؛ قوام‌السلطنه، که تشنهٔ قدرت و صدارت بود، خود را مطیع مدرس نشان می‌داد ("مدرس لیدر اکثریت مجلس هم که طرفدار جدی قوام‌السلطنه بود...``؛ عبدالله مستوفی، *شرح زندگی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه*، زوّار، ۱۳۴۳، ج ۳، ص ۵۵۸)، اما مستوفی‌الممالك پدرسالارِ سیاسیِ کشور به‌حساب می‌آمد و، در عین فروتنی، اهل باج‌دادن نبود؛ مدرس (مانند آیت‌الله کاشانی در سالهای بعد) میل داشت در انتصابات کابینه با او مشورت شود تا در چشم مریدانش فردی بانفوذ جلوه کند، و قوام این وعده را به او داده بود؛ رضاخان در ظاهر ساکت بود اما در پشت پرده با کمك عمّالش همه را به جان هم می‌انداخت؛ جناح سوسیالیستها (که عشقی به آن گرایش داشت) طرفدار مستوفی بود و کسانی می‌ترسیدند دوام دولت مستوفی به معنی تقویت نفوذ طرفداران شوروی باشد.

می‌خواهد بگوید.``[۱۸] و پس از رأی اعتماد مجلس به برنامهٔ دولت مستوفی، این قطعهٔ نسبتاً پررمز و راز را در «قسمت ادبی» روزنامه‌اش چاپ کرد:

ای یارلطیفه‌گوی مرشد	با آن‌همه منطق چرندی...
از من تو بگو به مرشد خود	کای خائن صد هزار فندی
گویا تو خیال کرده بودی	با این سخنان ریشخندی
کابینه کند سقوط و از نو	چون بز بپری تو بر بلندی
زین پس تو به‌این خیال و آن به	در خانه‌بمانی و بگندی[۱۹]

این شعر امضا ندارد و نکتهٔ مهم آن در اندکی پوشیده‌گوییِ عشقی است. احتمالاً او نیز از مبارزهٔ مدرس علیه مستوفی متأسف و حیران بود و مشکل می‌توانست درك کند چرا مانند مدرس باید کمر به سرنگونی کابینهٔ یکی از خوشنام‌ترین مردان سیاسی ایران ببندد. "یار لطیفه‌گو`` اشاره‌ای است به مدرس؛ "مرشد`` و "خائن صد هزار فندی`` که دورخیز کرده تا بار دیگر روی صندلی نخست‌وزیری بپرد نباید کسی جز قوام‌السلطنه باشد که گمان می‌رفت تعزیه‌گردان اصلی است و بازی استیضاح را برای هموارکردن راه رئیس‌الوزراشدن خویش راه انداخته است.

کشمکش ادامه یافت، تا خرداد سال ۱۳۰۲ که به تقدیم استیضاحی از سوی مدرس انجامید. مستوفی پشت تریبون رفت، پاسخی کوتاه و زهرآگین داد که در یادها ماند و بیدرنگ صحن مجلس را ترك کرد. عشقی در مستزاد «مجلس چهارم» در این باره می‌سراید:

مستوفی از آن نطق که چون توپ صدا کرد مشت همه وا کرد[۲۰]

۱۸ سرمقالهٔ ***قرن بیستم***، سیزدهم اسفند ۱۳۰۱.

۱۹ ***قرن بیستم***، ۱۷ اسفند ۱۳۰۱.

۲۰ مستوفی گفت: "وضعیات به‌طوری [است] که دخالت اشخاصی مثل بنده در امور اصلاً معنی ندارد و متأسفانه و بدبختانه وضعیات این مملکت یك اشخاصی را می‌خواهد که وقتی داخل در کار می‌شوند یك آجیل‌هایی بگیرند و یك آجیل‌هایی هم پخش نمایند. بنده نه اهل گرفتن هستم و نه اهل دادن. نه می‌گیرم و نه می‌دهم و اصراری هم به‌ماندن ندارم و این ایام غیبت مجلس [بین دو ←

جان کلام مدرس این بود که مستوفی‌الممالك "قاصر`` است، یعنی از عهدهٔ کار خطیر بر نمی‌آید، "مقصر`` نیست که بتوان او را به صلاّبه کشید.[۲۱] عشقی اگر تا سال

→ انتخابات] را هم که شاید در پیش بعضی یکی از ایام بره‌کشی فرض شود برای اشخاصی که اشتها دارند می‌گذارم. من که اشتها ندارم، معدهٔ من خراب است... از این‌جا مرخص می‌شوم و برای حفظ احترام اکثریت می‌روم حضور اعلیحضرت همایونی و استعفای خودم را تقدیم می‌کنم.`` (***روزنامهٔ رسمی کشور***، مذاکرات مجلس چهارم، ص ۱۹۸۸). مستوفی در واقع مدرس را به‌عنوان سخنگو و همدست قوام نادیده گرفت و کنایهٔ زهرآگینش به‌قوام تلقی شد که پس از خروج مستوفی از تالار مجلس پشت تریبون رفت تا از خویش دفاع کند. "معلوم نیست قوام‌السلطنه چرا اشارات مستوفی را به خود متوجه کرد و حال آنکه قوام دستی به ادبیات دارد و مَثَلِ 'دست به چوب که کردی گربهٔ مظنون فرار می‌کند` را می‌داند.`` (حاج‌مهدیقلی هدایت مخبرالسلطنه، ***خاطرات و خطرات***، ص ۳۵۶). بعدها عبدالله مستوفی دربارهٔ آن نطق نوشت: "ای کاش این خداحافظی مستوفی‌الممالك با مقام ریاست وزرای دورهٔ آزادی با این حمله‌های عصبیِ دور از نزاکت اتفاق نمی‌افتاد.`` (***شرح زندگی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه***، زوّار، ۱۳۴۳، ج ۳، ص ۵۵۹). در روزنامهٔ ***بدر*** (به مدیریت حسنعلی فردوس) این مطلب، با کنایه‌ای آشکار به‌جناح سوسیالیستهای مجلس که هوادار مستوفی‌الممالك بودند، دیده شد: "آقای مستوفی‌الممالك شما آجیل نمی‌گیرید!!! می‌گویند یك جفت اسب بتوسط میرزا قاسم‌خان صوراسرافیل از طرف جهانشاه‌خان حضور مبارك تقدیم شده؟! آیا این اسبها خریداری بوده یا بطور «رشوه!!» قبول فرمودید. متمنی است مراتب را برای استحضار عموم مخصوصاً آقایان سوسیالیست بوسیلهٔ جرائد ابلاغ فرمائید تا حقیقت مکشوف گردد و سیه روی شود هر که در او غش باشد.`` (۱۶ ذیقعده ۱۳۴۱).

۲۱ یخشی از نطق مدرس در آن جلسه که بعدها جملهٔ قصار شد: "همین مذاکره را با مرحوم صدراعظم شهید عثمانی کردم. گفتیم که اگر یك کسی از سر حدّ ایران بدون اجازهٔ دولت ایران پایش را بگذارد در ایران و ما قدرت داشته باشیم او را با تیر می‌زنیم و هیچ نمی‌بینم که کلاه پوستی سرش است یا عمامه یا شاپو. بعد که گلوله خورد دست می‌کنم ببینم ختنه شده است یا نه. اگر ختنه شده است بر او نماز می‌کنم و او را دفن می‌نماییم و الاّ که هیچ. پس هیچ فرق نمی‌کند. دیانت ما عین سیاست ماست سیاست ما عین دیانت ماست. ما با همه دوستیم مادامی که با ما دوست باشند و متعرض ما نباشند. همان قِسم که به‌ما دستورالعمل داده شده است رفتار می‌کنیم.`` (***روزنامهٔ رسمی کشور***، مذاکرات مجلس چهارم؛ استیضاح مستوفی، خرداد ۱۳۰۲، ص ۱۹۸). و عقیدهٔ یك ناظر دربارهٔ بازیهای کلامیِ مدرس در مجلس: "مدرس طَلاقت لسان دارد و در نطق قادر بر اختلاط موضوع ←

۱۳۰۵ و مجلس ششم زنده مانده بود که ببیند مدرس چگونه در برابر اعلام جرم دکتر مصدق به دفاع از وثوق‌الدوله پرداخت و کوشید او را از امضای قرارداد ۱۹۱۹ تطهیر کند و به صحنهٔ سیاست برگرداند، شاید از فرط خشم و ناامیدی سر خودش را به دیوار می‌زد.[۲۲]

عشقی نظرگاهی گسترده و ذهنی حسّاس داشت و از کنار بسیاری موضوعهای ظریف بی‌اعتنا نمی‌گذشت. زمانی که شخصی به نام دیوان بیگی اعلام کرد نام او، به سبك اشراف فرانسه، از این پس "دیوان دو بیگی`` است، عشقی تازیانهٔ خویش را با سر و کلهٔ او هم آشنا کرد و در این هجوگویی به رقابت با عارف، که بر سر مخالفت با قاجاریه و جمهوریخواهی تەرنگی از رقابت بین او و عشقی وجود داشت، پرداخت.[۲۳] اکنون که از آن شخص و "دو``ی اشراف‌مآبانه‌اش نشانی به جا نمانده، می‌توان از نقل هجویه‌های کم‌ملاط عارف و عشقی هم گذشت.[۲۴] دیوان بیگی بعدها

→ است.... نسبت قصور به کابینه می‌دهد و، در نتیجه، اقدام به استیضاح کرده است... من از این فرمایشات مدرکی به دستم نیامد. گناه فهم من است، گناه این آقا نیست.`` (مهدیقلی هدایت، ***خاطرات و خطرات***، ص ۳۵۵).

۲۲ در کابینهٔ مستوفی‌الممالك در دورهٔ رضاشاه در سال ۱۳۰۵ که وثوق‌الدوله برای وزارت مالیه معرفی شده بود، دکتر مصدق او را به‌عنوان عاقد قرارداد ۱۹۱۹ مجرم و فاقد صلاحیت برای چنین مقامی دانست. مدرس در دفاع از وثوق‌الدوله، از جمله گفت: "اگر خدای ناخواسته کسی نیّت بد داشته باشد معلوم می‌شود که دیگر کسی نکند. اگر سهو کرده است سهوش را اصلاح می‌کند. اگر خطا کرد بعد از این ملتفت می‌شود که نباید بکند. ماها کدام از گناه و خطا بری هستیم؟ ناکرده خطا در جهان کیست بگو /آن کس که گنه نکرد چون زیست بگو``. (مکّی، ***زندگانی سیاسی احمد شاه***، ص ۱۸۰). مدرس پیشتر هم در گیرودار ائتلافهای سیاسی، در تلاش برای تطهیر نصرت‌الدوله، یکی دیگر از همدستان قرارداد ۱۹۱۹، سخنرانی کرده بود.

۲۳ ***کلیات***، ص ۴۴۹.

۲۴ "دیوان بیگی، که بعداً سناتور شد، تصمیم گرفت نام خود را به دیوان دو بیگی تغییر دهد. با این تصمیم، بارانی از توهین بر سر او باریدن گرفت، آنهم نه از سوی سنت‌گرایان که احتمالاً متوجه قصیه نشدند یا نمی‌توانستند درکی سریع از مفهوم آن داشته باشند، بلکه از سوی رفقای متجددی مثل عارف و عشقی که چنین کاری را توهین به شرافت ملی می‌دانستند.`` (محمدعلی همایون کاتوزیان، ***صادق هدایت: از افسانه تا واقعیت***، ترجمهٔ فیروزهٔ مهاجر، طرح نو، ۱۳۷۲، ص ۸۷).

در روایتش از همراهی عشقی با افسران آلمانی در سفر کردستان، ظاهراً کوشید هجو سالهای پیش او را تلافی کند (نگاه کنید به صفحهٔ ۳۹).

عُلقه‌های نهانی، جدلهای آشکار

از معدود کسانی، و شاید تنها کسی، که عشقی پس از سالها گوشه و کنایهٔ گاه ملایم و گاه کمتر محترمانه، در ماههای آخر عمرش به او روی خوش نشان داد و با او از در دوستی درآمد ملك‌الشعرای بهار بود. پیشتر در چند مورد بهار را هجو کرده بود. در قطعه‌ای با مطلع "هر آن که بی‌خبر از فنّ خایه‌مالی شد /دچار زندگی پست و نان خالی شد`` می‌گوید:

من از سپیدیِ عمامهٔ ملك دائم   که بی‌کلاه سرش ماند و ماتمالی شد

که اشاره‌ای است به دستار سفید بهار در سالهای جوانی که بعدها آن را از سر برداشت و به‌اصطلاح مکلاّ، یا کلاهی، شد. و در مستزادش:

می‌خواست ملك خود برساند به‌وزارت   با زور سفارت
افسوس که عمامه برایش سر خر بود   دیدی چه خبر بود

با این همه، به‌گفتهٔ بهار، عشقی "بدون اینکه کسی از پی‌اش برود به سوی ما آمد``، که منظور از "ما`` گروه چهارده‌نفرهٔ اقلیت مجلس به رهبری مدرس است. اما "مدت این دوستی چهار ماه زیادتر امتداد نیافت``، که باید آخرین ماههای زندگی عشقی باشد (نگاه کنید به روایت بهار در بخش ضمیمه‌ها).

عشقی، در رشته مقاله‌های «آدمهای تازه‌کار یا کار برای آدمهای تازه» (که در «فراخوان انقلاب دائم» دربارهٔ آن بحث کردیم)، از مکانیسم اجتماعی رشد تمایلات ارتجاعی در انقلابیون سابق به تطوّرات روان‌شناختی می‌رسد و خطابش را به خود آن افراد "فاسد`` و "مغرض`` و "مرتجع`` بر می‌گرداند: "اغلب شماها دورهٔ انقلاب را مقدس‌ترین مقصد انقلاب می‌دانستید ولی امروز فاسدترین عقیده را عقیدهٔ انقلابی می‌شمارید``، و مثال می‌زند: "سرمقاله‌های روزنامهٔ نوبهارِ آقای ملك‌الشعرا (که نویسنده به واسطهٔ حیثیت ادبی او، به او احترام می‌گذارد) در ده سال قبل اغلب ندای

انقلاب و دعوت به شورش بود. نمی‌توان گفت که ده سال قبل ایشان عقیده به انقلاب نداشتند و آنها را مصنوعی می‌نوشتند، چه اگر مصنوعی بود در قلوب اثر نمی‌کرد و مکرر امتحان شده که عقاید مصنوعی هیچ‌گونه اثری در قلوب مستمعین ننموده [است]. پس باید یقین داشت که نویسندهٔ نوبهار در آن ایام واقعاً انقلابی و پاك بود ولی چون پنج شش سال متمادی داخل مبارزه با طایفهٔ مستبدین و مرتجعین بودند خودشان هم مرتجع شدند.`` حملهٔ تندی است همراه با احترامات فائقه به سخنور نامداری که "خودشان هم مرتجع شدند.``

اما بهار این انتقاد تند را بی‌پاسخ نگذاشت. یکی‌دو هفته بعد در بخش چهارم از رشته‌مقاله‌های «نسل معاصر» که در روزنامهٔ خویش، *نوبهار*، چاپ می‌کرد در مطلبی با عنوان «نسل انقلاب ـــ نسل هوچی» از جمله نوشت: "نسل معاصر چند عیب دارد که نمی‌توان از توضیح و تحلیل و تعلیل آن صرف‌نظر کرد ـــ هرچند بر بخورد!... صحبت ما اکنون در [بارهٔ] جوانهایی است که روز بمباردمان مجلس ۱۳۲۶ [قمری، ۱۲۸۷ شمسی] درست پانزده سال قبل در تهران متولد شده و یا در آن وقت لااقل به مکتب می‌رفته و طفل بوده‌اند. نسل انقلابی ۱۳۲۶ در یك حدود معینی از سن شانزده تا سی و پنج سال قرار گرفته بود ـــ و خیلی نادر در میان آن نسل چهل‌وپنج یا شصت‌ساله یا هفتاد ساله پیدا می‌شد.`` بهار پس از نگاهی به دگرگونیهای اجتماعی ایران در پانزده سالی که از برخورد علنی سنت و تجدد می‌گذشت، و پس از به دست‌دادن فهرستی از خصایلی که به نظر او صفات نسل جدید بود، می‌نویسد: "این نوع جوان که ما شرح حال او را می‌نویسیم در چنین محیطی تربیت شده و از همان کودکی سیگارکشیدن و عرق‌خوردن و فحش دادن و روزنامه خواندن و شعر مهمل‌گفتن شروع نمود!``[25]

عشقی چنان آتشی شد که بیدرنگ این اعلان را چاپ کرد: "جواب مقالهٔ «نسل معاصر» مندرجه در جریدهٔ شریفهٔ نوبهار را در شمارهٔ روز جمعهٔ قرن بیستم بخوانید.`` سپس در رد این انتقادها با هیجان تمام نوشت: "تمام ایراد عناصر کهنه بر ما این است: آن وقتی که ما در مجلس هدف گلولهٔ قزاقهای محمدعلیشاه بودیم شما کجا بودید!

۲۵ *نوبهار*، ۱۷ اسفند ۱۳۰۱.

نمی‌دانم گناه ما چیست که آن وقت بچه بودیم و طبیعت می‌خواست ما را در مدرسه برای انقلاب آیندهٔ این سرزمین بپروراند؟`` در ادامهٔ مطلب، بی‌خطاب مستقیم به بهار اما خشمگین و معترض، می‌پرسد: "چرا به ما فحش می‌دهید، چرا به ما بد می‌گویید؟ آن زبانهای زهرآلود چیست که از دهانها بیرون آمده به ما سفلیسیِ کوفتیِ عرقخورِ سیگارکش می‌گویید؟`` و صدایش را بالا می‌برد:

> بدکردیم در این پانزده‌ساله مزاحم‌شما نشدیم؟شما ای رجال انقلاب شانزده‌سال قبل که تاحالا زنده‌اید،شما از آن انقلابیهای دغلید که تا حالا زنده‌اید، وگرنه چرا کشته نشدید؟ اگرشما از انقلابیهای پاکباز بودید چرا حالا گدا نیستید؟شما که قبل از انقلاب یك خانهٔ گلی هم نداشتید چرا حالا پارك دارید؟شما که آن وقت یك الاغ لنگی هم نداشتید چرا حالا کالسکهٔ اتومبیل دارید؟

و به‌شخصی که از او نام نمی‌برد می‌تازد:

> تو ای نسل مقدم تو ای پدربزرگوار، لیره‌بهادر را از خانه‌اش بیرون‌کردی وخودت رفتی در میان خانهٔ او نشستی. تمام مایملك او را صاحب گردیده و درکالسکهٔ او سوار شدی. انقلاب برای این بود که لیره‌بهادر از بین برود. توخودت امروز بدتر از لیره‌بهادر شدی.

و شمشیر را از رو می‌بندد:

> باید ما به این دسته که انگل سعادت جامعه وسنگ راه ترقی مملکت شده‌اند از امروز با آن چشم نگاه کنیم که دیروز اینها به لیره‌بهادر نگاه می‌کردند. باید ما پنجه در خون آنها رنگین کنیم و هفت‌تیر به‌روی آنها بکشیم. چاره‌ای دیگر نداریم همین‌طوری که اینها با دیگران کردند.[26]

بهار که برای اصل بحث عشقی اعتبار قائل بود به غرّشِ دردمندانهٔ او پاسخی ملایم

۲۶ *قرن بیستم*، ۲۱ اسفند ۱۳۰۱.

داد. ظاهراً نگران از اینکه عشقی اشاره‌هایی همچون "از همان کودکی سیگارکشیدن و عرق‌خوردن و فحش‌دادن و روزنامه‌خواندن و شعرمهمل‌گفتن`` را کنایه‌ای شخصی گرفته و عمیقاً رنجیده باشد، در نامه‌ای به *قرن بیستم* نظر عشقی را در کل تأیید می‌کند. در عین حال، به او اندرز می‌دهد که "مقالات لطیف خود را به شخصیات و احساسات درجه دوم تنزل`` ندهد. بهار، با بیانی عمداً مبهم و لاجرم کمی نارسا و انگار با لکنت‌زبان، هم خودش را در موقعیتی بالاتر از عشقی قرار می‌دهد و مطلب او را تلویحاً دنباله و الهام‌گرفته از مقالاتی قلمداد می‌کند که خودش پیشتر منتشر کرده است، هم می‌کوشد او را به جناح سیاسی مقابل نراند، و هم می‌خواهد نگذارد شائبه‌ای که بر سر سن و سال و سابقهٔ مبارزه پیش آمده است تبدیل به حملاتی انفجاری از سوی عشقی شود (نگاه کنید به صفحهٔ ۱۲۰). متن نامهٔ بهار و پاسخ کوتاه عشقی به آن، که زیر عنوان «مکتوب» در صفحهٔ اول *قرن بیستم* چاپ شده، از این قرار است:

عشقی عزیزم
از قرائت آخرین مقالهٔ شما که به نسل انقلاب حمله کرده بودید در عین ملامت خوشنود شدم که خود شما از نسل فاضل و لایق معاصر دفاع کرده‌اید.

همان طور که در نظر داشته و ارادهٔ من در موقع نگارش مقالات نسل معاصر متوجه بوده است ـــ ناچارم خاطر آن نویسندهٔ محترم را آسوده سازم که موضوع نسل معاصر یك موضوع اجتماعی کلی است که فساد اکثریت نسلی جوان را که از اثر عدم بسط معارف در مدت مشروطیت و علل وجهات عدیدهٔ اسلی که به نوبت نوشته می‌شود بوده است شرح می‌دهد ـــ و به هیچ وجه به جوانان فاضل و ادیب و متفکر که دراقیانوس بی‌پایان نسل معاصر حالت قطرات شبنم را دارند و بی‌اندازه عدهٔ آنها کم است، ارتباط ندارد. تصدیق کنید هر وقت عیب یك جامعه نوشته می‌شود، متوجه اکثریت جماعت بوده و قطعاً افراد قلیلی که از عیوب عمومی مجزا و منزه هستند حق شکوه و گله ندارند.

در این صورت میل دارم با توجه به حقایق فوق و اعتماد به احساسات شخصی من نسبت به خود و سایر معاصرین فاضل خودتان، تصور مخصوصی در موضوع مزبور در خاطر حساس خود راه نداده و احترامات مرا نسبت به خودتان بپذیرید ـــ و هیچ وقت مقالات لطیف خود را به شخصیات و احساسات درجهٔ دوم تنزل نداده مخصوصاً خودتان هم با من در شمردن معایب

نسل معاصر و ایجاد طریق اصلاح آن همراهی فرمایید. و در خاتمه از پاره‌ای حملات و اهانات که در بعضی جراید شده و شاید آن را هم بتوان مربوط به همین تصورات و سوءظن‌ها نمود متأسف هستم.

عشقی زیر نامهٔ بهار با لحنی به‌همان اندازه ملایم توضیح می‌دهد که منظورش از جوانهای نسل حاضر، مفیدها و خوبهاست، نه بدها و به‌دردنخورهای عرق‌خور و فحّاش و شعرمهمل‌گویی که بهار به آنها اشاره کرده است؛ و قصد اهانت به شخص خاصی نداشته و حیطهٔ مقالهٔ او از موضوع مقالهٔ بهار جداست. اما می‌توان دید که پشت این نزاکت متقابل، مواجههٔ ایدئولوژیِ انقلاب دائم و نوجویی، و محافظه‌کاری و سنت‌گرایی جریان دارد. عشقی در انتهای متن چاپ شدهٔ نامهٔ بهار می‌نویسد:

در مقابل مقالات علمی اجتماعی اگر نویسنده بخواهد جواب بنویسد البته شایسته است که جوابِ آن هم علمی و اجتماعی باشد و از داخل شدن در شخصیات کاملاً پرهیز نمایند.

این گوینده در مقالات مسلسل «کار برای آدمهای تازه» مطالب را کاملاً علمی و اجتماعی بیان نموده‌ام البته آن مقالات را مطالعه فرموده‌اید.

اما در مقالهٔ «فرزندان انقلاب» بنده گمان می‌کنم در هیچ یك از سطور آن اسمی از کسی برده نشده فقط به طور کلی گفته شده که رجال دورهٔ انقلاب خسته‌اند و لازم است که بچه‌های انقلاب یعنی آنهایی که در موقع انقلاب بچه بوده‌اند و حالا بزرگ شده‌اند روی کار بیایند همین طور مقالات «نسل معاصر» حضرت مستطاب عالی هم کاملا علمی بوده ولی حضرت مستطاب عالی جوانان فاسد و نسل ضایع معاصر را تعقیب فرموده‌اید که من هم بر علیه آنها هستم و این گوینده بعکس وقتی برای فرزندان انقلاب خطابه می‌نویسم غرضم از جوانهای فاضل و صالح است نه آنهایی را که شما شرح داده‌اید.[27]

۲۷ *قرن بیستم*، ۲۸ اسفند ۱۳۰۱. بهار، با جهان‌بینی سنت‌گرا و محافظه‌کارانه‌اش، در قصیدهٔ «سرگذشت شاعر» دربارهٔ روزگار از دست‌رفتهٔ فضیلت و معرفت می‌سراید: "اولاً عرض فکل‌ها اینقدر وسعت نداشت/ثانیاً فکر جوانان اینقدر لاغر نبود``، که البته موضوع حسرت او برای روزگار طلاییِ جوانان اندیشه‌ورز با افکار وسیع، عصر ناصرالدین‌شاه در قرن نوزدهم است. مطالعهٔ تطبیقی رشته ←

دربارهٔ دوستی و همکاری عشقی و بهار، جز تصویری مبهم از همکاری در سرودن ترجیع‌بند ***جمهوری‌نامه***، جزئیات چندانی در دست نیست. اگر گمانزنی دربارهٔ آینده ناممکن باشد، خیالپردازی دربارهٔ آنچه اتفاق نیفتاده بیهوده است. با این همه، با توجه به خوی پرخاشگر و انزواجوی عشقی، افکار نابسامان او و هدررفتن بخش بزرگی از نیروی فکر و قلمش در راه دشنام‌دادن به اشخاص، اگر زنده می‌ماند این معاشرت شاید سرآغاز تحولی در زندگی او می‌شد. یکی از نتایج این همکاری می‌توانست تشویق عشقی به سختگیریِ بیشتر در سروده‌ها و نوشته‌هایش باشد که انگار آنها را به محض روی کاغذآمدن به حروفچینی می‌داد. بهار این صلاحیت را داشت که سروده‌های او را اصلاح کند و از پریدن به اشخاصی درجه دو و سه در شعرهایی مطوّل و کم‌ارزش بازش بدارد.[۲۸] عشقی در قصیده‌ای ۴۴ بیتی، شخصی به نام شیخ ممقانی را که زمانی در استانبول به او برخورده بود هجو می‌کند. یکی دیگر از ذمّ‌شدگانش فردی است به نام ناصر ندامانی که حتی نمی‌دانیم که بود. طبع‌آزمایی در محافل یك بحث است و چاپ‌کردن این جور چیزها یك بحث دیگر.[۲۹]

→ مقاله‌های پرهیجان و برخورد آن دو تن از حیطهٔ متن و ظرفیت کتاب حاضر بیرون است و نگارنده امید دارد در جایی دیگر به این کار بپردازد. در عین اینکه هیچ شرایطی عیناً تکرار نمی‌شود، خطاست که گمان کنیم برخورد بین نسلها امروز برای نخستین بار پیش می‌آید.

۲۸ کسانی نظری جز این داشته‌اند: "مرحوم بهار استعداد خاصی داشت که جوانان باذوق را که عشق و شوری در ادبیات داشتند به کارهایی که خود او نمی‌خواست بکند یا صلاح او نبود وادار می‌کرد. همیشه عده‌ای از این گونه جوانان در اختیار خود داشت. نوبت به عشقی رسید که بی‌باك تر از دیگران بود.`` (سعید نفیسی، ***خاطرات ادبی یك استاد***، هفته‌نامهٔ ***سپید و سیاه***، ۱۵ اسفند ۱۳۳۷).

۲۹ سنت‌گرایانی مانند خود بهار هم گاه برای قطورتر شدن دیوانشان از چاپ هرچه زمانی به مناسبتی سر هم کرده‌اند اکراه ندارند. بهار در ذمّ کسی که گویا نوشته بود او به باده و افیون تمایل دارد شعری ساخت که چند بیت آن از این قرار است:

ابلها زان خط که هر روزش به دفتر می‌کنی — برسر تقوی و ایمان خط دیگر می‌کنی
مادر خود را تو خود بردی به آغوش حریف — از چه مادر قحبه آه از بهر مادر می‌کنی
من اگر می می‌خورم تو چیز دیگر می‌خوری — ور من افیون می‌کشم تو چیز دیگر می‌کنی

(«به یکی از روزنامه‌نویسان هتّاك، ۱۳۰۲ـ۱۳۰۱»، ***دیوان بهار***، ج ۱، ص ۳۶۷).

از این مهمتر، نیاز عشقی برای رسیدن به‌حدی از تفکرِ اصولگرایانه بود. بهار، در یادآوری خاطرات سالهای پرهرج و مرج بین خلع محمدعلی شاه و قدرت گرفتن رضاخان، به "مخالفان مطلق هر چیز و هرکس``[۳۰] اشاره می‌کند. عشقی شاید در این رده می‌گنجید، گرچه دست‌کم در یك مورد با چیزی—با بقای دودمان قاجار—مخالفت نورزید. وقت آن بود که از مرحلهٔ نفی تقریباً مطلق جهان و بشریت، و سیاه یا سفیدِ آرمانگرایانهٔ مانوی، بگذرد و به مرحلهٔ حمایت از نوعی برآیندِ خاکستری، زمینی و این‌جهانی برسد. بهار می‌توانست در این راه مشاور خوبی برای او باشد، هرچند که گرایشهای محافظه‌کارانهٔ او با طبع سودازده و روحیهٔ آنارشیست عشقی فاصله داشت. عشقی سرایندهٔ بی‌پروایی بود و کمتر کسی به هجویه‌های او پاسخ می‌داد. در نوشته‌ها و سروده‌های بهار نشانه‌ای از اینکه در صدد مقابله با او برآمده باشد به چشم نمی‌خورد. پیداست که بهار برای احساسات سیاسی و خشم و خروش عشقی ارزش قائل بود و هجوهای تند اما پاکدلانهٔ او را نادیده می‌گرفت. ظاهراً روش بهار و سیاست مسالمت‌جویانه‌اش بی‌اثر نماند، چرا که عشقی اندکی پیش از مرگش دست‌کم در مورد او و آتش بس داد و به یمن این خویشتنداریِ دوجانبه، یك سال پس از آن چالش قلمی، در انتهای سال ۱۳۰۲، عشقی و بهار هم دوست و معاشر و هم ظاهراً متحد سیاسی بودند.

از ادبای تراز اول آن روزگار، بهار تنها کسی بود که عشقی را جدی می‌گرفت و می‌توان باور کرد که او را دوست داشت. بعدها بارها از عشقی به نیکی یاد کرد و او را ستود:

بــرد از آغـــاز آن جـهول ظـلوم — دست در خـــون عشــق مــظلوم

و در جایی دیگر:

سر بسر تصنیف عـارف نـیك بـود — سبك عشق هـم بـدان نـزدیك بـود
شعر ایرج شـیك بـود
لیك بـودند ایـن سـه تـن از اتـفاق — در فن خـود هـر سـه قـاآنی مـذاق
گاه لاغر، گـاه چـاق

۳۰ ***تاریخ مختصر احزاب سیاسی***، ج ۲، ص ۱۰۰.

بـــــود ایـــــرج پـیرو قـــائم‌مقام   کرد از او سـبك و لفـظ و فکـر، وام
عارف و عشقی عـوام

و در مثنوی مفصل «به یاد عشقی»:

شبی چشم کیوان ز فکـرت نخـفت   دژم گشـــته از رازهـــای نهـفت...
گـل عـاشق بـود و عشـقیش نـام   به عشق وطن خـاك شـد والسـلام
نمو کرد و بشکفت و خـندید و رفت   چو گل صبحی از زندگی دید و رفت

و باز در رثای او:

وه کـــه عشق درصـباح زنـدگی   از خـــدنگ شمـــن شــبرو بمـــرد
پــــــرتوی بـــود از فـــروغ آرزو   آن فروغ افسـرد و آن پـرتو بمـرد
شاعری نو بود و شـعرش نیز نـو   شـــاعر نـو رفت و شـعر نـو بمـرد

بهار تصحیحی بر قصیدهٔ دماوند خویش را که پیشتر در *نوبهار* درج شده بود، "نظر بدین که نوبهار هفتگی تا چندی منتشر نخواهد شد``، در روزنامهٔ عشقی به چاپ رساند. دفتر روزنامهٔ *نوبهار* ـــ و نه خود محمدتقی بهار ـــ در این یادداشت توضیح می‌داد که بین "کوه وزو که ولکان پمپی در آن واقع شده و کوه آتنا که آتشفشان سیسیل در سالیان اخیر در آن به وقوع پیوسته، اشتباه دست داده و این اشتباه هم مربوط به یکی از فضلاست که اصرار کرده بود اثبات نماید که قلهٔ آتشفشان سلسهٔ وزو همان قلهٔ آتنا بوده`` و الی آخر.[۳۱] امان از دست فضلا. □

۳۱ *قرن بیستم*، ۲۸ اسفند ۱۳۰۱.

فصلی از کتاب
عشقی: سیمای نجیب یک آنارشیست
محمد قائد
چاپ دوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۰

mGhaed@lawhmag.com

فصل چهارم
ارزش ادبی

بسیاری از شعرهای عشقی به مرور ویراستاری و پیراسته شده‌اند، به‌گونه‌ای که در مواردی دشوار بتوان دریافت اصل شعر کدام است. محتمل است که پاره‌ای از این تغییرها، بهبودها و اصلاحات را عشقی پس از چاپ اثری شخصاً انجام داده باشد. اما دامنهٔ تغییرها چنان گسترده است و چنان مواردی از تغییرهای اساسی سالها پس از مرگ او در چاپهای بعدی آثارش دیده می‌شود که ناچار باید نتیجه گرفت از سوی دوستان، دوستداران، همکاران و حتی خوانندگانش تا سالها بعد نوعی ویراستاریِ گروهی و پیگیر در آثار او ادامه یافته است.

ادامهٔ ویراستاری و بهبود و تکمیل سروده‌ها در میان شاعران کار رایجی است. اما در مورد عشقی می‌توان گفت که او بخصوص سروده‌هایش را با اشتیاق بسیار و بیدرنگ، یا اندك زمانی پس از سرودن آنها، برای چاپ می‌فرستاد اما کار روی شعرها را همچنان ادامه می‌داد. با این همه، با توجه به عمر کوتاهش، دشوار بتوان گفت خود او موفق به تغییرهایی اساسی در همهٔ آنها شده باشد. ترتیب ابیات و بندهای سروده‌های او در چاپهای مختلف گاه تا حد بسیار زیادی متفاوت با یکدیگرند. محتمل می‌نماید که دوستان و طرفدارانش به نیابت از جانب او ویراستاریِ شعرهایش را ادامه داده باشند. اما مطالعهٔ تطبیقیِ این سروده‌ها و سعی در تشخیص اقدَم و اَصحِّ ابیات، حتی اگر واقعاً ضرورت داشته باشد، ناممکن می‌نماید. اعتقاد خوانندگان به اینکه

سروده‌هایی که در برابر دارند اثر طبع عشقی است شاید برای اعتباربخشیدن به آنها کفایت کند. اگر منظور از این سروده‌ها تهییج خواننده است، گمان نمی‌رود افزودن چیزی در همان سبك و سیاق به آنها خلاف میل و رضای عشقی باشد.[۱]

برای نمونه، در شعری با مطلع "نام دژخیم وطن دل بشنود خون می‌کند/پس به این خونخوار اگر شد روبه‌رو چون می‌کند``، در چاپ ۱۳۱۱،[۲] هشت سال پس از مرگش، این بیت دیده می‌شود:

طبع من مسئول تاریخ است، ساکت مانم ار
هان، به‌وجدانم مرا تاریخ مدیون می‌کند

اما این بیت در نخستین روایتی که خود عشقی در روزنامه‌اش چاپ کرد وجود ندارد[۳] و به جای آن، این بیت دیده می‌شود:

گوش آوخ ندهد این ملت بدینها، گر دهد
گوش از این گوش از آن گوش بیرون می‌کند

و بیت بعدی در هر دو چاپ چنین است:

ور نه می‌دانم دراحساسات این بی‌حسْ نژاد
گفته‌های من نه چیزی کم نه افزون می‌کند

مشکل بتوان حدس زد خود او پس از چاپ شعرش باز هم روی آن کار کرد یا این بیت را بعدها دیگران افزودند. به‌هرروی، به‌مراتب بهتر از بیت نامرغوب و سکته‌داری است که

۱ مشیرسلیمی در ***کلیات مصور عشقی*** قطعه‌ای گنجانده است به‌نام «خرنامه» با مطلع "دردا و حسرتا که جهان شد به‌کام خر/زد چرخ سفله سکهٔ دولت به‌نام خر``، اما تذکر می‌دهد که آن را از کتابچه‌ای خطی استنساخ کرده است و "احتمال می‌رود این چکامه از دیگری باشد.`` (ص ۴۲۵). شعری فکاهی از حبیب یغمائی را هم که گویا بخشی از آن پیشتر با نام عشقی آمده بود دوباره به طور کامل چاپ کرده است.

۲ علی‌اکبر مشیرسلیمی، ***دیوان عشقی و شرح حال شاعر***، تهران، ۱۳۱۱، ص ۱۰۸.

۳ ***قرن بیستم***، ۱۷ اسفند ۱۳۰۱. یك منتقد ادبی به این بیت به‌عنوان یکی از نمونه‌های "غلط فاحش دستوری`` اشاره می‌کند (محمدرضا شفیعی کدکنی، ***ادوار شعر فارسی***، توس، ۱۳۵۹، ص ۴۶). در کتاب ***تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران*** ادوارد براون (ترجمه و تعلیقات و تحشیه محمد عباسی، انتشارات معرفت، ۱۳۳۷) "طبع من مسئول تاریخ است و گر مانم خموش`` ضبط شده است.

برای اولین بار چاپ شد، و با "ور نه`` تداوم کلامی و منطقیِ بیشتری ایجاد می‌کند.

اما حذف ابیات بحث دیگری است. این دو بیت عشقی که بارها چاپ شده:

در قرن بیستم که شود آدمی سوار
بر آهنی پرنده، دل آکنده از بخار
وانگه رهی که ماش دوساله کنیم طی
او در هوا دو روزه از آن ره کند گذار

یادآور اشعار سرایندگانی است که حیرتِ ساده‌لوحانهٔ خویش از مصنوعاتی مانند تلفن و تلگراف و موتورسیکلت را به نظم می‌کشیدند. اما ضربهٔ غافلگیرکنندهٔ استهزای عشقی در بیت سومی فرود می‌آید که در اصل شعر وجود دارد:[۴]

فرقی نباشد آنکه سوار تو خر شوند
یا آنکه تو همیشه خری راشوی سوار

دوستداران خوش‌نیت ظاهراً صلاح ندیده‌اند هجو گزندهٔ شاعر جوانِ خشمگین نسبت به مردم زمانه‌اش در جایی انعکاس یابد. از این رو، با حذف بیت سوم و تبدیل "که شود`` در بیت اول به "بشود``، آن را یکسره از معنی مورد نظر عشقی تهی کرده‌اند.

نوگرایی و تجدّد در ادبیات

با وجود همهٔ ستایشهای پرشوری که نثار عشقی شده، کسانی نظر داده‌اند "هنر شعری عشقی هنوز به درستی ارزیابی نشده است``.[۵] با توجه به مطالب موشکافانه‌ای که منتقدان ادبی دربارهٔ شعر عشقی نوشته‌اند، شاید درست‌تر باشد که بگوییم به او، با توجه به پیشرو بودنش در نوآوری، در بازار نقد و نقّادی حجمی متناسب با سهمش اختصاص نیافته است، اما آثار او را منتقدانی منصفانه و حتی از روی علاقه ارزیابی کرده‌اند. این کمبود—اگر واقعاً کمبودی باشد—نتیجهٔ کوتاهیِ منتقدان نیست، به

۴ ***قرن بیستم***، ۱۵ خرداد ۱۳۰۰.

۵ ***از صبا تا نیما***، ج ۲، ص ۳۶۶.

سبب کوتاهیِ عمر خود اوست: عشقی از دورهٔ بلوغ شعر جدید، چه در وجه شخصی و چه اجتماعی، محروم شد و دشوار بتوان ادامهٔ مسیرِ حرکت قطع‌شده‌ای را با نقطه‌چینی فرضی نشان داد.

گرچه مجال نیافت دست به تحریر نظرات خویش در باب شیوه‌ها و سبکهای ادبی در بحثی مستقل بزند، یادداشتهایش در ابتدای برخی سروده‌ها حکایت از توجه عمیق و دائمی او به موضوع سبك و نوگرایی دارد. در واقع، حتی آثار ظاهراً قدماییِ او از این جهت تا حدی تازه‌اند که در آنها به استفاده از وزنها و قالبهایی که در آثار پیشنیان متداول نبود دست می‌یازد؛ گویی پیش از وداعی همیشگی با شیوه‌های دیرین می‌خواست مطمئن شود هرآنچه را در انبان تاریخیِ زبان و ادبیات کلاسیك فارسی می‌توان یافت تمرین کرده و پشت سر گذاشته است. گرچه تمرینهایش در همهٔ موارد به تسلط و تبحّر نینجامید، این‌قدر هست که دست‌کم محدودیتهای کار خویش در زمینهٔ استفاده از این قالبها را دریافت و عزم او در روی آوردن به شیوه‌های کم‌قیدوبندتری که متناسب با محتوا و لحن بیان مورد نظرش باشد جزم‌تر شد.

از جملهٔ تمرینهای طبع‌آزمایانه‌اش در این زمینه، قطعه‌ای است با عنوان «سرگذشت تأثرآور شاعر» ("یك بیست‌ساله شاعری آواره و فرید /با هیکل نحیف و خیالات غم‌فزای``) که آن را در سال ۱۲۹۷، در ۲۴ سالگی، سرود، اما می‌نویسد که جز بند چهارم این مسمّط، بقیه را گم کرد. ترجیع‌بند منظومهٔ مفقوده، این بیت است:

گر این چنین به خاك وطن شب‌سحر کنم
خاك وطن که رفت، چه خاکی به سر کنم؟

این بیت را، با اندکی تغییر، مطلع غزل دیگری نیز کرده است:

خاکم بسر ز غصه بسر خاك اگر کنم
خاك وطن که رفت چه خاکی بسرکنم؟
آوخ کلاه نیست وطن تا که ازسرم
برداشتند فکر کلاهی دگر کنم
من آن نیم به مرگ طبیعی شوم هلاك
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

اما در این قطعهٔ دوازده بیتی، مصراع اول بیتها نیز هم‌قافیه‌اند:

در منتهاالیه خیابان بود پدید
تهران برون شهر، خرابه یکی بنای
گسترده مه ز روزنهٔ شاخه‌های بید
فرشی که لرزد ار که بلرزد دمی هوای

که تکلیفی خودخواسته و شاق در قافیه‌پردازی، و حدی دشوار از طبع‌آزمایی به سبك قدماست.

آرین‌پور نظر یکی از معاصران او، غلامرضا رشیدیاسمی، را روایت می‌کند که "عشقی معلومات کافی در ادبیات نداشت و خود نیز عمداً از مطالعهٔ آثار فصحای قدیم خودداری می‌کرد.``[۶] می‌توان دربارهٔ کسی گفت که علاقهٔ چندانی به نوعی از ادبیات نداشت، اما "عمداً خودداری می‌کرد`` آشکارا به نیت ایجاد شائبه و ترسیم تصویر موجودی است متعصّب و ناآگاه از ادبیات قدیم. آرین‌پور بیدرنگ نظر بهار را می‌آورد که "عشقی یك پارچه قریحه و در شاعری تواناست`` و خود قید "با اینهمه بدون هیچ تردید`` را پیش از آن می‌افزاید. سروده‌های عشقی خالی از ایراد نیست، اما به‌عنوان یکی از شواهد موجود برای آشنایی‌اش با ادبیات قدیم، در سوگ روحانی‌ای به نام صدرالعلماء می‌سراید:

ای صدرنشینان که همه مصدر دینید
صدر ار ز میان رفت شما صدرنشینید
امروز نشینید بر این مسند وفر داست
از ذیل گرفته همه با صدر قرینید...
بنشسته همی دشمن آیین به کمینتان
پرسم ز شما: هیچ شما هم به کمینید؟
من مردم عشقم، ز چه روغمخور دینم؟
این غصه شما راست، شما حافظ دینید

۶ ***از صبا تا نیما***، ج ۲، ص ۳۶۷.

بعید است که بی آگاهی از وزن، و الهام از مضمون و لحن سروده‌هایی مانند این غزل مولوی:

ای قوم به‌حج‌رفته کجایید کجایید   معشوق همین جاست بیایید بیایید

یا:

مرغان‌که کنون از قفس خویش جدایید   رخ باز نمایید و بگویید کجایید

و بسیاری دیگر از آثار متقدمان، توانسته باشد بی‌مقدمه از عهدهٔ چنین سرایشی برآید. با استقبال از چکامهٔ منوچهری دامغانی ("دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند /لب من خدمت خاك کف پای تو کند``) نیز چنین طبع‌آزمایی کرده است:

دل من در قفس عشق هوای تو کند   چشم من آرزوی خدمت پای تو کند
بین درین شهر کسی مشك فروشی نکند   گر کند شانه به زلفان دوتای تو کند

اما سالها پیش از این تجربه، طی اقامت در استانبول در ابتدای منظومهٔ «نوروزی‌نامه» در مقاله‌ای، که بلندترین اظهارنظرش دربارهٔ نوگرایی در ادبیات است، با عنوان «روش تازهٔ من در نگارش» بحث را با این مقدمه آغاز می‌کند که " ادبیات پارسی بیش از آنچه ستایشش به زبان و قلم آید پسندیده است و همچنین در برابر مردم همه جای دنیا همیشه ستوده بوده و اینك یکتا جنبه‌ای است که ایرانیان را در نگاه سایر اقوام آبرومندانه نگاه داشته`` است، و می‌افزاید: "ولی تمام این سخنان ما را محکوم نمی‌دارد پیوسته سبك ادبی چندین سالهٔ فرتوت را دنبال کرده و هی به‌کرات اسلوب سخن‌سرایی سخنوران عتیق را تکرار کنیم.`` نثر عشقی در مطلع این بیانیهٔ ادبی چندان محکم و بدیع نیست، خطا و نقص هم در جاهایی از آن دیده می‌شود، اما کلماتی همچون "محکوم``، "فرتوت`` و "عتیق`` قاطعیت و صراحتی به آن می‌بخشد متناسب با نتیجه‌گیریِ ناظری که مدتها بر سر موضوعی تأمل کرده است (در ابتدای همین مقدمه می‌گوید: "مدتها بود که با خود چنین می‌اندیشیدم``).

در ادامهٔ بحث می‌نویسد حتی چیزهای خوب قابلیت بهترشدن دارند و هیچ "دلیلی به دست نیاورده‌ام که به حکم آن ادبیات پارسی را بیش از جمادات غیرقابل تعییر بدانم.`` در عین حال، تجربه‌های برخی ادبا را که "فقط قالب آن عبارات از پارسی است وگرنه تماماً روح و سخنان مغرب‌زمینی در آن دمیده شده`` مردود می‌شناسد:

"پندار من این است که بایستی در اسلوب سخن‌سرائی زبان پارسی تغییری داد و در این تغییر نبایستی ملاحظهٔ اصالت آن را از دست نهاد.``

در منظومهٔ تازه، مضمون نوروز و حسیّات شخصی نسبت به این موسم را "با اصالت پارسی‌زبانی که تنها در رنگ‌آمیزی نقشهٔ سخن‌ـ سرایی آن رنگهای تازه به کار برده شده انشاء داشتم.`` در عین استفاده از قالبهای شعر کهن، به "زنجیر یا بندهای قافیه‌آرایی متقدمین`` پایبند نمی‌ماند تا "بتوان میدان سخن‌سرایی را وسیع داشت``. از همین روست که واژه‌های ***گنه*** و ***قدح*** را هم‌قافیه می‌کند، با این استدلال که "تصدیق و تمیز قوافی بر عهدهٔ گوش است`` و شکل کتابت و املا جزئی از ذات شعر نیست. باز در استانبول، قطعه‌ای سرود با عنوان «برگ بادبرده» که چنین آغاز می‌شود:

به‌گردش برکناربوسفوراندرمرغزاری   نگاهش دیده‌افروز
چه‌نیکومرغزاری،طرف‌دریادرکناری   رهم‌افتاددیروز
درختان‌راحریرسبزبرسرزمین‌راازز‌مردجامه‌دربر   بهرسوباگلی‌راز
نموده‌مرغی‌آغاز

در ابتدای این قطعه می‌نویسد: "این ابیات را نیز به شیوهٔ تازه، با نظریات و ملاحظاتی که من در انقلاب ادبیات پارسی و تشکیلات نوی در آن دارم هنگام توقف در استانبول که اندیشهٔ پریشانیِ دور[ی] از وطن در فشارم گذاشته بود سرودم.`` اما اندیشهٔ ایجاد "تشکیلاتی نو`` در ادبیات فارسی نه به نام او، که به نام نیمایوشیج رقم خورد. با این همه، مهم است که یکی از نخستین جرقه‌های این جنبش در روزنامهٔ او زده شد.

حرکت عشقی از سنتی به سوی نو پیگیر و بی‌بازگشت نیست. گاه هوس می‌کند به همان قالبهایی رو بیاورد که قرار بود آنها را کنار بگذارد (مانند مسمط «سرگذشت تأثرآور شاعر»). حتی از روشهایی هم که پیشتر صریحاً مردود شناخته است پرهیز نمی‌کند. در بیانیهٔ مقدمهٔ «نوروزی‌نامه» به مخالفت با "برخی ادبایی که به‌تازگی در تجدید ادبیات ایران جدیت می‌ورزند`` پرداخته بود چون آنان "اسلوب مغرب زمین را در نظر گرفته و آنچه می‌نگارند ... تماماً روح و سخنان مغرب‌زمینی در آن دمیده شده`` و شك ندارد که "اجراکنندگان این مقصد در برابر ارواح حیثیات ملی ایرانیت

مورد سرزنش خواهند بود``. اما قطعهٔ «بی‌اعتنایی به فلك» با محکی که خود او برای 'تغییر در سخن‌سرایی زبان پارسی بدون غفلت از اصالت آن` به دست داده است چندان سازگار نیست، گرچه از نظر عامه‌پسند بودن شاید قابل توجه باشد:

در هفت آسمانم الا یك ستاره نیست   نامی ز من به پرسنل این اداره نیست
بی‌اعتنا به هیئت کابینهٔ فلك‌گردیده‌ام   که پارتی‌ام یك ستاره نیست

سپس قدری بیان نیمه‌سنتی:

کشتی ما فتاده به گرداب، ای خدا!   یك ناخدا که تا بَرَدش بر کناره نیست
بیچاره نیستم من و در فکر چاره‌ام   بیچاره آن کسی است که در فکر چاره نیست
ای گول شیخ خورده، قضا و قدر مطیع بر طاق و جفت و خوب و بد و استخاره نیست

تا بیت خاتمه که باز مضمون آن اداری‌مآبانه است:

من عاشقم، گواه من این قلب چاك‌چاك   در دست من جز این سند پاره‌پاره نیست[۷]

گام بلند به‌پیش

عشقی آخرین بیانیهٔ سیاسی-ادبی‌اش، ***نمایشنامهٔ ایدآل پیرمرد دهگانی***، را در فروردین ۱۳۰۳، تنها چند ماه پیش از مرگش، به چاپ رساند. در این منظومه گرچه مانیفست سیاسیِ پرشوری است که مشهورترین سرودهٔ او شد، شکل و قالب در ادبیات نیز به اندازهٔ ترویج فکر انقلاب بنیادین فکرش را به خود مشغول می‌داشت. در پیش‌درآمدی بر این منظومه می‌نویسد از "آنچه معاصرین برای انقلاب شعری در زبان فارسی کوشش کرده‌اند تاکنون نتیجهٔ مطلوب به دست نیامده`` و هرگاه کسانی "به ایجاد یك طرز نوی در سرودن اشعار فارسی مبادرت کردند کسی را پسند نیفتاد``. داعیهٔ او این است که در تابلوهای اول و دوم منظومهٔ ***ایدآل*** "سراینده موفق به ایجاد یك طرز نو و مرغوبی در اشعار زبان فارسی شده و... این سه تابلو بهترین نمونهٔ انقلاب شعری این عصر است`` و می‌کوشد خواننده را مطمئن کند که داوری‌اش نه از روی خودستایی،

۷ یادآور شعری از ایرج میرزا، "بس که در «لیور» و هنگام «لته» /«دوسیه» کردم و «کارتن» ترته``، که با استفاده از واژه‌های فرانسه ساخته شده، با این تفاوت که منظور ایرج‌میرزا فکاهه‌پردازانه و مضحکه از راه تقلید (parody) است، اما لحن عشقی جدی است.

بلکه مبتنی بر ملاحظات زیبایی‌شناسانه و درك صحیح از ماهیت شعر و زبان است: "به آنچه پیش من عزیز است قسم، اگر این تابلوها اثر قریحهٔ دیگری بود بیش از اینها در حق آن تعریف می‌کردم. چه تاکنون نظیر این منظومه در زبان فارسی تهیه نشده است، شاید هم اینطور نباشد و فکر من به غلط رفته است. امیدوارم که تاریخ در آینده صحت و سقم این مدعا را معین نماید.`` و باز، خطاب به " فارسی‌زبانها`` توضیح می‌دهد: "من شروع کردم به یك شکل نوظهوری افکار شاعرانه را به نظم در آورم و پیش خودم خیال کرده‌ام که انقلاب ادبیات زبان فارسی با این اقدام انجام خواهد گرفت. سه تابلوی ایدآل مرا که به‌مرور در جریدهٔ شریفهٔ شفق سرخ منتشر می‌شود به‌دقت بخوانید اگر نواقصی در آن دیدید چون در آغاز کار است مرا معذور بدارید، انشاءالله شعرای آینده دنبالهٔ این طرز گفتار را گرفته تکمیل خواهند کرد.``

اگر بتوان اکنون را آیندهٔ مورد نظر عشقی دانست، قضاوت تاریخ اعلام شده است: نیما بیش از سی سال پس از انتشار منظومهٔ «افسانه» زیست، تجربه اندوخت و در زبان شعر خویش و دیگران تأمل کرد؛ عشقی سه ماه پس از انتشار ***ایدآل*** نابود شد. بیهوده و بلکه محال است که غرق خیالپردازی در این باره شویم که اگر تا دهه‌های ۱۳۳۰ و ۴۰ زنده مانده بود چه می‌کرد و در چه موقعیتی قرار می‌گرفت. اما دست‌کم از این نظر صحیح فکر می‌کرد که ایجاد مداری تازه برای سخن‌سرایی ضرورتی تاریخی است، و این انتظار او به تحقق پیوست که دیگران دنبالهٔ این طرز گفتار را گرفتند و کوشیدند آن را کامل‌تر کنند. اگر زنده می‌ماند "به احتمال زیاد می‌توانست برای نسل بعد رقیب نیما باشد و شاید صراحت او مریدانی انبوه‌تر از شاعر یوش در پیرامونش گرد می‌آورد. هنر مردمگرای عشقی، که با استعداد او در خلق فضاهای نمایشی تؤام بود، می‌توانست شعر نو را سریع‌تر در گروه نخبگان، سپس در باسوادها و سرانجام در توده‌ها رسوخ دهد.``[۸]

عشقی پیش از چاپ بخش نخست منظومهٔ «افسانه» اعلان کرد: "منظومه‌های شیرین آقای نیما از نمرهٔ آتیه در پاورقی روزنامه به‌نحوی که بتوان آن را کتاب نمود درج خواهد شد. عموم مشترکین محترم خود را به قرائت منظومه‌های دلچسب آن [؟][۹] توصیه

۸ محمدعلی سپانلو، ***چهار شاعر آزادی***، ص ۲۰۲.
۹ ظاهراً یك کلمه در حروفچینی جا افتاده است.

می‌نماییم.``[10] انتخاب نیما برای چاپ «افسانه» تصادفی نبود. در آن زمان کمتر جریده‌ای حاضر می‌شد پا از مدار مأنوسِ ادبیات سنتی بیرون بگذارد. از میان معدود کسانی که حاضر بودند تن به مخاطرات چنین بدعتی بدهند، به عشقی روی آورد. در یادآوری آن آشنایی و همرأیی می‌نویسد:

> اولین بار که «افسانه»ی خود را به روزنامه‌ی جوان معروفی دادم، او آن را به دست گرفته بود فکر می‌کرد ولی می‌فهمید. به من گفت: خوب راهی پیدا کرده‌ای. بعدها «ایده‌آل» خود را ساخت و برای من خواند. این به طرز آثار من نزدیك بود. به نظرم می‌آمد خیلی زود موفق به ترویج شعر جدید خواهم شد. تا اینکه حوادث ما را از هم دور کرد. رفیق من خاموش شد و در دخمه‌ی سرد و تاریکی منزل گرفت. با وجود اینکه بارها او را از افکارش نصیحت می‌کردم، [مرگ او] باعث شد من سالها تنها بمانم تا یك نفر مثل او را پیدا کنم.[11]

هم در نوپردازیِ نیمایوشیج و هم در "طرز نو`` عشقی، و حتی در نثر هر دو، نارسایی، عدم تجانس و دست‌انداز کم به چشم نمی‌خورد. در گشودن راههای تازه از آزمایش و خطا گریزی نیست. هر دو در آنچه می‌گویند و می‌کنند صادق‌اند و به ضرورتِ عزیمت از عرصهٔ تنگ ردیف و قافیه ایمان دارند. تفاوت سبك کار عشقی و نیما این است که اولّی با ساده و عامیانه‌کردن و استفاده از واژگان روزمره، و دومی با دقیق و پیچیده‌کردنِ زبان شعریِ خویش می‌کوشند بر چنین موانعی فائق آیند.

۱۰ مقدمهٔ نیمایوشیج بر این منظومه در بخش ضمیمه‌ها آمده است. در شمارهٔ ۱۶ ***قرن بیستم*** (۲۱ فروردین ۱۳۰۲) قطعه‌ای چاپ شده که امضای نیما زیر آن است. چند بیت از این مثنویِ سیاه‌مشق با عنوان «خرِ سوار خر»:

این کم از خر آدم امروزه را — می‌پسندد هر چه بدهی ناسزا
ابله خرسیرتی بر خر سوار — داشت روزی جانب صحرا گذار...
پیشوایان کنونی آن خرند — که سوار خر شده خرمی برند
خر نمی‌داند بلای معرکه — بی‌خبر افتد میان مهلکه...
این کم از خر آدمِ این روزگار — هست مانند خری بر خر سوار

۱۱ نامه‌ای به مفتاح، ۱۵ دی ۱۳۰۷؛ ***نامه‌ها، از مجموعهٔ آثار نیمایوشیج***، گردآوری، نسخه‌برداری و تدوین: سیروس طاهباز، دفترهای زمانه، تهران، ۱۳۶۸، ص ۲۶۳.

عشقی، هم در شعر و هم در نثر، به زبان گفتگوی روزانه نزدیك می‌شد. نثر او، گرچه در جاهایی در نتیجهٔ شتابزدگی‌اش برای رساندن مطلب به چاپخانه قلم‌انداز به نظر می‌رسد، معمولاً اثرگذار، گاه بسیار نیرومند و در همه جا با طراوت و عاطفی است و می‌توان حال و هوای روحی او را در کلماتش دید (مثلاً در داد و فریادهایی که در مقابل مقالهٔ انتقادی بهار راه می‌اندازد و بعد فروتنی و مهربانی‌اش در پاسخ به آشتی‌جوییِ او). نثر نیما، در بیشتر موعظه‌ها و بخصوص در نامه‌هایش، یکنواخت و مسطح، فاقد فراز و فرودهای دلنشین، بیش از حد حکیمانه و آموزشی، و به گفتهٔ صادق هدایت (نه در مورد او) گاه زیادی "صعب‌فکور``انه است. قلم نیما را، در بسیاری جاها، می‌توان به لامپ فلورسنت تشبیه کرد که نور دارد اما گرما ندارد. قلم عشقی را می‌توان چراغی دانست که هنوز گاهی پت‌پت می‌کند ("زنم برای من از بس‌که غصه خورد همی / پس از سه مه تب لازم گرفت و مُرد همی / یگانه دختر خود را به من سپرد همی...``) اما معمولاً گرمی و روشنی دارد. شاید نامه‌های نیما، در نتیجهٔ دقت زیاد و چرکنویس-پاکنویس کردنِ چنین حجمی از مکاتبات، از جوهر حالاتِ لحظه‌ای و زیر و بم‌های معمول صدای تنفس و حرف‌زدن خالی شده و به تصنع و گاه نثر تختِ جزوهٔ درسی گراییده باشد. نیما اگر با آن زحمت و مرارت شاعر نشده بود، بخت چندانی برای نویسنده‌شدن نداشت، اما عشقی چرا.

سروده‌های کلاسیك عشقی، در مجموع، بهتر از کارهای مشابه نیماست. در غزلها و قطعات عشقی افت و خیز دیده می‌شود اما کار او، به‌اصطلاح ادبای پیشین، دُرِّ ناسفته است که جوهر و حلاوت دارد و لبه‌های ناصاف آن با صیقل خوردن جلا می‌یابد. قریحه، استعداد و طراوت در سروده‌های عشقی به وضوح دیده می‌شود. اگر زنده مانده بود، بسیار احتمال داشت که امروز یکی از پیشوایان شعر نو به شمار آید. اگر این حرف را قبول کنیم که خلاقیّت، یك درصد الهام و نود و نُه درصد کوشش است، عشقی آن یك درصد را داشت و "در شاعری یك پارچه قریحه و توانا``[12] بود. پشتکارش هم دست کمی از پشتکار نیما که سالهای سال با دقت و وسواس مشق می‌نوشت نداشت.

۱۲ بهار، روزنامهٔ ***قانون***، سال ۱۳۴۲ قمری؛ در ***از صبا تا نیما***، ج ۲، ص ۳۶۷.

حتی در ستایش نیما از عشقی تصنعی متمایل به خطا دیده می‌شود: "عشقی فقط شاعر این دوره بود؛ اگر باقی می‌ماند و معایبش را رفع می‌کرد. بعد از او عده‌ای هستند که به وجود می‌آیند. امید من به آنهاست.``[۱۳] حرف معقولی است که در ترجمه به بیان راحتِ غیرمرشدانه چنین چیزی خواهد شد: عشقی، اگر باقی می‌ماند و معایبش را رفع می‌کرد، تنها شاعر (خوب) آن دوره بود. بعد از او کسانی به وجود خواهند آمد که امید ما (نه "من``، با ژست فرماندهٔ کل) به آنهاست. "فقط شاعر این دوره``، به‌معنی نه دوره‌های دیگر، با مؤخرهٔ جمله ناسازگار است. اگر عشقی فقط شاعر همان دوره بود، حسرت‌خوردن برای نماندن او و رفع‌نشدنِ معایبش موردی نداشت. یحتمل منظور نیما این است که عشقی تنها شاعر این دوره بود.

در این بحث، پرداختن به زبان نثر نیمایوشیج از آن روست که بر نکتهٔ دیگری انگشت بگذاریم: روح زمان و چشم‌انداز آینده منشأ ارادهٔ هنرمندان است و شاعران هم، مانند دیگر اندیشه‌ورزان، به خواست این روح پاسخ می‌دهند. بنابراین، بحث بر سر تقدم و تأخر عشقی و نیما در نوآوری ضروری به نظر نمی‌رسد، به جایی هم نخواهد رسید. کسانی حتی پیش از آن دو برای ایجاد تحول در زبان و در شعر کوشیده بودند؛ کسانی شکست خوردند؛ کسانی کمتر موفق شدند؛ کسانی در سایه رفتند و گمنام ماندند؛ کسانی درخشیدند؛ عشقی زود مُرد؛ نیما به مدارج بالاتر و به پیشکسوتی رسید. مطبوعات در معنای متن چاپ شده، اعمّ از روزنامه و شب‌نامه و بیانیهٔ سیاسی، به زبان مردمِ زنده و حاضر نوشته می‌شد و این شیوهٔ نوشتاری حتماً راه خود را به انواع دیگر متنهایِ مکتوب هم باز می‌کرد. این روحِ زمان بود. منظور دفاع از جبر صِرف در عرصهٔ اندیشه نیست، اما قوام و دوام هر اندیشه‌ای بستگی به شرایط پرورنده دارد. متفکران به نیازهای واقعی پاسخ می‌دهند و پاسخشان بر شرایط اثر می‌گذارد. کسانی نوشته‌اند عشقی پیرو نیما شد. عشقی از نیما **هم** الهام گرفت، و این طبیعی بود. در واقعیت مستند، عشقی حتی پیش از شنیدن نام نیما، و در مدت اقامت در سرزمینی دیگر و با مشاهدهٔ تجربهٔ دیگران، متوجه شده بود که زبان قدمایی برای نیازهای امروز

۱۳ نامه به‌ذبیح‌الله صفا، سال ۱۳۰۸. ***نامه‌ها***، ص ۳۳۰.

کافی نیست.[۱۴] اگرچه نیما زنده ماند و شاعری بهتر از عشقی شد، عشقی در همان زمان نویسنده‌ای چالاك‌تر از نیما بود.[۱۵]

نکته‌ای ظریف در رابطهٔ عشقی و نیما، رقابت ناگزیرِ آن دو تن به‌عنوان دو مدّعیِ نوآوری است. عشقی مقدمهٔ نیما بر «افسانه» را با عنوان «شاعر جوان» چاپ کرد.[۱۶] نیما بعدها این مقدمه را با عنوان «ای شاعر جوان» انتشار داد و می توان پنداشت نوشته‌اش را با همین عنوان برای چاپ به عشقی داده باشد. پیداست که نیما، مثل همیشه، با حالتی آموزگارانه با عشقی برخورد کرد، و عشقی هم به نوبهٔ خود با حذف خطابِ «ای»، ژست تشویق و معرفی او به جامعه گرفت.

یکی از اهداف عشقی در شعر، دستیابی به نوعی بیانِ الهام‌گرفته از زبان مردم بود. طبع روان او و ــ بر خلاف سمپاشی‌های دشمنانش ــ علاقه‌اش به ادبیات کلاسیك فارسی، سبب می‌شد که از نظر روانی، رسایی و نوبودن، در جاهایی به اوج برسد. این انتخابها تصادفی است و برای آن دو تن تعیین تکلیف نمی‌کند، اما نگاه کنیم به‌حسب حال نیمایوشیج در سال ۱۳۱۷، در چهل و یك سالگی:

چنان به خاطر شوریده‌ام به دام قفس — که آنچه بر سرم آید بود به کام قفس
فراق‌نامهٔ نیما به آب اگر شویند — کسی از آن نتواند زدود نام قفس

۱۴ "کسانی معتقدند که عشقی از شیوهٔ نوین نیما تقلید کرده و در ساختن تابلوهای ***ایده‌آل*** همان سبك افسانه را به کار زده است (از جمله ضیاء هشترودی). اما این نظر درست نیست و عشقی در سبك خود مستقل و مبتکر است و اسلوبی که در تابلوهای ***ایده‌آل*** انتخاب کرده همان است که در بعضی از اشعار قدیمتر او نیز مثلاً در ***کفن سیاه*** به کار رفته است.`` (آرین‌پور، ***از صبا تا نیما***، ج ۲، ص ۳۷۷).

۱۵ "من، به رغم ادعای نیمایوشیج، معتقد نیستم که عشقی در سرودن ایده‌آل و اشعار مدرن دیگرش نیما را سرمشق خود قرار داده و از او تبعیت کرده باشد. اگر طرز انشاء نظمی ایده‌آل ــ به‌قول شاعر ــ آقای [ضیاء] هشترودی و نیما را به این گمان انداخته باشد، چه بسا بشود باور کرد که عشقی این شیوه را نه مستقیماً از اشعار شاعران فرانسه‌زبان، که از [تقی] رفعت و [جعفر] خامنه‌ئی آموخته باشد. عشقی تابع نیما نبود؛ او تابع شعر مترقی زمانهٔ خود بود.`` (شمس لنگرودی، ***تاریخ تحلیلی شعر نو***؛ نشر مرکز، ۱۳۷۰؛ ص ۱۴۵).

۱۶ ***قرن بیستم***، ۲۴ اسفند ۱۳۰۱. متن اولیهٔ این نامه را در ضمیمهٔ ۱ ببینید.

و حسب حال عشقی در دهۀ بیست عمر:

گرسنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر — برهنۀ شیرگیر و گرسنۀ شیر
من دم شیرم، به بازی‌ام نگرفتند — کس نه به بازی گرفته است دم شیر

دو مقایسه از رثاگفتن. نیما برای یوسف اعتصام‌الملك:

ای دریـــغا رفت یـوسف اعـتصام — آن نکـــو مــــرد تـوانـا، ای دریـغ
کام‌افتادش در این ویـرانـه شهـر — رخ بـــپوشانید از مـــا، ای دریـــغ

و عشقی برای صدرالعلماء:

ای صدرنشینان که همه مصدر دینید — صدر ار ز میان رفت شما صدرنشینید
امروز نشینید بر این مسند وفرداست — از ذیل گرفته همه با صدر قرینید

و سرودۀ نیما در رثای عشقی:

عشق که بود محرم اسرار ما به کار — عشق نمود و عشق دگر راگرفت پیش
بسیار مر شتاب به کار آوریده بود — بر جای تیغ تیز سر راگرفت پیش[۱۷]
با پای خود برفت به‌گوری که کنده بود — راه و صراط اهل نظر را گرفت پیش
دل‌خواست آن................[۱۸] — آنگاه بی‌مضایقه سر را گرفت پیش

از نظر تفاوت بین بیان فاخرِ «افسانه» و بیان خودمانیِ *ایدآل* (که آن را به شیوۀ شعر نیما تقطیع کرده‌ایم)، نگاه کنیم به یك گفتگوی کوتاه از هر یک:

نیمایوشیج:

افسانه: "من بر آن موج آشفته دیدم
یکه تازی سراسیمه``
عاشق: "اما
من سوی گلعذاری رسیدم

۱۷ در نسخه‌ای از چاپ اول کتاب حاضر، احمد شاملو زیر این مصرع خط کشیده و کنار آن علامت سؤال گذاشته است.

۱۸ در ***مجموعۀ آثار نیمایوشیج*** نقطه‌چین است؛ در دستنویس او قابل خواندن نبود.

درهمش گیسوان چون معما،
همچنان گردبادی مشوش.``

....

عاشق: "تو یکی قصه‌ای؟``
افسانه: "آری آری
قصۀ عاشق بیقراری،
ناامیدی، پر از اضطرابی،
که به اندوه و شب زنده‌داری
سالها در غم و انزوا زیست``

عشقی:

جوان: "سلام مریم مهپاره``
مریم: "کیست ایوائی!``
جوان: "منم نترس عزیز، از چه وقت اینجائی؟``
مریم: "توئی عزیز دلم؟ به چه دیر میآئی!``
سپس در آن شب مه، آن شب تماشائی
شد آن جوان بر آن ماهپاره جایگزین

....

جوان: "بخور که نیست به از این شراب اندر دهر``
مریم: "برای من که نخوردم بتر بود از زهر
شراب خوب است اما برای مردم شهر
که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر
نشاط و عشرت مامردمان کوه‌نشین``

عشقی چشمش به آثار قدما و گوشش به زبان مردم کوچه و بازار بود و در تجربه‌های هیجان‌زده‌اش گاه طرز حرف‌زدن یومیّه را در قالب قصیده و غزل می‌ریخت. از این رو، در آثارش بدعت، هم به مفهوم مثبت نوآوری و هم در معنی منفی تخلّف از قواعد واژگان و دستور زبان، نادر نیست و بسیاری از منتقدان ادبی عصر جدید منصفانه بر این

دو جنبه انگشت گذاشته‌اند. اما، به‌مرور، هم آن‌گونه نوآوری‌های شیرین و هم آن بدعتهای خلاف عُرف در سیل تحولات زبان عادی شد، گرچه حق مسلّمِ عشقی به‌عنوان گوینده‌ای پیشرو محفوظ ماند.

پاره‌ای نوآوری‌های عشقی در عرصهٔ شعر که در زمان خود او انقلابی بود و هنوز هم بدیع می‌نماید اینهاست: "شب سفید، بیرق غم، بیرق خون، برف مرگ، بارش کفن، سایه‌روشنِ عمر، دزدگاه، گردِ تاریك‌وش، افسانه‌گَه، داوری عدم‌نوشان، بوی درددل، چراغانی بودن مغز، کبوتری‌کردن، آتش‌فشانی‌بودن طبع، کافوروَش قدم نهادن، بیمناك بودن چون فکر مردمان ظنین، آتشکده‌تر." [۱۹] و پاره‌ای واژگان و ترکیبات عامیانه‌ای که او وارد زبان ادبی کرد: "بیل، کلنگ، لوس، هوچی، پتو، لبو، بی‌پیر، جفنگ، بی‌چشم و رو، مشکل‌تراشی کردن، ول کردن، گیر افتادن، روده‌درازی‌کردن، از رو رفتن، پخت‌وپز کردن، شیره‌مالی کردن، بام‌زدن (در معنی توسری زدن)، ماست‌مالی کردن، دست‌مالی کردن، خروس‌خواندنِ کبك، بند بودن دست کسی، سرد شدنِ میانه، آب گرم شدن از کسی، کسی را با کسی طرف کردن، به‌بدتر چیزی یا کسی خندیدن، هو کردن، جفت زدن، جُعَلّق، قر و قنبیله، پرچانگی، ریقو، چون توپ صدا کردن، ماچه‌خر، لچر، کسی را از رو بردن، پکر بودن، لندلند کردن، طفره‌زدن، جیب بریدن." [۲۰]

جبههٔ شاعران کهنه‌گرا یا کهن‌گرا، باستثنای بهار که هم به قریحه و هم به جنبهٔ اجتماعی آثار عشقی توجه داشت، هیچ‌گاه او را جدی نگرفتند و، با وجود سروده‌های قدمایی او، همچنان در تحریم نگهش داشته‌اند. علاوه بر نظرات آشوبگرانهٔ سیاسی، رَویّهٔ قلمی و روحیهٔ چالشگر خود عشقی هم در بیگانگیِ محافظه‌کاران با او بی‌تأثیر نبود. بالای یکی ازسروده‌هایش (مخمسِ "در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید/ دهر پر بیم شد و رنگ رخ دشت پرید") می‌نویسد: "گمان دارم هیچیك از گویندگان معاصرِ این گوینده تاکنون تعریف طبیعت را چنین طبیعی نکرده باشند. آقایان ادبا اگر نمونه‌ئی بهتر از این سراغ داشته باشند در ارسال آن به ادارهٔ قرن بیستم بر این بنده منت

۱۹ ماشاءالله آجودانی، «عشقی: نظریه‌ها و نوآوری‌ها».
۲۰ همان.

خواهند گذارد." [۲۱] چنین مبارزطلبیدنِ نوجوانانه‌ای، که کسی بگوید شما (یا به بیان مورد علاقهٔ خودش، "شماها") معاصرِ منید، نه تنها سبب فاصله گرفتنِ "آقایان ادبا" می‌شود، که دوستانِ بالقوّه را هم می‌رماند، و کمتر کسی وارد مسابقه‌ای می‌شود که داور آن پیشاپیش نتیجه را تعیین کرده و به خودش در ادارهٔ خودش جایزه داده است.

گذشته از بی‌اعتناییِ فضلای محافظه‌کار، برخی سروده‌های عشقی بارها چاپ شده و برخی دیگر گمنام مانده‌اند. [۲۲] "بسیاری از معاصران عشقی، و شماری از منتقدانی که آفرینش را بدون در نظر گرفتن آفرینندهٔ آن و بطور مجرد ارزیابی می‌کنند از دامنهٔ شهرت شاعر جوانمرگ [اظهار] شگفتی و حتی بیزاری نموده‌اند." اما آثار عشقی نه تنها سخت وابسته به شرایط پراغتشاش عصر اوست، بلکه سیمای فرهنگیِ او بخشی از این نوشته‌ها و سروده‌هاست. "از این رو، هنگام ارزیابی کارنامهٔ او باید خودش را به آثارش افزود. زیرا وقتی خوانندگانْ این افزایش را در ارزش‌گذاری خود محاسبه می‌کنند منتقدان نباید از آن ندیده بگذرند." [۲۳]

مانیفست و بیانیه در قالب داستان منظوم

مشهورترین، پرخواننده‌ترین و اثرگذارترین منظومهٔ عشقی شاید ***ایدآل پیرمرد دهگانی*** باشد که مانیفست سیاسی‌ـانقلابی او به حساب می‌آید و بندی از آن را پیشتر نقل

۲۱ ***قرن بیستم***، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۰.
۲۲ ادوارد براون که به‌نقش مطبوعات ایران در اشاعهٔ ادبیات جدید سیاسیِ فارسی توجه داشت، این سرودهٔ عشقی را در شمار دوازده شعری آورده که در جلد اول ***تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران*** از او نقل کرده است:

دلبر مشروطه‌ام گر کار قانون می‌کند — پس دلم از چه زاستبداد پرخون می‌کند...
دل به‌خال و چین زلفش تا نماید مجومم — هرشب ازمفتول گیسویش تلیفون می‌کند
تا بگیرد مالیات از عشقبارانِ رُخَش — از برای بودجه‌حسنش کمیسیون می‌کند

این قطعه را که سال سرایش آن ذکر نشده در منابع دیگر ندیدیم. شاید از کارهای نوجوانی عشقی برای نشریات باشد، یا شاید در جایی سهواً به نام او ضبط شده است. در ضمن، برای رعایت وزن، کلمهٔ کمیسیون را باید 'کمیسون` خواند.
۲۳ ***چهار شاعر آزادی***، ص ۱۹۲.

کردیم. اگر فرضاً بایست از آثار عشقی تنها یکی تجدید چاپ و ماندگار می‌شد، هم انتخاب منتقدان ادبی و هم سلیقهٔ عامهٔ خوانندگان بی‌تردید متمایل به *ایدآل* می‌بود که به «سه تابلوی مریم» هم شهرت یافته است. برخی آثار دیگر عشقی برای مصارف سیاسی روز مهیج‌تر از *ایدآل*‌اند، اما اثر اخیر منظومه‌ای است غمبار، رمان‌گونه و فکربرانگیز که به‌یقین تا سالها پس از تغییر سلطنت از قاجاریه به پهلوی و کمرنگ و فراموش‌شدنِ دعواهای صدر مشروطیت و سپس جمهوریخواهی، همچنان خواننده داشت و هنوز هم جذابیّت دارد. برای شناخت عشقی به‌عنوان شاعر و روزنامه‌نگار توده، *ایدآل* مطلوب‌ترین نمونه است.[۲۴]

شأن نزول این منظومه را خود عشقی چنین توضیح می‌دهد که اواسط سال ۱۳۴۲ قمری (۱۳۰۲ شمسی)، فرج‌الله بهرامی (دبیراعظم)، یکی از دوستان و همکاران نزدیک سردار سپه، در پرسشی همگانی در روزنامهٔ *شفق سرخ*، " معتبرترین روزنامهٔ آن عهد``، از همهٔ متفکران ایران خواست تا هرکس ایدآل[۲۵] ــــ یا به‌بیان امروزی، آرمان و غایت دلخواه ــــ خویش برای بهترکردن اوضاع ایران را روی کاغذ بیاورد. عشقی کاملاً توجه دارد که داستان از چه قرار است و حریفان دنبال چه می‌گردند، اما فرصت را برای ابلاغ پیام انقلابی ـ آنارشیستیِ خویش مغتنم می‌شمرد:

> از قراری که بعضیها حدس می‌زدند نظر آقای دبیراعظم این بود که غالب نویسندگان ایدآل خودشان را برای ایجاد یك حکومت مرکزی مقتدر به دست سردار سپه بیان نمایند و بعد هم در روزنامهٔ شفق سرخ تحت عنوان «ایدآل» مقالاتی به همین مضمونها دیده شد. از بنده هم خواستند، و بنده سه تابلو ایده‌آل ذیل را که مطالعه می‌فرمایید ساختم و البته تصدیق خواهید

۲۴ "عشقی در این منظومه از نمونه‌های معهود و مقرر پا فراتر نهاده و مضمون واقعه را از سرگذشت جاری مردم زنده، و صفات و حالات و سجایای قهرمانانش را از اشخاص عادی گرفته است. عشقی در انتخاب وزن و قالب شعر نیز مبتکر است. گویندگان پارسی برای داستانها قالب مثنوی را، که دارای اوزان سبکتری است به کار می‌برند. ولی عشقی برای اولین‌بار از این اصل عدول کرده و در بیان سرگذشت مریم قالب مسمط و بحر مُجَتّث را، که در داستانسرایی فارسی سابقه ندارد، اختیار کرده است.`` (*از صبا تا نیما*، ج ۲، ص ۳۷۷).

۲۵ در املای واژه‌هایی مانند ایدآل و ایدئولوژی ضوابط یکسانی رعایت نشده است و کلمهٔ اول را بعدها معمولاً 'ایده‌آل` نوشته‌اند.

> کرد که مفاد ایدآل بنده با منظور آنها مخالفت دارد. همهٔ نویسندگان به نثر نوشتند، تنها این گوینده به نظم سرودم و در روزنامهٔ شفق سرخ سال سوم هم درج گردید.

مقدمهٔ منظومه چندبیتی است خطاب به علی دشتی، مدیر *شفق سرخ*:

عزیز عشق ، دشتی، تو خوب حال مرا
شناختی و از آن خوبتر خیال مرا
تو بهتر از خود من دانی ایدآل مرا
تمام مایهٔ بدبختی و ملال مرا
که من ز مردم این مملکت نیَم خوشبین

نخستین تابلو، «شب مهتاب»، با وصف طبیعت در دهی در شمال تهران آغاز می‌شود:

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته‌ام سر سنگی کنار یك دیوار
جوار درهٔ دربند و دامن کهسار
فضای شمران اندك ز قُرب مغرب تار
هنوز بُد اثر روز بر فراز اوین

در حال و هوا و فضایی که "جهان سپیدتر از فکرهای عرفانی است / رفیق روح من آن عشقهای پنهانی است / درون مغزم از افکار خوش چراغانی است``، راوی به مرور در گذشته‌ها می‌پردازد: "ز سی عقب بنهم پا به‌سال بیستمین``؛ و چنان در رؤیاهای بیداری فرو می‌رود که زیباییِ طبیعت و خاطرات ("که روزگار گَهی تلخ بود و گَه شیرین``) در هم می‌آمیزند:

حباب سبزه رنگ است شب ز نور چراغ؟
نموده است همان رنگْ ماه منظرِ باغ
نشان آرزوی خویش، این دل پر داغ
ز لابلای درختان، همی گرفت سراغ
کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

رؤیاها / خاطرات / ناکامیها در برابر چشم راوی جان می‌گیرند. یکی دو ساعت پس از

این سیر درونی، "دختر دهقانه‌ئی`` بینهایت زیبا که "تَنَش نهفته به چادر نمازِ آبیگون / برون فتاده از آن پرده، چهرهٔ گلگون`` پدیدار می‌شود و به چپ و راست نظر می‌افکند، گویی منتظر کسی است؛ و کسی که دختر منتظر اوست از راه می‌رسد:

سیاهئی به همین دَم ز دور پیدا بود
رسید پیش، جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنگ، همی بد نبود زیبا بود
ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و ژاکت و پوتین

با سلام‌کردنِ تازه‌وارد، می‌فهمیم که نام دختر، مریم است. در پی گفتگویی دوستانه و سپس عاشقانه بین آن دو، "پس از سه‌چار دقیقه`` جوان دست در جیب کرد و "دو شیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد`` و از مریم خواست که از آن شراب بیاشامد. از دختر امتناع و از مرد اصرار، تا سرانجام نازنین تسلیم شد و "نه دو پیاله، نه سه، نه چهار، بل چندین`` قُلپّ جانانه بالا رفت. جوان صحبت با مهپارهٔ شنگول را به عقد و نکاح کشاند و "گرفت در کف از آن ماه گیسوی پُرچین``؛ و "کشید نعره که امشب بهشت دربند است / رسد به آرزویش هر که آرزومند است``؛ و راوی با لذت تمام ناظر چیزهایی است که در آن شب مهتاب در آن گوشهٔ دنجِ طبیعت دل‌انگیز اتفاق می‌افتد.

تابلوی دوم در پائیز و در محلی در همان حوالیَ ترسیم می‌شود: "بکنده‌اند یکی گور و قامت مریم / بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم``. راوی از زنی خشمگین، که مادر مریم است و مدام فغان می‌کند "که صد هزاران لعنت به‌مردم تهران`` و "مگر به مردم تهران خدا دهد کیفر``، شرح واقعه را جویا می‌شود و می‌شنود که دختر ناکامش فریب جوانی تهرانی را خورد و "چو گفته بود به او مریم: آخر ای آقا / مرا شکم شده پُر پس چه شد عروسی ما؟``، جوان فریبکار خیلی راحت "جواب داد بدو: من از این عروسی‌ها / هزارگونه دهم وعده، کی کنم اجرا`` و به دختر نگون‌بخت توصیه کرد: "که گر ز من شنوی رو به شهرنو بنشین``. اما راه روسپی‌خانه دراز و دشوار بود. دختر ترجیح داد راه کوتاه‌تر را برود و با خوردن تکه‌ای تریاك زحمت خود و دیگران را کم کند.

تابلوی سوم مروری است بر گذشته‌ها، گذشته‌هایی که علت‌العلل تمام گرفتاری

پدر مریم و سببِ کشانده‌شدن او به‌این مهلکهٔ تهران‌زده است. راوی برای تسلیت‌گویی نزد پدر مریم می‌رود و نه تنها جوان بدسگالی را که باعث مرگ مریم شد، بلکه کل نوع بشر را به سبب شرارت درمان‌ناپذیرش لعنت می‌کند. اما پیرمرد محنت‌کشیدهٔ روستایی با روحیه‌ای رواقی به راوی می‌گوید:

تو این‌جوان‌شده‌ای‌دشمن بشراوکیست؟
بشر هزار برابر بتر بود او چیست؟
از او بترها دیدم من اینکه چیزی‌نیست!
برای ذمّ بشر سرگذشت من کافی است
اگر بخواهی آگه شوی بیا بنشین

پیرمردِ غمزدهٔ خشمگین اهل کرمان است. زمانی در دیار خویش شغل دولتی داشت و صاحب مکنت و مقامی بود. حاکم تازه‌ای به کرمان منصوب شد و او را به معاونت خویش منصوب کرد ـــ و معاونت یعنی همکاری در ادارهٔ امور، تمام امور:

پس‌ازدو ماهی،روزی‌به‌شوخی وخنده
بگفت: خانمکی خواهم از تو زیبنده
برو بجوی که جوینده است یابنده
بگفتمش که خود اینکار ناید از بنده
برای من بود این امر حکمران توهین

حاکمْ مرد شریف و نافرمان را عزل می‌کند و مرده‌شویی را "که بین مرده‌شوان شسته آبرویی بود / کریه‌منظر و رسوا و زشتخویی بود`` به جای او و به کار او می‌گمارد و امور چنان روبه‌راه می‌شود که بیا و ببین:

برفت زود، در آغاز دخترش را برد
چوسردگشت‌ازورفت‌خواهرش‌رابرد
برای آخر سر نیز همسرش را برد
چو خسته‌گشت ز زنها، برادرش را برد
نثارکرد بر او هرچه‌داشت درخورجین

زندگی به مرد معزول چنان سخت شد که همسرش از گرسنگی مرد. پس از سه سال ذلّت، چون شنید که در پایتخت نسیم آزادی وزیدن گرفته است، به‌امید احقاق حق و

اجرای عدالت به صف عدالتخانه‌طلبان و مشروطه‌خواهان پیوست و همّت خویش را در این راه گذاشت:

فتادم از پی غوغا و انجمن‌سازی
به شب کمیته و هر روز پارتی‌بازی
همیشه نامهٔ شب بهر حاکم‌اندازی
در این طریق نمودم ز بس‌که جانبازی
شدند دور و برم جمع جمله معتقدین

مرده‌شویِ به‌منصب‌رسیده او را خواست و اخطار کرد: "چه‌حکم شاه در ایران‌زمین چه حکم خدا /مده تو گوش بر این حرفهای پا به‌هوا``. اما او "آیین خویش`` را عوض نکرد و "شبانه عاقبت آن مرده‌شوی ادباری``، به این بهتان که در شهر فتنه به‌پا کرده است، از کرمان بیرونش کرد.

در زمستان سخت یخبندان با دو پسرش از کرمان راه افتاد و "رسید نعش من و بچه‌هام تا نائین``. مشروطه‌خواهان شهر از بیدادی که بر این مرد آزادیخواه رفته بود برآشفتند و "چو میهمان عزیزی مرا پذیرفتند/چرا که مردم آن روزه راست می‌گفتند /نه مثل مردم امروز بددل و بیدین``. به‌یمن الطاف مشروطه‌خواهان شهر، در آن دیار سکنا گزید و همسری تازه گرفت و، از حسن اتفاق، در همان روزی که مظفرالدین‌شاه فرمان مشروطیت را امضا کرد، او هم صاحب دختری شد که نامش را مریم گذاشت:

درست روزی کان شهریار اعلان داد
یگانه دختر ناکام من ز مادر زاد
تمام مردم دلشاد مرگ استبداد
من‌از دو مسئله‌خوشحال‌وخرم‌و دلشاد
یکی ز زادن مریم، دگر ز وضع نوین

اما وضع نوین هم چندان پایدار نبود. پادشاه جدید مجلس را به توپ بست و بار دیگر استبداد حاکم گشت. مرد از بیم جان از نائین گریخت و عازم تهران شد. چند روزی در

ری پنهان بود، اما سرانجام او را گرفتند و در محبسی انداختند "که هوایی نداشت غیر از گند / چه کلبه‌ای که پلاسی نداشت جز سرگین``. دو هفته که بر او "مثل دو هفتصد هزار سال گذشت`` در محبس بود تا مردی نیك‌آئین گذرش از آن سو افتاد و پا در میانی کرد و او را رها کردند. یکی‌دو ماه بعد، باز ورق برگشت و خلق به پا خاستند تا محمدعلی‌شاه را از تخت به زیر بکشند. با دو پسرش راهی گیلان شد و "ز جیب خویش خریدیم اسب و زین و تفنگ / قبول زر ننمودیم از کمیتهٔ جنگ /که زر گرفتن بهر عقیده باشد ننگ``، و به سوی قزوین شتافتند تا مستبدان را سرکوبی کنند، و تقدیر برای او چه‌ها که نداشت:

همین‌که گشت به قزوین صدای تیر بلند
دو تن جوان من اول به‌روی خاك افکند
یکی از ایشان به روی سینه‌ام جان کند
زدند نزد پدر غوطه آن دو تن فرزند
میان خون خود و خاك خطهٔ قزوین

مرگ فرزندان را می‌بیند اما خم به ابرو نمی‌آورد و به‌طیب خاطر به خود می‌گوید "فدای آزادی``، چون عاشق آرمان انقلاب است.

بخش بعدی و پایانیِ این تراژدی را می‌توان فصل سرخوردگی نامید: "دوباره خلوتیان مظفرالدین‌شاه /شدند مصدر کار و مقرّب درگاه``. مرد زجرکشیده بارها نزد هیئت وزرا رفت و عرضحال نوشت، تا سرانجام در حاشیهٔ نامهٔ او جوابی نوشتند به این مضمون:

هنوز اول‌عشق‌است‌اضطراب‌مکن
تو هم به‌مطلب‌خود‌می‌رسی‌شتاب‌مکن
زمن‌اگر‌شنوی،خویش‌را‌خراب‌مکن
زانقلاب‌تقاضای‌نان و آب‌مکن
برو ز راه‌دگر نان‌خود‌نما تأمین

مرد، که اهل کاسبی نیست، همهٔ درها را به روی خود بسته می‌بیند: همسرش از

فرط غصهٔ دق می‌کند و می‌میرد؛ تنها فرزند بازمانده‌اش به دام هوسباز ناکسی می‌افتد و فنا می‌شود؛ و خود او "به شغل بستانی`` قناعت می‌کند و، سیر از کار دنیا، محنت‌زده به تماشای گردش روزگار می‌نشیند، روزگاری که چه بسیار دغلها، خائنان، فرصت‌طلبان و مرده‌شوها می‌پروراند. وقتی راوی/شاعر می‌گوید از قضا دربارهٔ انتصاب آن مرده‌شویِ پاانداز کرمانی به‌عنوان یك تجددخواه و کسی "که هست ز اشراف جدی و آگاه`` به‌حکمرانی فلان شهر خبری خوانده است، پیرمرد می‌غرّد: "گمان مدار که این مرده‌شوی یك دانه است/عمو، تمام ادارات مرده‌شوخانه است``:

برو به مالیه تا آنکه چیزها بینی
برو به نظمیه تا آنکه هیزها بینی
برو به عدلیه تا بی‌تمیزها بینی
که مرده‌شوها در پشت میزها بینی
چه بی‌تمیز کسانی شدند میزنشین

و پیام مرد محنت‌کشیده و خواستش برای آیندهٔ مملکت:

چه‌خوب‌روزی‌آن‌روز،روزکشتاراست
گر آن‌زمان برسدمرده‌شوی بسیار است
حوالهٔ همهٔ این رجال بر دار است
برای خائن، چوب و طناب در کار است
سزای جمله شود داده از یسار و یمین

وزیر عدلیه‌ها بر فراز دار روند
رئیس نظمیه‌ها سوی آن دیار روند
کفیل مالیه‌ها زنده در مزار روند
وزیر خارجه‌ها از جهان کنار روند
که تا نماند از ایشان نشان به‌روی زمین

و پیام عشقی به برزگر (فرج‌الله بهرامی، دبیراعظم)، مطرح‌کنندهٔ اقتراح:

جناب برزگر! این ایدآل دهقان است
نه ایدآل دروغ فلان و بهمان است
ز من هم ار که بپرسی تو، ایدآل آنست
همین مقدمهٔ انقلاب ایران است
ولیك حیف که بر مرده می‌کنم تلقین

در این محیط که بس‌مرده‌شوی دون دارد
وزین قبیل عناصر ز حد فزون دارد
عجب مدار اگر شاعری جنون دارد
به دل همیشه تقاضای عید خون دارد
چگونه شرح دهم ایدآل خود به‌ازین؟

ایدآل مرد دهگانی مانیفستی است سیاسی در قالب تراژدی—یا دقیق‌تر بگوییم، ملودرام—با هدف تهییج خواننده و تأثیرگذاشتن بر فکر او از راه عاطفه‌اش.[۲۶] ***ایدآل***، از جنبهٔ طبقه‌بندی نمایش، چیزی بیش از یك ملودرام نیست و به حد تراژدی

۲۶ تمایز تراژدی از ملودرام را می‌توان چنین بیان کرد که تراژدی، با تعریفی که دراماتورژیِ یونانی به‌دست می‌داد، شوربختی، بدبیاری، یا طالع نحسِ فردی است که، در عین حال، شخصاً مرتکب خطاهایی هم می‌شود و مجموعهٔ شرایط بد و طالع بد (تا حدی)، همراه با اَعمال او پیامدهایی ناگوار برای خود او، اطرافیانش و حتی برای جمعی عظیم در حد یك ملت به‌همراه دارد. سرانجامِ کار اودیپ، هملت، مکبث، شاه لیر و اتللو نمونه‌هایی از این‌گونه آمیزهٔ سرنوشت (در مفهوم وقایعِ بیرون از قدرت فرد) و خطاهایی مشخصاً انسانی‌اند. به‌همچنین خطای بزرگ و اجتناب‌پذیرِ اسفندیار که بازیچهٔ سیاستهای پدر خویش می‌شود و در تقلا برای انجام کاری ناممکن ــ بستن دست رستم ــ خویشتن را نابود می‌کند، در حالی که انتخابهای دیگری نیز در برابر دارد. تراژدی، سقوط انسانهای بزرگ و نیرومندی است که چون در مکانی بالا جای دارند ضربهٔ افتادنشان مهیب است و به دیگران نیز آسیب می‌رساند. در مقابل، در ملودرام استثناهای کوچك انتخاب می‌شوند تا مخاطب را به‌حداکثر درجهٔ ممکن دستخوش شور و عواطف کنند، مانند همه حوادثی که در داستانها و نمایشها از قضای روزگار برای شخصی عادی اتفاق می‌افتد و دیگران را می‌خنداند و می‌گریاند.

نمی‌رسد. بعید است که عشقی به چنین تمایزی وقوف داشت، اما تمام تلاشهای او برای سوق دادن آن به سوی نمایشنامهٔ تراژیك، و حتی گذاشتن عنوان نمایشنامه بر آن، و سوزناك‌ترکردن ماجرا و اشك‌گرفتن از چشم بیننده/خواننده، منظومه را به این سو می‌برد که هرچه عاری‌تر از واقع‌بینی و اعتدال، و هرچه انباشته‌تر از عواطف و احساسات گردد. از همین روست که *ایدآل* را در زمرهٔ آثار تهییجی عشقی گنجانده‌ایم: ادبیات در خدمت تبلیغ و تهییج. از نظر ساخت، عشقی "نمایشنامه``ای را که حاوی رشته وقایع یك، دو، سه است به ترتیب دو-سه-یك تنظیم می‌کند، و با این تمهید، دو هدف را نشانه می‌گیرد: دراماتیك‌ترین بخش قضیه، یعنی عشق‌ورزیِ پرشور و مستانه در بوته‌زار بهاری را به ابتدای منظومه منتقل می‌کند، جایی که راوی / شاعر به این بهانه می‌تواند مفسرّ احساسات خویش هم باشد و پنهان نکند که از دیدن و شنیدن و اندیشیدن به این بخش از ماجرا تا چه حد لذت می‌برد:[۲۷]

از آن به‌بعد بدیدم که هر دو خوابیدند
خدای شکر که آنها مرا نمی‌دیدند
به‌هم‌چو شهدوشکرآن دو یارچسبیدند
به روی سبزه بسی روی هم بغلطیدند
دگر زیاده بر این را نمی‌کنم تبیین

زیاده بر این را بیان نمی‌کند، اما نمی‌تواند دل از توصیف حال و هوایی بکند که "به روی سبزه چمن آن دو یار خوابیده / مرا ز دیدنشان لذتیست در دیده``:

صدای قه‌قه کبکی ز کوهسار آید
غریو ریختن آب از آبشار آید
ز دور زمزمهٔ سوزناك تار آید
در این میانه صدایی از آن دو یار آید
ز فرط خوردنِ لبهای زیر بر زبرین

۲۷ این نوع نظربازی و چشم‌چرانی (voyuerism) که راوی نه در مقام 'دانای کل` که از جایی نامشخص به مشاهدهٔ ماجرا می‌پردازد، بلکه به‌عنوان انسانی خاکی از گوشه‌ای سَرَك می‌کشد و شخصاً حظّ می‌برد در ادبیات کلاسیك ایران بی‌سابقه است.

وزان ز جانب توچال بادی اندك سرد
که‌شاخه‌های‌درختان‌آن‌به‌هم‌می‌خورد
همی‌گذشت چو ازخوابگاه آن زن و مرد
برای شامّه‌ها بوی عشق می‌آورد
هزار بار به‌از بوی سنبل و نسرین

و می‌توان دید که عشقی تا چه حد رمانتیك است.[۲۸]

دومین فایدهٔ آوردن صحنهٔ عشق‌ورزی در ابتدای داستان آن است که راوی می‌تواند مسیر داستان را از شیرین‌تر از عسل به‌جانب تلخ‌تر از زهر هدایت کند. رعایت تقدم و تأخر زمانی بدین معنی می‌بود که این صحنه باید پس از شرح مصائبی بیاید که بر پدر مریم گذشت. در آن حالت، خواننده در پی آگاهی از مفاسد تهران به‌عنوان مزبلهٔ ارتجاع و دروغ، تازه باید شاهد تجاوز جوانکی جلف و تهرانیِ دیگری به دختر مرد حرمان‌کشیده باشد (نخستین جوانك جلف تهرانی کوشیده بود خود او را تبدیل به دلاّل محبت کند). اما ماجرا آنچنان که حکایت شده، شرح تجاوز به‌عنف نیست، قصهٔ عشق است. در وصف سیمای دخترك نیمه‌روستایی می‌خوانیم: "در آن قیافه گَهی شادمان و گَه محزون / به‌صد دلیل به آثار عاشقی مشحون / ز سوز عشق نشانها در آن لب نمکین``، و او به سائقهٔ محبت به وصال زودرس اما بدفرجام رضا می‌دهد. بنابراین هم از لحاظ اخلاقی، در وجه متعالی آن، و هم در جنبهٔ قانونی، آنچه بر دختر می‌رود، دست‌کم تا اینجای قضیه، جنایت محسوب نمی‌شود، و عشقی ترجیح می‌دهد صحنه‌ای پرشور و رمانتیك که خود او را نیز از تماشای آن "لذتی است در دیده``

۲۸ "ناسیونالیسم و رمانتیسم خواهران تؤامان‌اند و به همین مناسبت اوج ناسیونالیسم در عشقی بیشتر به چشم می‌خورد و در عین حال او شاید موفق‌ترین شاعر رمانتیك عصر خود نیز باشد.`` (محمدرضا شفیعی کدکنی، *ادوار شعر فارسی*، ص ۱۴۴). "اطلاق کلمهٔ رمانتیسم را با توسّع انجام می‌دهم و کلمهٔ رمانتیسم را بر آن نوع شعر که با نیما شروع می‌شود و در دورهٔ نیما دیده می‌شود اطلاق می‌کنم، آن نوع شعر که حتی بخشی از آن را در عشقی هم می‌بینید.... عشقی خود اوج نوعی رمانتیسم در آغاز این دوره به حساب می‌آید.`` (همان، ص ۵۴). "بی‌گمان زندگی او نمایندهٔ تام و تمام رمانتیسم انقلابیِ دوران اوست.`` (محمدعلی سپانلو، *چهار شاعر آزادی*، ص ۱۵۹).

واقعه‌ای صرفاً تجاوزکارانه قلمداد نکند و به قصاصِ قبل از جنایت دست نزند. عشقی، با همهٔ آنارشیست‌بودن و نیست‌ـ انگاری‌اش، انسانی است نجیب و اخلاقی و متمایل به جهان و انسانِ آرمانی: در مقدمهٔ منظومهٔ «"نوروزی‌نامه"»، که آن را در ایام اقامت در استانبول سرود و با وصف مه‌پیکری ایستاده بر عرشهٔ کشتی و گیسو ـ افشانده در باد آغاز می‌شود، تذکر می‌دهد: "در سرتاسر این نامه، روی سخن همه جا متوجه پندارم است``، گرچه بدون این تذکاریه هم نظربازیِ شاعر را اهل نظر به‌دیدهٔ اغماض می‌نگریستند.

از نظرمضمون، ایدآل مبتنی بر ایجادتضادهایی‌است پررنگ و شدید: دختر معصوم نیمه‌روستایی ـ نیمه‌شهری ("به‌رسم پوشش دوشیزگان شمرانی / از حیث جامه نه شهری بُد و نه دهقانی``) به دام محبتِ زبانیِ جوانِ ارقهٔ ژیگولوی شهری که مایعات لازم جهت اغفال نوامیس مردم را همواره در جیب حمل می‌کند گرفتار می‌شود ("دو شیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد``، و "نخست جام به‌آن ماهرو تعارف کرد``، گرچه در عالم واقع این همه اسباب بزم را مشکل بتوان در جیب "ژاکت`` حمل کرد). در جهانی که میرزادهٔ عشقی چنین از پلشتیها و از منش مردم پلید آن می‌نالد، این دوشیزهٔ نیمه‌روستایی اگر هم در حصار تنگ زندگی ساده و محدود خویش فرصت کند به دام کسی بیفتد، این دام‌گستر قاعدتاً باید پسری در همان حوالی و آشنا با آن محیط باشد. کوچه‌باغ دِهِ هیچ‌گاه شکارگاه مناسبی برای جوان مموش و غریبهٔ شهری نبوده است. اما عشقی اصرار دارد که آدمهای ناجور و متجاوز، چه در کرمان و چه در شمران، همه اهل تهران باشند، گویی اهالی شهرهای دیگر هنوز فواید شرارت و بهره‌کشی را کشف نکرده‌اند.[۲۹]

۲۹ بیزاری از شهر، به‌عنوان مولّد و صادرکنندهٔ همهٔ پلشتیها، در آثار نویسندگان و سرایندگان ایرانی دیگری هم دیده می‌شود. نه تنها خشونت، جهل و فقر زندگی روستایی در مقابل روابط غیرشخصیِ سرد و رقابت‌جویانهٔ شهر نادیده می‌ماند، بلکه رنگی رمانتیك به‌خود گیرد. نیمایوشیج در «قصهٔ رنگ پریده، خونِ سرد» (۱۲۹۹) چنین نالهٔ غریومانندی سر می‌دهد:

زندگی در شهر فرساید مرا — صحبت شهری بیازارد مرا
شهر باشد منبع بس مفسده — بس بدی، بس فتنه‌ها، بس بیهده!
←

هماغوشی در چمنزار کنار روستا پس از سرکشیدن شراب، حاملگی مریم، پاسخ بیرحمانهٔ جوان اغفالگر و راهنمایی‌اش برای روسپی شدن و خودکشی دختر همگی تصویری به دست می‌دهند از آن نوع ملودرامی که نه تنها در روزگار عشقی، بلکه تا دهه‌ها بعد خریدار و خواننده داشته است. تنها در یك مورد، نویسندهٔ از یادرفته‌ای به نام جواد فاضل در دهه های ۱۳۲۰ و ۳۰ چند دوجین رمان روی همین یك مضمون تولید کرد: جوان دیوسیرت با نهایت عجله دخترك زیبا و معصوم را می‌فریبد و به صفحهٔ ۱۰ نرسیده ناپدید می‌شود، و دخترِ فریب‌خورده و رهاشده می‌ماند و سرنوشتی تلخ که سرانجام با ورود مردی بزرگوار به پایان خوش و ازدواج می‌رسد.

اما عشقی اهل فاجعه است و با پایان خوش میانه‌ای ندارد. با شرح زندگی پدر مریم که آشنا می‌شویم، می‌بینیم حاکم جدید شهر از او "خانمکی زیبنده`` می‌خواهد و او اهل ارائهٔ این جور خدمات نیست. سال شروع ماجرا نخستین استعاره است: "هزار و سیصد و هجده ز جانب تهران / بشد جوانك جلفی حکومت کرمان``. سالی که پیرمرد به تقویم قمری ذکر می‌کند، چهار سال پس از قتل ناصرالدین شاه، عهد سلطنت مظفرالدین‌شاه و معادل است با ۱۹۰۰ میلادی: عددی که می‌توان پنداشت انتخاب آن در این داستان، تصادفی و تنها به‌ضرورت وزن شعر نیست و برای عشقی معنایی همردیفِ نام روزنامه‌اش دارد.[۳۰]

→ تاکه این وضع است در پایندگی — نیست هرگز شهر جای زندگی
جان فدای مردم جنگل نشین! — آفرین بر ساده‌لوحان، آفرین!

در عالم واقعیتها، روستای رمانتیك نزد آن شهرنشینانی دلپذیر است که برای استراحت و مطالعه به اقامتگاه ییلاقی خود می‌روند و می‌توانند در به روی بیگانه ببندند؛ خودِ روستایی حق کنارکشیدن از دیگران ندارد وگرنه برچسب دیوانگی و اتهامات دیگر به او می‌خورد و طرد و تحقیر می‌شود.

۳۰ یك کرمان‌شناس اعتبار تاریخیِ داستان عشقی را تأیید نمی‌کند. محمدابراهیم باستانی پاریزی، ضمن مرور بر خلقیات و کردار سه تن از حکام کرمان در سالهای آخر سلطنت ناصرالدین‌شاه و اوایل مشروطیت، می‌نویسد: "من در این‌جا نمی‌خواهم گناهان حکام کرمان را بشویم، فقط می‌خواستم بگویم که مطلبی که عشقی بدان اشاره کرده، اتفاقاً در مورد سه نفر حاکمی که در تاریخ مورد بحث او حاکم کرمان بوده‌اند صدق نمی‌کند.`` باستانی پاریزی دست‌کم دو نکتهٔ دیگر را هم در داستان عشقی قابل دفاع نمی‌داند. به‌نظر او تمثیل‌گرفتنِ رنجبرانی مانند مرده‌شوها، چه کرمانی و چه
←

جانشین او در مقام معاون حاکم، مرده‌شویی است که با فراهم کردنِ بساط عیش رؤسا به مقام اداری دست یافته است. زنش از فرط گرسنگی از دست می‌رود و بعدها هر دو پسرش با شلیك نخستین تیرها به خاك هلاك می‌افتند. اما این همه واقعهٔ رقّت‌بار او را از یاد منصبِ از دست‌رفتهٔ خویش غافل نمی‌کند، تا حدی که از هیئت وزیران دولت مشروطه انتظار دارد او را به سر جای اولش برگردانند: "برای اینکه پس از آنهمه فداکاری / روا نبود کنم فکر کار بازاری / چه خواستم من ازین انقلاب ادباری / به‌غیر شغل قدیم و رتبهٔ دیرین؟`` و چون خواست او را تأمین نمی‌کنند:

چه گویمت من ازین انقلاب بدبنیاد
که شد وسیله‌ای از بهر دسته‌ای شیاد
چه مردمان خرابی شدند از آن آباد
گر انقلاب بد این، زنده‌باد استبداد
که هرچه بود، ازین انقلاب بود بهین

در بحث پیرامون «عید خون» به تصور عشقی از انقلاب پرداختیم، و این مانیفست منظوم تأکید دیگری است بر جهان‌بینیِ آنارشیستی و نیهیلیستیِ او. روش عشقی ترسیم جهان کوچكِ یك خانواده و یك شخص به‌عنوان بازتابی از جهان بزرگترِ مملکت و نمایانگر نتایج انقلاب مشروطه است. این سبك مبتنی است بر پرداخت ملودرامِ صِرف، و ملودرام قالبی است بسیار ضعیف‌تر از آنکه بتواند محملی برای رساندنِ پیامی عظیم و عمیق باشد و کاری بیش از تهییج خواننده و برانگیختن احساسات او انجام دهد. انقلابیونِ دارای ایدئولوژی، بنا به تعریفی که خود به دست می‌دهند، خواهان ایجاد جهانی بهتر برای همه و برای نسلهای آینده‌اند. اگر نخستین قدم در راه انقلابیگری گذشتن از سر و از جان باشد، قاعدتاً نمی‌توان و نباید استدلال کرد که چون مشاغل منصفانه تقسیم نشده و همه بلااستثنا سر کارهای قدیمشان برنگشته‌اند، پس کار از بیخ و بن خراب بوده و صد رحمت به همان استبداد قدیمی. و می‌توان دید

→ اهل جاهای دیگر، برای خودفروختگی و دنائت نوع بشر منصفانه نیست. دیگر اینکه "بی‌انصافی است که بگوییم و اصرار کنیم که محمدعلی‌شاه بهتر از سردار اسعد و سپهسالار بود.`` (***آینده***، سال چهاردهم، شهریور_آبان ۱۳۶۸).

که روحیهٔ آنارشیستی چه آسان شخص را به سر خانهٔ اول بر می‌گرداند و تشخیص فکر ارتجاعی از انقلابی را دشوار می‌کند. در بهترین حالت، حتی اگر بتوان مضمون ملودرام عشقی را در حد چیزی واقع‌بینانه جدی گرفت، می‌توان گفت که به معاون اسبق و دهقان فعلی ظلم شده است، نه چیزی بیشتر و در حد نتیجه‌گیری‌های عظیم تاریخی‌از این قبیل که: چون اساس نظام مملکت دگرگون نشده، پس همهٔ کسانی را که از انقلاب مشروطهٔ "بدبنیاد`` سود برده‌اند باید به دار آویخت. اما به‌نظر می‌رسد مشکل مشروطه در این باشد که گرچه وضع سابق اعاده شده و همه سر در آخورهای پیشین دارند، به این مظلومِ بیکس شغلی که دوست دارد نرسیده است: همهٔ فئودالها و درباریان به سر مشاغلِ جنایت‌آلود پیشین برگشته‌اند جز مرد شریفی که تن به پااندازی نداد و "ز بعد آنهمه زحمت، مرا در این پیری / نصیب بیل‌زدن، روزی از زمین گیری``.

چنین ادعانامه‌ای شاید بسیار رقّت‌انگیز باشد، اما منطق آن استحکام چندانی ندارد. اگر براستی همچنان روزگار سروریِ خودکامگان و جمعه‌بازارِ جاکشها و مرده‌شوهایی است که به ضرب هیچ انقلابی از میدان به در نمی‌روند، چه جای آن است که مرد شریف بخواهد سر منصبی برگردد که لازمهٔ حفظ آن تن‌دادن به دریوزگی است؟ صد شرف دارد که چنین کسی بیل بزند و از زمین نان خویش را در آورد و دست‌به‌سینهٔ اراذل نایستد. و اگر محیط و شرایط، به‌رغم حضور همان چهره‌های ناپاك قدیمی، اندکی بهبود یافته و می‌توان سر شغل پیشین برگشت، پس آن ادعانامهٔ مرگ‌طلبانهٔ بالابلند چیست؟ و اگر کارمند سابقِ دولت سابق در کرمان از ادعای خویش به میز سابق دست بردار نیست، چرا آنهایی که امتیازهای عظیم موروثی، و قاعدتاً ازلی و ابدی، دارند نسبت به ارث پدرشان کوتاه بیایند؟

هدف عشقی از حد تظلّم برای یك فرد و یك خانواده فراتر می‌رود. او آنچه را کسانی به نام انقلاب مشروطیت انجام داده‌اند ـــ یا مرتکب شده‌اند ـــ اصلاً قبول ندارد. خوب که نگاه کنیم، به‌نظر عشقی مشروطیت موضوعی حادث و ساخته و پرداختهٔ فکر انسانها در شرایطی معین نیست که بتوان به اعتبار عقلی و به طرز اجرای آن نمره‌ای بین صفر تا بیست داد؛ آرمانی است سرمدی که یا به‌رستگاریِ جاودانه یا به هبوط ابدی می‌انجامد. نظرش این نیست که ملتی بتواند خرکِ لنگ خویش به نخستین منزلِ بیرون از توحشِ سده‌های تاریك برساند. در توهمّات آخرالزمانی او، آزمون مشروطیت

چیزی است شبیه پل صراط: اگر جَستی، رفتی؛ اگر افتادی، نابودی. و ایران چون بهشت برین نشده، پس در اسفل‌السافلین جهنم است.

شواهد زیادی در دست نیست که عشقی از تجربیات غربیان در زمینهٔ رمان‌نویسی آگاهی چندانی داشته است؛ آگاهی‌اش از ایدئولوژیها و مکاتب سیاسی حتی از این هم کمتر به نظر می‌رسد. درهر حال، سبكِ پرداخت ماجراهایی شخصی در برابر پرده‌ای عظیم حاوی صحنه‌های مستند جنگ و انقلاب، به ***جنگ و صلح*** تولستوی و ***بینوایان*** ویکتور هوگو بر می‌گردد. در ***جنگ وصلح***، همزمان با یورش ناپلئون به مسکو در سال ۱۸۱۲، ماجراهایی تلخ و شیرین بین مردان و زنانی که شخصیتهای رمان هستند جریان دارد. در ***بینوایان***، در بحبوحهٔ جنگهای خیابانی دههٔ پر انقلاب ۱۸۴۰، ژان والژان پیکر مجروح ماریوس، دلباختهٔ دخترخوانده‌اش و همسر آیندهٔ او، را به دوش می‌گیرد و از راه فاضلاب پاریس از مهلکه به در می‌برد. در نمونه‌ای بسیار جدیدتر، در ***دکتر ژیواگو*** عشق در زمینه‌ای از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه و دربه‌دری و مشقت، به فراق و ناکامی می‌انجامد. در همهٔ این آثار، آن وقایع برای خوانندگان همعصر نویسنده نسبتاً تازه‌اند و هنوز کاملاً به تاریخ نپیوسته‌اند.

اما شخصیتهای مقابل این پرده‌ها لزوماً و مشخصاً بازتاب حقانیّت یا بطلان آنچه در زمینهٔ داستان جریان دارد نیستند. آن مهلکه‌های عظیم و آن آتشهای بزرگ بوتهٔ آزمایشی است برای سنجش ایمان و خلوص آرمان شخصیتها، نه بالعکس. در مقابل، در سبك کار عشقی در ***ایدآل***، جوهر تحولات و وقایع به شکل انسان مجسم شده‌اند: دو جوانك جلف تهرانیِ صاحب‌مقام، یا مرفه، پردهٔ عصمت خلق می‌درند و ناموس رعیّت به یغما می‌برند و هر دو موجوداتی بی‌هویت و مشتهایی‌اند نمونهٔ خروار؛ مرده‌شوی‌هایی که نمونهٔ ابن‌الوقت‌های آویزان به نردبان قدرتند و تا زمانی که تقرّب به ارباب جاه و مقام و مال‌اندوزی میسّر باشد، حق و باطل، و درست و نادرست، اخلاق و غیراخلاقی، نزد آنها علی‌السویه است؛ مرد هستی از کف‌داده نمونه‌ای است از رنج‌کشیدگان و هستی‌باختگان راه همهٔ انقلابهای به‌یغما رفته؛ دخترك فناشده: نماد همهٔ معصومیتهای لگدمال‌شده و عصمتهای برباد رفته در کشاکش تنازع بقا و قدرت و ثروت در جنگل شهرها؛ ورود حاکم تازه به کرمان درست همزمان با آغاز قرن پرآشوب بیستم؛ تولد مریم درست همزمان با تولد دولت مشروطه؛ مرگ او و

بربادرفتنِ بهترین آرمانهای مشروطیت در چنگال همدستها و شرکای سابق محمدعلی شاه که پس از شکست استبداد بیدرنگ خط عوض کردند.

کسانی شخصیتهای منظومه/نمایشنامهٔ تراژدی/ملودرامِ عشقی را نه نمونه، که نماد گرفته‌اند. درهرحال، در اصالت احساس عشقی جای تردید نیست. برای کسانی که رهایی و ترقی را در یك قدمی می‌پنداشتند بسیار دردناك بود که ببینند آش همان است و کاسه همان. این حساسیت‌برانگیز بود که مردم ببینند از در رانده‌شدگان نه تنها از پنجره به درون می‌آیند، بلکه قدر می‌بینند و صدرنشین‌اند. این منظومهٔ ملودرام حتی برای خوانندهٔ امروزی تأثرانگیز است. آنچه جای بحث دارد، نظریهٔ قائل به شکست انقلاب مشروطیت است.[31] در فصل دوم در بحث پیرامون نظریهٔ 'شکست`

۳۱ ماشاءالله آجودانی در "تابلوی مریم`` (مجلهٔ ***آینده***، شمارهٔ ۳-۱، سال ۱۲) رأی عشقی در شکست انقلاب مشروطه را قبول دارد: "نه تنها عشقی که بسیاری از محققین صاحب‌نظر در زمینهٔ تحلیل تاریخ سیاسی مشروطه، شکست انقلاب را به سبب «دخیل‌شدن» امثال سپهدار و سردار اسعد در رهبری انقلاب ارزیابی کرده‌اند... بازگشت پدر مریم به کار دهقانی تمثیلی است از تحکیم نظام قدیمی با شیوهٔ بهره‌کشی‌های ظالمانهٔ آن به دست امثال سپهدار که بیانگر شکست قطعی انقلاب و نابودشدن آرمانهای انقلابی است... جنازهٔ خاطرهٔ انقلاب مشروطه... به دست پدر مریم به خاك سپرده می‌شود و دفتر آن برای همیشه بسته می‌شود. [مرگ] دختری که با اعلان مشروطیت دیده به جهان گشود و با شکست آن چشم از جهان فرو بست... نقطهٔ پایان وحشتناکی بر دفتر مبارزهٔ مشروطه و مشروطه‌خواهی و تمثیل غم‌انگیز یك شکست بزرگ است.`` (ص ۵۶).

شاهرخ مسکوب در فصلی از کتاب ***داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع***، با عنوان «مریم ناکام عشقی و عشق کامروای نظامی و خواجو»، به بررسی زبان و دیدگاه عشقی می‌پردازد. او با رأی سیاسی-تاریخی آجودانی مخالف نیست اما، از زاویه‌ای که برای برخورد به منظومهٔ عشقی برگزیده است، مبنای ایدئولوژیك دیدگاه عشقی را ناقص و کم‌ربط می‌یابد: "عشقی مانند عارف و بیشتر انقلابیان پس از جنگ اول، بااطلاعات پراکنده و بدون هیچ اندیشهٔ روشنی از انقلاب کارگری روسیه، می‌پنداشت که قیام و شورش به ضد دولت ظالم، مالکان، حاکمان، و اربابان استعمارگر آنان مایهٔ رهایی زحمتکشان و آزادی ملت است و می‌تواند در اندك زمانی از کشوری ویران و آشوب‌زده «بهشت برین» بسازد.`` توجه مسکوب بخصوص معطوفِ بیزاری عشقی از محیط مخوفی مانند تهران و مردم پلید آن، و نیز ستمی است که جامعه‌ای مردسالار بر زنان روا می‌دارد: "از همان آغاز [منظومهٔ ایدآل]، شهر و ده رویاروی هم قرار می‌گیرند. شهر که لانهٔ فساد و پروندهٔ تبهکاران است
←

مشروطیت کوشیدیم در عین توجه به انحرافهای دلسردکننده‌ای که پس از استبداد صغیر و استقرار مشروطیت اتفاق افتاد، این نکته را هم از نظر دور نداریم که هدف اعلام‌شدهٔ مشروطیت، نظارت بر شیوهٔ مملکتداری و محدود کردن اختیارات شاه بود. حالا اگر فرمانفرما یا نصرت‌الدوله یا هرکس دیگری بایست از صحنهٔ سیاست حذف می‌شد، این کار نیاز به انقلاب از نوعی دیگر داشت، نوعی خشن که برای سراسر طیف روشنفکران به یك اندازه جذّاب نبوده است. نظریهٔ شکست مشروطه سالها پیش جاافتاد و اکنون تبدیل به اتفاق نظر شده است. در برابر چنین عمل انجام‌شده‌ای، بیشترین کاری که بتوان کرد غور در پاره‌ای دستاوردهای آن نهضت و ارائهٔ آنها به‌عنوان تجربه‌های تاریخی به نسلهای بعد است.

امروز ما ناگزیریم جهان‌بینیِ عشقی و نظریهٔ انقلاب دائم او را در چشم‌اندازی تاریخی قرار دهیم، نه در محدودهٔ زمانیِ تجربهٔ شخصیِ خود او. اصول نهضت مشروطیت، با کامیابیها و ناکامیهای قابل بحثش، ایران را بهشت برین نکرد، اما اصول آن در شامگاهی تیره و سرد به خاك سپرده نشد. می‌توان گفت که "در عشقی احساسات عاشقانه و سیاسی (سه تابلو) هر دو به‌یکسان سرکش، افسار گسیخته و آتشین است، به طوری که سرانجام سر به آنارشیسم می‌زند.``[۳۲] با همهٔ شور و خروش او و همفکرانی مانند حیدرخان و عارف و پسیان، این آدمها " انقلابیونِ امّی بودند، اما سخنشان مفهوم و محبوب مردم روزگارشان شد``[۳۳] اعتقادی صوفیانه به بد بودن ذاتیِ

→ به سادگیِ با صفای ده هجوم می‌آورد...``؛ " پیشتر شهر ... نوعی گسترش ده بود و با آن تفاوت ماهُوی چندانی نداشت ... [و] بطور کلی چگونگی دنیا و آخرت و جهان‌بینی و شالوده‌های اخلاقی هر دو همانند بود. شاید بتوان گفت که شهر پیشرفت و تمرکز چند ده بود نه پدیده‌ای در برابر و به ضد آن.`` (ص ۸۸). و در جای دیگر: "در غزل و شعر عاشقانهٔ ما، همیشه «عاشقان کشتگان معشوقند.» اما حقیقت جز این است، و میرزادهٔ عشقی راست می‌گوید، نه ایرج میرزا.`` (ص ۹۱). آجودانی شعرهای عشقی را "بیشتر سیاسی`` می‌داند تا اجتماعی و بر داوری او مبنی بر شکست مشروطه صحّه می‌گذارد. مسکوب این نظر را تأیید می‌کند اما به این نتیجه می‌رسد که عشقی، "شتابزده و سراسیمه``، دربارهٔ چیزی حرف می‌زند که همهٔ جنبه‌های آن را خوب نمی‌شناسد و نظریه‌هایی می‌دهد که خودش آنها را خوب هضم نکرده است.

۳۲ ***داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع***، ص ۱۱۹.

۳۳ ***چهار شاعر آزادی***، ص ۱۸.

جهان خاکی و مردمانش این آدمها را راحت نمی‌گذاشت و با بی‌صبری‌شان از عقب‌ماندگیِ میهن خویش و شیفتگی نسبت به جوامع دیگر تشدید می‌شد.

ادبیات به‌عنوان ابزار تهییج توده

از دیگر سروده‌های تهییجیِ عشقی، ترجیع‌بندی است با عنوان «ای کلانمدیها». در ابتدای آن می‌نویسد: " از اشخاصی که برای آنها ممکن است یعنی فرصت دارند استدعا می‌شود که این ابیات را در قهوه‌خانه‌ها و گذرهای عمومی بخوانند تا مخاطبین ابیات مستحضر شوند.``[۳۴] مطلع و بخشی از این ترجیع‌بند از این قرار است:

شهر فرنگ است ای کلانمدیها
موقع جنگ است ای کلانمدیها
خصم که از رو نمی‌رود، تو ببین روش
آهن و سنگ است ای کلانمدیها
بنده قلم دستم است و دست شماها
بیل و کلنگ است ای کلانمدیها
زور بیارید ای کلانمدیها
دست درآرید ای کلانمدیها

و البته افشاگری دربارهٔ گاوهای پیشانی سفید و دیوهای عشقی، برادران وثوق و قوام که آدمهای میانه‌حالی بودند و ابتدا چیز زیادی در بساط نداشتند اما با چپو و زدن جیب خلایق بارشان را بستند، فراموش نمی‌شود:

حرف من از روی منطق است و اساس است
حرف مرا فهمد آن که نکته‌شناس است
ارث پدر را قوام‌السلطنه بخشید
بر به برادرش کز اواسط ناس است
دزد اگر نیست، خانه‌اش ز چه پولی
گشته به پا کاو در آن مدام پلاس است؟

۳۴ ***قرن بیستم***، ۳ بهمن ۱۳۰۱.

خواب خمارید ای کلاغمدیها
دست درآرید ای کلاغمدیها
ارث پدر گفتمت به او نرسیده
جیب شما ملت فقیر بریده
پارك بنا کرده است و رفته خراسان
هرچه که بوده در آن دهات خریده
این همه پول از کجا رسیده بر این مرد
کو بسپارد به بانکهای عدیده
خود بشمارید ای کلاغمدیها
دست درآرید ای کلاغمدیها

عشقی از ساختن تصنیف برای تودهٔ مردم هم غافل نبود. بخشی از «تصنیف جمهوری»، که برای اجرا با موسیقی ساخته شده، چنین است:

تا تهیه درلندن، شد اساس جمهوری
خودسری تدارك شد، برقیاس جمهوری
ارتجاع واستبداد، درلباس جمهوری
آمد و نمود، حیله با رنود
جمهوریِ نقل و پشکل است این
بسیارقشنگ وخوشگل است این

یکی از آثار پرخوانندهٔ عشقی، یا منسوب به او، که بر افکار عمومی تأثیر گذاشت «جمهوری‌نامه» بود (در میان آثار منظوم یا منثور او، همچنان‌که پیشتر اشاره شد، عمیق‌ترین و ماندگارترین تأثیر را *سه تابلوی مریم* گذاشت). این اثرِ تهییجی منسوب به عشقی است یا، به‌بیان دقیق‌تر، باید گفت اثر مشترکی است که او در خلق آن همکاری داشت. کسانی عقیده دارند که این ترجیع‌بندِ مفصل کلاً اثر طبع بهار است، زیرا در چاپ اول جلد اول دیوانش (امیرکبیر، ۱۳۴۴) این منظومه وجود داشت. در چاپهای بعدی و در ادغام مجلدّات، آن را همراه با دو قطعهٔ کوتاه دیگر برداشتند و به جای آنها عکس گذاشتند، اما عنوان آن در فهرست کتاب ماند. مشیرسلیمی تمام این ترجیع‌بند را در *کلیات عشقی* ضبط کرده است، با این توضیح که "در آن موقع گویندهٔ این اشعار

معلوم نشد، لیکن آن را برخی از عشقی و برخی از ملك‌الشعراء بهار دانسته‌اند.`` کسانی دیگر نوشته‌اند که «جمهوری‌نامه» در "مجمعی از نویسندگان و گویندگان طرفدار اقلیت مانند عشقی، رحیم‌زادهٔ صفوی، رسا و کوهی کرمانی سروده می‌شد، در مواردی دیگران هم مصراع یا بیتی از آن را سروده‌اند`` اما "غالب اشعار از ملك‌ـ الشعرای بهار`` است.[۳۵]

«جمهوری‌نامه» تماماً ساختهٔ عشقی نیست؛ چون بار مخالفت با شاه‌شدنِ سردودمان خاندان پهلوی دارد از دیوان بهار حذف شد و چون از شخص او تصویری ملایم به دست می‌دهد شاید فعلاً دوباره در آن گنجانده نشود. عشقی تا آن زمان آماج ضرب و شتم عمّال قوام‌السلطنه و رضاخان، و حتی حمله‌ای شدید از سوی مخالفان سیاسی و قربانیان هجوهایش، قرار نگرفته بود؛ روزنامه‌اش هم هیچ‌گاه توقیف نشده بود. می‌توان پنداشت که «جمهوری‌نامه» زمینه‌ساز قتل او در سه ماه بعد شد. بحث بر سر مالکیت یك شعر مردم‌پسندِ قدیمی نیست. هم آن جنجال سیاسی و هم «جمهوری‌ـ نامه» فراموش شده‌اند و به تاریخ پیوسته‌اند، اما با توجه به تأثیری که این منظومه بر افکار عمومی آن روزگار و، به احتمال زیاد، در قتل او داشت، این شعر زیرزمینی و محتوای آن جای توجه دارد. منظومهٔ ۴۴ بندی، با ترجیع‌بندِ "دریغ از راه دور و رنج بسیار``، با این مطلع آغاز می‌شود:

چه ذلتها کشید این ملت زار
دریغ از راه دور و رنج بسیار
ترقی اندر این کشور محال است — که در این مملکت قحط الرجال است
خرابی از جنوب و از شمال است — بر این مخلوق آزادی وبال است
نباید پرده بگرفتن ز اسرار — که گردد شرح بدبختی پدیدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

در خود اثر می‌توان شواهدی مستقیم و غیرمستقیم در تأیید جمعی‌ـ بودنِ سرایش آن یافت. دست‌کم یك بند آن در هجویهٔ مستقل دیگری از عشقی تکرار شده است:

۳۵ *تاریخ بیست سالهٔ ایران*، ج ۲، ص ۵۶۲.

ضیاءالواعظین سالوس ریقو — کند از بهر جمهوری هیاهو
چه جمهوری؟ عجب دارم من از او — مگر او غافل است از قصد یارو؟
که می‌خواهد نشیند جای قاجار — همان طوری که کرد آن مرد افشار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

و عشقی در جایی دیگر در هجو ضیاءالواعظین، مدیر روزنامهٔ ***ایران آزاد***، گفته بود:

ضیاءالواعظین آن رند جیغو — زده پشت تریبون پاك وارو
برای خاطر هم‌مسلکانش — به پا بنموده فریاد و هیاهو
به قانون اساسی پشت پا زد — برای خودنمایی نزد یارو

برای کشف جای قلم عشقی در این اثر، مضامین دیگری نیز می‌توان یافت و دخالتش در تصنیف این اثر حتمی به نظر می‌رسد. نکتهٔ مهم این است که اعتبار این هجویهٔ تاریخی را دوستان عشقی به حساب او گذاشتند، و دشمنانش به پای او نوشتند و کارد سلاخی را آمادهٔ بریدن سرش کردند.[۳۶] سهم بهار قابل توجه به‌نظر می‌رسد و اگر بتوان کار را محصول یك محفل سیاسی نامید، بهار رهبر این ارکستر بود. انتساب این هجویه به عشقی بی‌تردید برای او مایهٔ اعتبار و محبوبیت بیشتری شد و یکی از دلایلی بود که، سه ماه بعد، در تشییع جنازه‌اش شماری عظیم از مردم کوچه و بازار گرد آمدند. روانی «جمهوری‌نامه» در حد بهترین آثار مردم‌پسند عشقی و عاری از گیر و سکته است. این ترجیع‌بند را در نیمهٔ فروردین ۱۳۰۳ مخفیانه و به‌شکل پلی‌کپی تکثیر کردند—نظارت پنهان و آشکار نظمیه بر چاپخانه‌ها جدّی می‌شد و شب‌نامه بیرون‌دادن دشوارتر از پیش—و چنان دست به‌دست گشت و خواننده یافت که بهای آن به ده ریال رسید.[۳۷]

برای درك بهتر زمینهٔ اجتماعی این استقبال مردم، نگاهی بیندازیم به وقایع آن ایام.

در آبان ۱۳۰۲، ستارهٔ اقبال رضاخان سردار سپه در اوج بود و او چندین برگ برنده

۳۶ "در آن هنگام، تصور می‌شد که این اشعار از میرزادهٔ عشقی است، ولی پس از کشته شدن عشقی فاش شد که سرایندهٔ آنها ملك‌الشعرای بهار بوده است.`` (آرین‌پور، ***از نیما تا روزگار ما***، زوّار، ۱۳۷۴، ص ۶۱).

۳۷ ***کلیات عشقی***، ص ۲۸۵.

در دست داشت که بعضی را از آستین بیرون آورده بود: برای قوام‌السلطنه پرونده ساخت و او را از ایران تبعید کرد، احمدشاه را به سفری بی‌بازگشت به اروپا فرستاد و، از همه مهمتر، رئیس‌الورزا شد (مقام وزارت جنگ را همچنان برای خویش حفظ کرد). یك برگ برنده را هم باید تقارن و تصادف دانست: آنچه کفّه را به سود او سنگین‌تر کرد، انقراض خلافت اسلامی در امپراتوری چهارصد ساله و منحلهٔ عثمانی و اعلام رژیم جمهوری در آن کشور، درست در همان ماه بود. کوتاه زمانی بعد، ناگهان نغمهٔ تغییر رژیم ساز شد و سیل تلگرامها در تأیید رژیم جمهوری از سراسر کشور به‌تهران و به مجلس می‌رسید. در شهرها و روستاهای دورافتاده‌ای که کلمهٔ جمهوری احتمالاً برای نخستین بار شنیده می‌شد، مردم طومارهایی در تأیید جمهوری و مذمّت رژیم قاجار امضا می‌کردند و به‌تهران می‌فرستادند (مخابرهٔ این تلگرامها رایگان بود اما پس از ختم داستان جمهوری، پول آنها را از امضاکنندگان گرفتند). صفحات بسیاری از جراید تهران یکشبه پر شد از مباحثی فلسفی-سیاسی در اثبات حقّانیتِ حکومتِ عقلای منتخب، همراه با حمله‌هایی تند به سلطنت موروثی، به به حکومت جبّارِ خاندان قاجار و به شخص احمدشاه. افشاگری دربارهٔ گشت‌وگذارهای شاه در گردشگاههای اروپا، در زمانی که مملکت در آتش فقر و بی‌سامانی می‌سوخت، در دستور کار قرار گرفت. عکسی از او در جنوب فرانسه، با کت و شلوار و کلاه اروپایی و در معیّت بانویی مکشوفه، در تهران جنجال به پا کرد و به او القابی از قبیل "احمد علاّف`` دادند.[۳۸]

در چشم عامهٔ مردم و نزد بسیاری از سیاسیون ایران، این هیاهوی ناگهانی چیزی بیش از یك نقشه (البته تهیه‌شده در لندن) نبود: می‌خواهند رضاخان را رئیس جمهور کنند. در آخرین روزهای همان سال، دعوا بر سر جمهوری رفته‌رفته تبدیل به غائله می‌شد. در نخستین روزهای نوروز سال ۱۳۰۳، گروهی به صحن مجلس آمدند تا علیه برنامهٔ استقرار جمهوری تظاهرات کنند. رضاخان با دسته‌ای سرباز به مجلس آمد و با تظاهرات‌کنندگان به زد و خورد پرداخت.

این عمل دو نتیجهٔ بسیار ناگوار داشت. 'منجی` کشور شخصاً با مردم کوچه و خیابان دست‌به‌یقه شد و مردم پاره‌آجر به پشت گردنش کوبیدند و به او ناسزا گفتند. از سوی دیگر، سخت مورد عتاب رئیس مجلس قرار گرفت که چرا بدون درخواست و

۳۸ بهار، ***تاریخ مختصر احزاب سیاسی***، ج ۲، ص ۴۱.

اجازهٔ هیئت رئیسهٔ مجلس، نفرات مسلح وارد صحن آن کرده، در حریم خانهٔ ملت خلایق را کتك زده و در صحن مجلس شورای ملی به روی مردم تفنگ و سرنیزه کشیده است. کسان بسیاری هنوز خاطرهٔ توپ و تفنگ قشون محمدعلی‌شاه و مستبدین در صحن مجلس در شانزده سال پیش را به یاد داشتند و قشون‌کشی رضاخان به بهارستان خاطرات تلخی را در ذهن جامعه زنده می‌کرد.

سردار سپه که بسیار موقع‌سنج بود و مشاورانی زیرك داشت و به نظر می‌رسد بهترین توصیه‌های آنها را به بهترین نحو به کار می‌بست، با سرعت به تصحیح تاکتیکها و جبران اشتباهی پرداخت که نتیجهٔ رفتار نسنجیدهٔ خود او بود. سیر تحولات به سود او پیش می‌رفت و مخالفانش چنان مردّد و پراکنده و روحیه‌باخته بودند که توانست از عواقب چنین خطای فاحشی به سلامت بجهد. در چهار سالی که رضاخان تحکیم موضع می‌کرد و قدم‌به‌قدم به سوی اریکهٔ قدرت پیش می‌رفت، مخالفانش در مجلس به این دلخوش بودند که هنگام عقب‌نشینی مداوم در برابر او، در هر مورد 'نه` بگویند.

چند روز بعد به قم رفت و، در بازگشت به تهران، اعلامیه‌ای صادر کرد و در آن از مردم خواست فکر جمهوری را کنار بگذارند. سیدابوالحسن اصفهانی، میرزا محمدحسین نائینی و حاج شیخ عبدالکریم حائری، سه تن از مراجع دینی عمدهٔ آن روزگار، نیز در اعلامیه‌ای مخالفت خود را با فکر جمهوری اعلام کردند. خود رضاخان پیشتر همواره وانمود کرده بود که ناظر فعالیتهای سیاسی و مجری سادهٔ خواست اکثریت مردم است.[۳۹]

این پایان بازی نبود. در همان ماه، با رسیدن تلگرام احمدشاه از اروپا که او را تا روشن‌شدنِ نظر مجلس معلّق می‌کرد، رضاخان با حالت قهر و تغیّر از تهران خارج شد. شهر به هم ریخت و سران قشون به مجلس فشار آوردند. مجلس که یارای احضارش را

۳۹ "رضاخان و اعضای کابینه‌اش حتی یك‌بار به سود استقرار جمهوری سخنی نگفتند. رضاخان، حتی هنگامی که نمایندگان گوناگونش نزدش می‌آمدند و طوماری با درخواست اعلام جمهوری به او می‌دادند، همواره نظر خود را در این مورد پنهان می‌کرد و هیچ وعده‌ای نمی‌داد. بدین سان، هرچند رضاخان پنهانی هیاهوی جمهوری را رهبر بود، از شرکت آشکار در فعالیت جمهوریخواهی خودداری می‌کرد.`` (ا. س. ملیکف، ***استقرار دیکتاتوری رضاخان در ایران***، ترجمهٔ سیروس ایزدی، کتابهای جیبی، ۱۳۵۹، ص ۸۱).

نداشت، سرانجام به جمعی از برجسته‌ترین رجال سیاسی آن روزگار و بزرگان سیاسیِ خوشنام ـــ از جمله، مستوفی‌الممالك، مشیرالدوله و دکتر محمد مصدق‌السلطنه ـــ مأموریت داد دست به‌دامان او شوند. آنان دسته‌جمعی به محل اقامت رضاخان در رودهن، در املاکی که از راه‌نرسیده در کنار جادهٔ تهران ـ مازندران برای خود فراهم کرده بود، رفتند و از او استدعا کردند مُلك و ملت را تنها نگذارد و به زمامداری بازگردد. نقشه‌ای جالب به پیروزمندانه‌ترین شکل اجرا شد: کسی که گمان می‌رفت در خفا طالب مقام ریاست جمهوری باشد اکنون با بیعتِ علنی و پرسروصدای جمعی از رجال تراز اول خاندان قاجار عملاً، به سبك نادرشاه، نامزد احراز مقام سلطنت شده بود.

«جمهوری‌نامه» منظومه‌ای است هجوآمیز و کوبنده، اما نه از آن نوع غلیظ و شدیدی که عشقی معمولاً برای اشخاص می‌ساخت. حسین دادگر (عدل‌الملك) را " بالابلند بی‌کفایت`` که "میانجی گشته بین بول و غایط``[۴۰] توصیف می‌کند و، شاید در تندترین هجو، دربارهٔ سیدمحمد تدین، وکیل مجلس و طرفدار پر سر و صدای رضاخان، می‌گوید:

تـــدین کـــهنه الدنگ قـــلندر　　　　نمـــوده‌نـــوحهٔ جمـهوری از بـــر
عـجب جـنسی است ایـن، الله اکبر　　　　گـهی عـرعر نمـاید چـون خـر نـر
زمانی پاچه گـیرد چـون سگ هـار　　　　ولی غـــافل زگـــردن‌بند و افســار
دریـــــغ از راه دور و رنج بســـیار

اما عاری از کنایه‌های ناموسی است. در مجموع، طرحی است نسبتاً مفرّح از کاریکاتورهایی متعدد که در عین مفصّل بودن، راحت خوانده می‌شود و در خاطر می‌ماند. تصویر افراد خلاصه و مختصر، هر نفر در یك بند، و با توجه به خطوط اصلی شخصیت، و گاه سیما و رفتار، آنها ترسیم شده است و می‌توان تصور کرد که مردم آن روزگار را هم بسیار خندانده و هم به فکر فرو برده باشد. مضمون کلی، داستان مطرح و بایگانی شدنِ پروندهٔ جمهوریخواهی از ابتدا تا انتها و همراه با تفسیر و اظهار نظر است. پس از مطلع:

اگـر پـیدا شـود در مُـلك یك فـرد　　　　بمـــانند رضـــاخان جـــوانمـــرد

۴۰ سرایندگانْ 'غایط` را 'غایت` نوشته‌اند و 'قطعاً` را با 'معین` و 'روشن` هم‌قافیه کرده‌اند. در شعری عامّه‌پسند و فکاهی بازی با کلمات را می‌توان نمك قضیّه تلقی کرد.

کنندش دوره فوراً چندولگرد — به‌فکر اینکه باید ضایعش کرد
بگویند از سر شه تاج بردار — به فرق خویشتن آن تاج بگذار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

دربارهٔ کَلَكِ رندان برای پله‌پله بالارفتن و ردگم‌کردن:
نخستین باز سازیم آفتابی — علامت‌های سرخ انقلابی
که جمهوری بود حرف حسابی — چو گشتی تورئیس انتخابی
بباید گفت کاین مرد فداکار — بود خود پادشاهی را سزاوار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

دربارهٔ نقش بعضی افراد کار راه‌انداز:
از ایران رهنما[41] گشته روانه — برای کارهای محرمانه
گرفته پولهای بی‌نشانه — زده در بصره و بغداد چانه
که جمهوری شود این مُلكِ ادبار — نه من گویم خودش کرد دست اقرار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

دربارهٔ عارف قزوینی و کنسرتهای مشهور و تصنیفهای مهیّج او علیه قاجاریه و دفاعش از استقرار جمهوری:
نمایش می‌دهد این هفته عارف — به‌همراهی اعضای معارف
شود معلوم با جزئی مصارف — که جمهوری ندارد یك مخالف
مدلّل می‌شود با ضرب و با تار — که مشروطه ندارد یك طرفدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

دربارهٔ جرایدِ حق و حساب‌بگیرِ طرفدار سردار سپه و سخن‌ـپراکنی‌های طرفدارانش:
نمودم من جراید را اداره — شفق،کوشش،وطن،گلشن،ستاره
قیامت می‌شود با یك اشاره — دگر معنی ندارد استخاره
همین فردا شود غوغا پدیدار — میتینگ وکنفرانس و نطق و اشعار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

۴۱ زین‌العابدین رهنما، مدیر روزنامهٔ نیمه‌رسمی *ایران*.

برای از میدان به درکردنِ مدرس:
نباید کرد دیگر هیچ مِس‌مِس — بباید رفت فوری توی مجلس
اگر حرفی شنیدیم از مدرس — جوابش گفت باید رطب و یابِس
اگر مقصود خود را کرد تکرار — به پیچیمش به‌دور حلق دستار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

سرانجام "بقدری این سخنها کارگر شد /که سردار سپه عقلش ز سر شد`` و تصمیم به اعلام جمهوری گرفت: "موافق گشته لندن این سخن را``، در مجلس غوغا افتاد، طرفدارانش به مدرس سیلی زدند، "از آن سیلی ولایت پر صدا شد``، مردم به مجلس ریختند و
قشونی خلق را با نیزه راندند — ولی مردم به جای خویش ماندند
رضاخان را به‌جای خود نشاندند — به‌جای گُل، بر او آجر پراندند
نشاید کرد با افکار پیکار — بباید خواست از مخلوق زنهار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

رضاخان به قم شتافت، "حجج بستند با او عهد و پیمان`` که "ز جمهوری نگوید هیچ گفتار``، در بازگشت به تهران باز رندان اغوایش کردند، با مجلس در افتاد، شاه از فرنگ تلگرام زد و نظر مجلس را خواست، سردار سپه استعفا کرد و نظامیان به مجلس اولتیماتوم دادند:
وکیلان این تشرها چون شنیدند — ز جای خویش از وحشت پریدند
به تنبانهای خود از ترس ریدند — نمود رأی موافق آفریدند
بر این جمعیتِ مرعوبِ گُه‌کار — سلیمان بن محسن[42] شد علمدار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

نتیجه‌گیری از پایان ماجرا کمی زودهنگام، خوشبینانه و خودستایانه است:
ولیکن چهارده مرد مسلّم — نترسیدند از توپ دمادم
به آزادی ببستند عهدْ محکم — اقلیت از ایشان شد فراهم

۴۲ سلیمان میرزا اسکندری، وکیل مجلس و رهبر جناح سوسیالیست. این مضمون حتماً کار عشقی و نظر او نیست، چراکه در مقاله‌هایش همواره اسکندری و سوسیالیستها را می‌ستود (نگاه کنید به ص ۹۷).

وطنخواهی از ایشان گشت پادار   رضاخان را زبون کردند از این کار
دریغ از راه دور و رنج بسیار

و راویانِ سخن‌پرداز برای شمردن جوجه‌ها منتظر پائیزِ سال بعد نمی‌مانند تا ببینند چه کسی از کارزار نهایی پیروز در خواهد آمد.

بازیگران آن ماجرا، جز معدودی، سالهاست فراموش شده‌اند و به حاشیهٔ کتابهای تاریخ رفته‌اند. جنبهٔ تبلیغات سیاسی آن برای یك جناح نیز تا حد زیادی منتفی شده است. از این رو، حالا که «جمهوری‌نامه» را می‌خوانیم، نمی‌توان انتظار پوزخندهای مردمِ آن عصر نسبت به شخصیتهای سابقاً آشنای عرصهٔ سیاست را داشت. با این همه، این مَضحك‌قلمی بسیار شبیه داستانهای عامیانه‌ای از قبیل حسن کچل است که در آنها تکیه و تأکیدِ ضمنی بر نیروی فکر و ارادهٔ انسان در برابر حوادث، و در برابر جادو و جنبل و اجنّه و دیوهاست. بسیاری از مردم اعتقاد راسخ داشته‌اند که در دنیای سیاست چیزی به نام پیشروی و عقب‌نشینی وجود ندارد و از ابتدا تا انتها هرچه هست و نیست نقشه و توطئه است.

اما «جمهوری‌نامه» این فکر را به خوانندگان القا نمی‌کند که دستور از لندن است، پس آنها (یعنی خوانندگان/مردم) هرچه بکنند یا نکنند بی‌تأثیر خواهد بود. در «جمهوری‌نامه» تنها یك بند به وزیر مختارهای بریتانیا و شوروی در تهران اختصاص یافته، یعنی درست به همان اندازه که دربارهٔ هر یك از بازیگران اصلی و فرعیِ آن ماجرا سخن رفته است، بی‌هیچ تأکیدی بر سوءنیت یا ذکاوت شیطانیِ دیپلماتهای خارجی، یا قدرت فوق‌طبیعیِ دولتهای متبوع آنها. در بطن اثر، حاصل وقایع سیاسی نتیجهٔ تضاد منافع و زدوخوردِ نیروها و دسته‌ها، برآیند موازنهٔ قوا، و حقیقت‌خواهی یا دغلبازیِ افراد و جناحهای سیاسی قلمداد شده است، نه امری مقدّر و بیرون از ادراك آدمیانِ خاکی.

در خاتمه، اشاره کنیم که ماجرای جمهوریِ بی‌فرجامِ زمستان ۱۳۰۲ یکی از پیچیده‌ترین مانورهای سیاسیِ تاریخ کشمکش بر سر قدرتِ در ایرانِ عصر جدید بود که در زمانی نسبتاً کوتاه و به ماهرانه‌ترین شکلِ اجرا شد و با موفقیت به ثمر رسید. مخالفان سردارسپه با او به‌عبث بر سر عنوان آتی‌اش کشمکش می‌کردند، چیزی که برای شخص او اهمیتی نداشت: او را خان بنامند یا خلیفه یا رئیس جمهورِ مادام‌العمر یا پادشاه یا هرچه دلشان می‌خواهد. دویست سال پس از نادر، برای نخستین بار مردی به سرکردگی رسیده بود که هم اعتقاد به تغییر و هم عزم و عُرضهٔ انجام این کار را داشت و سرداران و نظامیان قاجار در برابر او به پهلوان‌پنبه می‌ماندند (عمر عباس میرزا کفاف

نداد که به عرصه برسد و آزموده شود). همه سالها چشم به راه سلحشوری قوی‌پنجه و بااراده بودند که مردم را از دست خودشان نجات بدهد—و آنك مرد قوی.[۴۳]

معضل تاریخی این بود که مجلس نمی‌توانست بی این مرد قوی کاری از پیش ببرد، و مرد قوی دلیلی نمی‌دید که زیر نظر این مجلس، یا هر مجلس دیگری، کار کند. بنابراین در انتخاب بین بدِ ممکن و بدترِ 'محال`، بدتر را ترجیح دادند، چرا که اقشار ثروتمند و/یا نیرومند جامعهٔ ایران از جمهوریت به‌عنوان شبحِ واقعیتی ممکن که بر جهان سایه افکنده بود وحشت داشتند، یا آن را عملی نمی‌َدانستند، یا مترادف با بلشویسم و مرام اشتراکی، یا ناسازگار با دیانت می‌دیدند (نمونه‌های روسیه و ترکیه به طرز خطرناکی پشت مرزهای ایران بود). مخالفان سردار سپه به او بدگمان بودند که برنامهٔ جمهوری را به‌عنوان زمینه‌ای برای شاه‌شدن چیده است (یا از لندن چیده و به دست او داده‌اند) و ظاهراً باور نداشتند که رضاخان بتواند تاج کیانی بر سر بگذارد، وکلای مجلس را کارمند دولت کند و مشروطهٔ عظیم و تعطیل‌ناپذیرشان را تا حد مأمور تنظیم تصمیمهای خویش تنزّل دهد. سیر وقایع نشان داد که حسابهایشان تا چه اندازه غلط از آب در آمد، و عشقی و مصدق و بهار و مدرس تا چه اندازه اشتباه می‌کردند.

سیر تاریخ را نتیجهٔ تصمیمهای مؤثر افراد در شرایطی ورای قدرت فرد تعریف می‌کنند. درهرحال، شاید می‌توانستند آن شخص را برای انجام خدمتی که داوطلب آن بود به کار گرفته باشند، بی‌آنکه به کار باطل و مضرّی مانند تأسیس یك خاندان شاهیِ جدید تن بدهند. مرد قوی تقریباً تمام آرزوهای دیرین‌شان را برآورد، اما به بهایِ غرور و روحیه و شخصیت ملت. جمهوری چه، به گفتهٔ عشقی، قلاّبی بود یا نبود، رفتن زیر یوغ یك خاندان سلطنتی دیگر، آن هم در زمانی که دودمانهای پادشاهی جهان پشت سر هم مرخص می‌شدند، فاجعهٔ مبتذلی بود که ملت تاوانش را پرداخت، و هیولایی بود که حتی دستیاران هوشمندش را هم بلعید.[۴۴] استقرار جمهوری شاید نه فاجعه می‌بود، نه مبتذل و نه هیولا. یا همهٔ این خصایل را داشت، اما در حدی کمتر.

۴۳ "بنده هم که با تصدیق خود آقای مدرس یکی از انقلابیهای درجه اول بودم، فریاد می‌زدم که باید خاتمه داد به آن خانواده، زیرا برای کار تازه، مرد تازه لازم است.`` (نطق حسن تقی‌زاده در جلسهٔ ۹ آبان ۱۳۰۴ مجلس؛ ***تاریخ مختصر احزاب سیاسی***، ص ۳۴۴).

۴۴ " آنها هم که بیشتر سنگ اهریمن را به سینه زدند کمتر از دیگران ضرر نبردند. آنها هم در شکنجهٔ این مصیبت بزرگ دنده‌هاشان خرد شد و غالباً جان شیرین را بر سر بازی خائنانه‌ای که کردند گذاشتند. آنها هم که زنده‌اند، امروز با ما در بدبختی و تیره‌روزی شریکند.`` (بهار، ***تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران***، ج ۲، ص ۸۸).

به‌کاربردن کلمهٔ کودتا در این شرح مختصر از وقایع آن روزگار به این معنی نیست که همه اخلاقاً موظف بودند تا ابد به تمکین از خاندان قاجاریه ادامه بدهند. آن خاندان محکوم به انقراض بود؛ بحث بر سر راه‌حل‌هاست.

ماجرا را که خلاصه کنیم، به نوعی کمدیِ سیاه می‌مانَد: سردارسپه میل داشت رئیس جمهور شود، اما سرانجام لطف کرد و به پادشاه شدن رضایت داد. همچنان که پیشتر اشاره شد، از آن زمان تا امروز در ایران کسانی، هم‌صدا با عشقی و دیگر مخالفان سردارسپه، طرّاحی این سناریوی ظریف را یکسره به عقل کل‌هایی در آن سوی دریاها نسبت داده‌اند، تا حدی به این سبب که بازندگان معمولاً محتاج تسلّی خویشتن‌اند و میل ندارند باور کنند که امکان دارد در همین سرزمین هم کسانی بتوانند از همهٔ عوامل موجود و ممکن در صحنهٔ سیاسی و روابط خارجی کشور و در صحنهٔ بین‌المللی یکجا، یك‌ضرب و با موفقیت به سود خویش بهره بگیرند. □

فصلی از کتاب
عشقی: سیمای نجیب یک آنارشیست
محمد قائد
چاپ دوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۰

mGhaed@lawhmag.com

فصل پنجم
تجربهٔ روزنامه‌نگاری

اگر عصر نهضت مشروطیت از آغاز تا انجام را ـــ از مجلس اول، استبداد صغیر، دورهٔ دوم مشروطیت، جنگ جهانی اول، قرارداد ۱۹۱۹ و کودتای ۱۲۹۹ تا انقراض قاجاریه ـــ بیست سال بگیریم، سراسر این عصر را، در حیطهٔ فکر شخصی و افکار عمومی، می‌توان عصر مطبوعات‌سالاری نامید. در این دوره که کار چاپ و نشر و مطالعه به روزنامه، روزنامه‌نویسی و روزنامه‌خوانی محدود می‌شد، تقریباً هیچ تألیف تازه‌ای انتشار نیافت و کمتر کسی پی نوشتن کتاب در زمینهٔ تاریخ سیاست، فلسفهٔ سیاسی و پیشینهٔ آرا و عقاید رفت.[۱] چه در زمینه‌های بسیار داغی مانند مفاهیم آزادی و ترقی، یا حتی موضوعهایی کمتر انتزاعی مانند چند و چون وقایع انقلاب فرانسه که می‌توانست هم شرحی سرگرم‌کننده از یك انقلاب خونین باشد و هم مروری بر تکوین مکاتب فلسفهٔ سیاسی و برخورد منافع و عقاید طبقاتی، چیزی که حتی در معنایی گسترده بتوان نام آن را مجموعهٔ مقالات، گفتارها یا رساله گذاشت به وجود نیامد. در میان اهل قلم و آزادیخواهان آن روزگار فکر کتاب‌نویسی کمتر جدی گرفته می‌شد. به

۱ " ادبیات عهد انقلاب [مشروطیت] در چهارچوبهٔ تنگ جراید، که تنها وسیلهٔ نشر عقاید بودند، محصور ماند، به‌طوری که می‌توان گفت در این عهد تقریباً هیچگونه کتاب و رساله‌ای به‌وجود نیامد.`` (*از صبا تا نیما*، ج ۲، ص ۲۰).

بیان دیگر، گویی فکر نوشتن کتابهایی حاوی فکر سیاسی هنوز، به‌اصطلاح رایج آن روزگار، از قوّه به فعل نیامده بود.

اما چنین نبود که کسی با متن سیاسی آشنایی نداشته باشد. نکته در واقع در نفس رکود نبود، در شکل آن بود: با وجود آن همه جدالِ نظریِ خصمانه و پایان‌ناپذیر که شب و روز جریان داشت (شبانه‌ـ روزی به‌معنی دقیق کلمه: هم روزنامه به وفور و هم شب‌نامه‌هایی که حتی روی میز کار مظفرالدین‌شاه می‌گذاشتند)، این همه مناقشه تنها در شکل روزنامه منتشر می‌گشت و به قالب رساله و کتاب ریخته نمی‌شد. حتی در دورهٔ ناصرالدین‌شاه بدگمانیِ شدید او نسبت به فکر نو نتوانست راه را یکسره بر تألیفات سیاسی ببند و آثاری از قبیل تألیفات زین‌العابدین مراغه‌ای و میرزا فتحعلی آخوندزاده منتشر شده بود. پس چرا با فروریختن دیوارهای ستبر سانسور ناصری، کمتر کسی پی کتاب‌نوشتن می‌رفت؟

دلایلی چند می‌توان برشمرد: زبان نثر هنوز مناسب نبود. قابل تصور و بلکه محتمل است که کسانی از اهل قلم، متجددان و فرنگ‌ـ رفته‌ها به فکر افتاده باشند آثار سیاسی‌ـفلسفی مغرب زمین را که از عصر روشنگری در قرن هیجدهم انتشار یافته‌است به فارسی برگردانند اما در این کار توفیق نیافته باشند. برای ترجمهٔ‌کردن مفاهیم اساسیِ چنان متونی نه تنها به یك رشته واژگانِ فنیِ دقیق، بلکه به شیوهٔ بیانِ غیراحساساتی و غیرشخصیِ مناسبی فراتر از زبان اندرزگوی سعدی نیاز است و خود آن مفاهیم چنان فرّار، انتزاعی و پیچیده‌اند که مجال چندانی برای طبع‌آزمایی در حیطهٔ لفاظّی و سخن‌پردازی باقی نمی‌ماند. حتی اگر مبدأ را مشروطیت بگیریم و تلاشهای نخستین پیشروان در قرن نوزدهم را به حساب نیاوریم، پیدایش و صیقل‌خوردنِ چنین زبانی نزدیك به نیم‌قرن وقت گرفت و در دههٔ ۱۳۴۰ بود که شیوهٔ جدید بیان اصول سیاست و فلسفهٔ سیاسی در زبان فارسی رفته‌رفته به بار نشست.[2]

۲ "در ماههای نخست جنبش مشروطه یك رشته روزنامه‌هایی در تهران و جاهای دیگر پدید آمد که بنیان‌گزاران آنها تنها این می‌خواستند که روزنامه‌ای در دست دارند و دانسته‌های خود را بیرون بریزند و این است در گفتارها که می‌نوشتند بیشتر به حدیث و فلسفه و شعر و اصول و این‌گونه ←

در آن عصر، مطبوعات هم درمان بود و هم درد. تنها مفرّ ارتباط فکریِ سریع با معاصران بود، اما خود هنوز نه شیوهٔ درست و حسابی داشت، نه دارای پیشینهٔ نیرومندی بود که چرخ‌لنگر و راهبر افکار عمومی جامعه باشد و نه بیشتر روزنامه‌نگاران اطلاعات و مهارتهایی به‌مراتب بیش از اکثر خوانندگانشان داشتند. در این فقدان اعتماد به نفس و با این اعتبار متزلزل و عاریتی، تعجبی نداشت که مدح حرفهٔ خویش گفتن، یکی از راههای پرکردن صفحات نشریه باشد.[3]

→ چیزها می‌پرداختند و هر یکی از آنان مشروطه را با دانش‌های خود در می‌آمیخته و بدان‌سان که می‌خواست معنی می‌کرد... کسی یا کسانی پیدا نشدند که معنی درست مشروطه را به مردم بفهمانند و یك چیزهای سودمندی در آن باره بنویسند.`` (احمد کسروی، ***تاریخ مشروطهٔ ایران***، چاپ هفتم، ۱۳۴۶، ص ۵۷۱).

" اکثر پیشروان مشروطه... به‌علت ناآگاهی از اوضاع جهان و از معنی درست مشروطه وآزادی و نداشتن راهنمایان و آموزگارانِ آشنا به زندگانی اجتماعی و اصول کشورداری، در کار خود درمانده و سرگردان بودند. اغلب روزنامه‌هایی که در اوان مشروطیت پدید آمدند ... راه درست کار و کوشش را نمی‌دانستند و هر یك مشروطه و آزادی و قانون را به معیار ذوق و سلیقهٔ خویش و به میزان اطلاعاتی که از پیش داشتند می‌سنجیدند و غالباً آزادی و علم و صنعت و هنر و تمدن را را به جای یکدیگر می‌گرفتند و ... روزنامهٔ خود را با عبارات کلی دربارهٔ هر یك از این مسائل پر می‌کردند و بی‌آنکه راه چاره را بیاموزند، از دربار و شاه و پیرامونیان او و سررشته‌داران کشور گله و ناله و بدگویی و عیبجویی می‌کردند.. آن سبك مغلق پیچیده و مملو از صنایع بدیعی روزگار گذشته برای ادای مطالب و مسائل روز مناسب نبود و.... نثر جدید هنوز جایگاه خود را نیافته بود و نویسندگان همان دانسته‌های کهنه و قدیمی خود را از حکمت و عرفان و حدیث و امثال و حکم با اشعار خود و دیگران به هم می‌بافتند و از آنها مقاله و مطلب می‌ساختند و در نتیجه آنچه را که دیروز مثلاً دربارهٔ علم نوشته بودند، امروز دربارهٔ اخلاق و فردا دربارهٔ تمدن و صنعت و هنر می‌نوشتند.`` (آرین‌پور، ***از صبا تا نیما***، ص ۲۵).

۳ ارزیابی مدیر یکی از جراید پیشرو عصر مشروطیت از دستاوردهای مطبوعات عصر خویش چنین است: "من مدتها در کتب و رسائل و اوراق منتشره خواندم که یکی از بهترین وسائل برای ترقی ملت و صلاح و فلاح مملکت وآبادی کشور جرائد است و یگانه واسطهٔ نجات و وسیلهٔ تمدن و ترقی همانا روزنامه و رسائل موقته است و این‌قدر از فراید و محسنات روزنامه و مزایا و منافع جراید در روزنامه‌ها دید[م] که گمان می‌کردم آدم باید هر چه از هر جا به‌هر زحمت به‌دست بیاورد ←

در سالهای جنگ جهانی اول (۱۹۱۸ـ۱۹۱۴) مطبوعات ایران شروع به نشر اخبار نبرد در جبهه‌های اروپا و آسیا کردند و این موقعیتْ بُعدی تازه به مطبوعات ایران داد.[۴]

→ ... فوراً بچه‌های روزنامه‌فروش را صدا نماید ... [و به‌آنها بدهد و] اوراق رنگین و گوناگون از بزرگ و کوچك به‌اسامی مختلفه گرفته روانهٔ منزل گردد. گاهی در خود جراید مدایحی برای روزنامه‌ها می‌دیدیم شبیه به‌مدیحه‌هایی که شعرا [برای] سلاطین قدیم و متمولین می‌ساختند و اغلب دو صفحه مثل اشعار مقفّیٰ به‌عنوان 'روزنامه است که... روزنامه‌است` تا آخر صد مرتبه تکرار این جمله در تعریف صنعت و ترویج حِرفَت خودشان می‌نوشتند. ولی برای اینکه بفهمیم که آیا این فواید واقعاً در این اوراق هست یا نه، باید [به] نتیجه[ای] که از این وسائل به‌مردم عاید شده نظر انداخت. چون ملاحظهٔ این نکته را می‌کنیم می‌بینیم که این فوائد ... به‌ملت ایران از جراید حاصل نگشته و با وجود وفور نسبی جراید در ایران و افراط میل مردم و صرف وقت ایشان در این راه، نسبت به‌ثروت و تمدن و تعمیم معارف در ایران و حتی تفوق ایران در این شعبه بر سایر ملل به‌نسبت سایر احوال مدنیه و اوضاع اجتماعیهٔ خودِ دیگران، باز صد یك از آن منافع مذکورهٔ مترقبه به‌ایران عاید نگشته...`` است. (سید محمدرضا مساوات در سرمقالهٔ نخستین شمارهٔ روزنامهٔ هفتگی ***مساوات***، چاپ تهران، مهر ۱۲۸۶/اکتبر ۱۹۰۷. ادوارد براون این روزنامه را یکی از چهار جریدهٔ مهم دوران انقلاب شمرده است. نقل در ***تاریخ جراید و مجلات ایران***، ج ۴، ص ۲۰۶. احمد کسروی، مساوات را فردی "بی‌باك و خیره‌سر`` می‌خواند که "زور به تندنویسی می‌زد.``؛ ***تاریخ مشروطهٔ ایران***، ص ۵۷۱.)

۴ "در مدت زمانی که از گشایش مجلس سوم تا کودتای سیدضیاءالدین و افتتاح مجلس چهارم ... قریب هفت سال طول کشید، به‌خصوص پس از پایان جنگ جهانگیر اول، تحول عظیمی در روزنامه‌نویسی پدید آمد و چه در داخل مرزهای ایران و چه در خارج آن، جراید (و هم مجلات) وزین و آبرومندی منتشر می‌شدند که در وضع عمومی کشور و سیاست و مملکت مداخله داشتند و مصادر امور را راهنمایی می‌کردند و با توجه به‌اینکه در این دوره قوهٔ مقننه در حال تعطیل بود، مطبوعات وظایف سنگینی در برابر دولت و مردم به‌عهده داشتند. جنگ جهانگیر و نشر اخبار آن و حوادث عظیم ناشیه از جنگ در کشور، موضوعهای جالبی برای درج و بحث در مطبوعات پدید آورده بود و روزنامه‌ها قسمتی از صفحات خود را وقف اخبار و حوادث صحنه‌های عمومی و تأثیرات آن در ایران کرده بودند و همین روزنامه‌ها بودند که با همهٔ خامی و ناپختگی و مخصوصاً ناآگاهی از حقایق امور و بازیهای پشت‌پرده و آلودگی بعضی از آنها، دست‌کم این مزیت را داشتند که نثر فارسی را به‌سادگی و خلوص رهنمون شدند و طرز نگارش را به فهم و درك مردم نزدیك ساختند.`` (***از صبا تا نیما***، ج ۲، ص ۲۲۵).

جنبهٔ بسیار مهم دیگر، ورود نقد و نقادی ادبی ورای چاپ شعر و آثار منظوم در مطبوعات بود و "برای نخستین بار مباحثات دامنه‌دار دربارهٔ شعر و ادبیات درگرفت و جنبش انتقادی در نویسندگی ایجاد شد و پیکار کهنه و نو در نویسندگی به میان آمد و افکار و اذهان مردم را برای قبول سبکها و اسلوبهای جدید بیان آماده کرد.``[۵]

در عصر رضاشاه بازار مطبوعات از آن رونق پیشین افتاد بی‌آنکه نشر کتاب در زمینه‌های سیاسی قوت بگیرد. در دهۀ ۱۳۲۰ بار دیگر بازار روزنامه رونق گرفت، اما این بار از آن حالت وعظ و خطابه‌های انشاوار دو دهه پیش در ستایش علم و صنعت و آزادی کمتر نشانی دیده می‌شد، گرچه موضوع ستونهای روزنامه‌ها به‌همان اندازه پر بود از مباحث داغ سیاسی. در این دهه، دست کم دو حریف نیرومند دیگر وارد صحنهٔ افکار عمومی شده بودند: رادیو و انتشارات حزبی. سفر به خارج را هم که از دهۀ ۱۳۰۰ بسیار بیشتر بود اما هنوز در انحصار اقلیتی کوچك بود می‌توان به‌عنوان عاملی دیگر به این شرایط افزود. دهۀ ۱۳۳۰ را می‌توان روزگار رونق مجلهٔ رنگین و سرگرم‌کننده خواند و در دهۀ ۱۳۴۰ بود که مطبوعات و کتاب دوشادوش هم، به یك اندازه ضعیف یا پر قدرت، در صحنهٔ فرهنگ ملی حضور یافتند.

در مجموع، شاید بتوان گفت که مطبوعات ایران، از نظر مرجع به‌حساب‌آمدن و قدرت یگانهٔ تأثیرگذاری بر افکار عمومی، در هیچ زمانی به اندازهٔ حوالی سالهای ۱۳۰۰ یکه‌تاز نبوده‌اند. در این دوره، مطبوعات از دورهٔ ستایشهای قلم‌انداز و سرسریِ ترقی و حریّت گذشتند و به مرحلهٔ اطلاع‌رسانی به معنای نوین رسیدند. در نشریاتی مانند ***نوبهار*** و ***شفق سرخ*** منظماً مطالبی همه‌فهم چاپ می‌شد دربارهٔ تاریخ، جغرافیا، تاریخ ادبیات، علوم و دیگر موضوعهایی که دانستن آنها برای درك جهان ضرورت داشت.

در نخستین سالهای مشروطیت، روزنامه‌نگاران و خوانندگان در عصر ناصرالدین‌شاه به دنیا آمده بودند، در دنیای بسته و تنگ قرن نوزدهم به مکتبخانه رفته بودند و جز خاطرهٔ عبور کالسکهٔ شاه و صدراعظم در خیابانهای پر از خاك و گِل هنوز چیزی

۵ همان.

به‌عنوان تجربهٔ سیاسی عمومی و خاطرهٔ مشترك و قابل بحث مردم همهٔ شهرها شکل نگرفته بود، اما همه آرزومند آزادی در فضای دلخواهی بودند که تصوری دقیق از آن نداشتند. فاصلهٔ هفت‌هشت‌سالهٔ بین پایان جنگ جهانی اول و پائین‌آمدن پتك سرکوب پس از به تخت‌نشستنِ رضاشاه را می‌توان عصر نخستین تلاش مشترك روزنامه‌نویس-خوانندهٔ برای هضم‌کردن خاطرات سخت اشغال، قحطی، گرسنگی و دربه‌دریِ آن سالها و رودررو‌شدن با بی‌سر و سامانی کنونی اوضاع مملکت دانست. اکنون، نویسندگان و شماری بزرگ از خوانندگان صاحب تجربهٔ سیاسیِ مشترك شده بودند— چیزی که در مطبوعات صدر مشروطیت وجود نداشت. آن آرزوی رهایی اکنون تبدیل به خستگی و سرخوردگی عمیقی از رؤیاپروری‌های نخستین شده بود، رؤیاهایی که به نظر می‌رسید هرگز به تحقق نخواهد پیوست. در این دوره از فعالیت مطبوعات به‌عنوان تنها وسیلهٔ اطلاع‌رسانی بود که میرزاده عشقی به عرصه رسید.

دوشنبهٔ این ماه، چهارشنبهٔ ماه بعد

عشقی پس از بازگشت از سفر مهاجرت، در تهران سروده‌ها و نوشته‌هایش را به روزنامه‌ها می‌داد. در ابتدای سال ۱۳۰۰ امتیاز روزنامهٔ ***قرن بیستم*** را گرفت و در اردیبهشت و خرداد همان سال پنج شمارهٔ ۱۶ صفحه‌ای بیرون آورد. پس از هیجده ماه تعطیل، در دورهٔ دوم این روزنامه، از دی‌ماه ۱۳۰۱ تا فروردین ۱۳۰۲، شانزده شمارهٔ چهار صفحه‌ای منتشر شد. در سال ۱۳۰۳ تنها یك شمارهٔ هشت صفحه‌ای در هفتم تیرماه انتشار یافت که آخرین شمارهٔ آن بود. پنج روز بعد، در ۱۲ تیر، کشته شد.

پس از گرفتن امتیاز ***قرن بیستم***، گاهگاه در ***شفق سرخ*** به مدیریت علی دشتی، ***نسیم صبا***، به مدیریت کوهی‌کرمانی، و ***سیاست*** به‌مدیریت عباس اسکندری، هم مقاله می‌نوشت. شیوهٔ عشقی در روزنامه-نگاری، هم در قیاسی عمومی با سایر جراید روز و هم نسبت به سروده‌های خود او، متعادل و منصفانه است، یا دست‌کم می‌کوشد انصاف و تعادل را در نویسندگی رعایت کند و در این باره به دیگر همکارانش اندرز می‌دهد. روزنامه‌نگاری در آن روزگار بیشتر حالت 'نامه` داشت و گاه با همین کلمه توصیف می‌شد: جریده‌ای عمداً ساخته و پرداختهٔ فردی واحد که — مثلاً در مورد ***قرن بیستم*** —

از او با عنوان "نویسندهٔ اساسی`` یاد می‌شد. برای نمونه، در صفحهٔ اول شمارهٔ ۵، سال اول (۱۳ خرداد ۱۳۰۰) این عنوانها به همین ترتیب و با همین ستون‌بندی دیده می‌شود:

فهرستنگارشات

روز چه باید کرد	میرزادهٔ عشقی	ادبیات منثوره	صارم درخشان
غزل نمایش آهنگی	»	بیچاره سید اشرف‌الدین	قرن بیستم
مسائل مهمه سیلی	قرن بیستم	قرن بیستم	امضاهای مختلف
سیاسیات خارجه	»	انقلاب در ایران	س.ع. خللی
استغنای طبع	عشق	رکلولکی	»
قسمت ادبی حیرت حکیم	»	روسبیان ری	محمود رستگار
روزگار	»	تمنا	عشق
آراء	»	جایزه	»
یك نهر کوچك	باقر اسکوئی‌زاده		

از ۱۷ مطلب بزرگ و کوچك این شماره، هشت مطلب (شامل چهار شعر) به‌امضای خود اوست؛ سه مطلب (شامل اخبار داخلی و خارجی) با امضای روزنامه است و به نظر می‌رسد که مطلب «بیچاره سیداشرف‌الدین»، دربارهٔ فقر و فلاکت و جنون نسیم شمال، را هم خود او نوشته باشد. «روسبیان ری» نامهٔ وارده‌ای است در تأکید بر ضرورت نظارت بیشتر بر شهرنو که به‌سبب شیوع بیماریهای مقاربتی مایه سرافکندگیِ جامعه و معضل اجتماعیِ دردناکی بود. عشقی که خود در شمارهٔ اول ***قرن بیستم*** مقالهٔ مفصلی دربارهٔ زندگی سراسر فقر و مصیبت روسپیان تهران نگاشته بود (در شمارهٔ دوم عدد روسپیان تهران را که در مطلب شمارهٔ پیش هفتاد هزار نفر ذکر کرده بود تصحیح کرد: "منتها درجهٔ کثرت عدد فرضی آن هفت هزار نفر است``) در پایان این مقاله می‌نویسد: "در کابینهٔ آقای مشیرالدوله تا اندازه[ای] برای تحدید عدهٔ روسبیان ری اقداماتی شد ولیك کابینه‌های بعدی تعقیب ننمودند. از کابینهٔ حاضره امید داریم برای این مرض اجتماعی فکر مداوایی فرماید.``). دو مطلب این شماره امضای سیدعباس خلیلی را دارد که از نویسندگان مشهور آن روزگار و مدیر روزنامه‌های ***بیدار*** و ***اقدام*** بود.

عشقی در اوایل کار در بالای صفحهٔ اول در کنار عنوان روزنامه می‌نوشت: "لوایح خصوصی در حکم اعلان [و] تشخیص قیمت آن با دفتر اداره است.`` شاید رفته‌رفته متوجه شد که این ممکن است شائبهٔ حق‌وحساب گرفتن ایجاد کند و از شمارهٔ ۴ سال دوم تنها می‌نوشت: "قیمت اعلانات با دفتر است.``

به مرور زمان، این روش در سبك کار عشقی جا افتاد که کلام منظوم را بیشتر برای بیان احساسات سیاسی و نیز هجو و هزل، و نثر را برای بحث و روشنگری در موضوعهای مورد علاقه‌اش به کار ببرد. نکتهٔ کمی خلاف انتظار این است که گویی با زبان منظوم راحت‌تر می‌توانست به‌کسانی که از نظر سیاسی با آنها مخالف بود پرخاش کند تا با نثر. نمونه‌ای از نثر او در مورد سن وکلای مجلس (که در بخش «فراخوان انقلاب دائم» آوردیم) حتماً دارای لحن تندی است، اما با رگبار اهانتهایی که در اشعارش بر سر دیگران می‌باراند قابل مقایسه نیست.

در بخشی از سرمقاله‌ای با عنوان «نصرت‌الدوله می‌خواهد وزیر داخله بشود»، می‌نویسد:

من گاهی که تابوتی را در معابر می‌بینم در قلب خود می‌گویم خدایا آیا یك روز می‌شود وثوق‌الدوله و یاقوام‌السلطنه را در این‌جعبه‌های حبس ابدی ببینم. ولی هیچ‌وقت آرزو نمی‌کنم که فرمانفرما را در آن‌صندوقهای ملـرار عدم‌زیارت نمایم: چه که فرمانفرما تازه وقتی مُرد، چهار پنج‌فرمانفرما برای آزارروح وهلاك‌استقلال این مملکت از خود به یادگارگذارده‌است. ولی‌وثوق‌الدوله وقوام‌السلطنه‌خوشبختانه‌هیچ‌کدام اولادجانشینی ندارند و هر روز[ی که] مُردند آن روزْ روزِ خوشبختی وجشن وسعادت این ملتِ چندباره‌فروخته‌شده‌است. آری فرمانفرمابلای پردنباله‌است.[۶]

چنین جدلی علیه ثروت و قدرت موروثیِ خاندانهای حکومتگر لحنی طنزآمیز اما مضمونی عمداً گزنده دارد: یکی را به این سبب ملامت می‌کند که بچه‌های متعدد پس‌انداخته، و به دیگری سرکوفت می‌زند که اولاد ذکور ندارد. با این همه، هتاکّانه نیست، گرچه بیرحمانه است.

۶ ۵ اسفند ۱۳۰۱.

نثر او نسبت به سروده‌هایش، بخصوص سروده‌های پیشینش، به‌مراتب متعادل‌تر و خویشتندارانه‌تر است. خط 'ایدئولوژیك` او ترقیخواهی است و حاضر است با هرکس که در نحله یا خط سیاسی خویش ترقیخواه است کار کند یا به حمایت از او برخیزد. در شمارهٔ ۳ اعلانی چاپ شده است از سوی "هیئت ترقیخواهان زردشتی`` که در آن "از مدیران جراید و مجلات مرکز و ولایات`` درخواست می‌شود یك نسخه از روزنامه یا مجلهٔ خود را "برای ترویج معارف به قرائت‌خانهٔ فردوسی واقع در خیابان علاءالدوله ارسال فرمایند``، و افزوده شده که "در قرائت‌خانه ... انگلیسی، فرانسه و فارسی تدریس می‌شود``. در شمارهٔ ۸، نامه‌ای به ***قرن بیستم*** رسیده است از سوی "جماعت زردشتیان طهران`` مبنی بر اینکه "قرائت‌خانهٔ فردوسی متعلق به زردشتیان خالص نیست``. عشقی از چاپ این "اظهاریه`` خودداری می‌کند: "سه ورقهٔ مفصل چاپی با امضای عدهٔ زیادی از زردشتیان طهران به اداره رسیده ... چون مفصل بود بواسطهٔ ضیق صفحات از درج آنها معذوریم.`` دربارهٔ این طرفگیری و چاپ نکردنِ "اظهاریهٔ عدهٔ زیادی از زردشتیان طهران``، که ظاهراً نامه‌ای است مفصل و چاپی و بنابراین سرگشاده، می‌توان به حدس و گمان پرداخت: عشقی به چاپ بخشنامه علاقه‌ای نداشت. افزون بر این و مهمتر، به احتمال زیاد کلمهٔ "خالص`` شاید بتواند سرنخی برای درك علت طرفگیریِ او باشد. می‌توان تصور کرد که جمعی از زردشتیان نوجو به منظور روشن‌کردن فکر مردم و خوانندگان جوان کتابخانه‌ای راه‌انداخته‌اند، اما زردشتیان محافظه‌کار و سنتگرا مخالف چنین فعالیتهایی‌اند و آن گروه را 'ناخالص` می‌خوانند، یعنی کسانی که دین را پوششی برای سیاست کرده‌اند. عشقی طرف ترقیخواهان را می‌گیرد و به محافظه‌کارانی که، درهرحال، می‌توانند اوراق مفصل و چاپی پخش کنند میدان نمی‌دهد.

چندین شماره از روزنامه‌اش را در اختیار روزنامه‌های ***سیاست*** و ***طوفان*** که توقیف شده بودند گذاشت. در پی توقیف روزنامهٔ ***ایران آزاد***، به مدیریت ضیاءالواعظین، خواستار رفع توقیف از این روزنامه شد. در شمارهٔ سوم بهمن ۱۳۰۱ سه اعلان با آرمهای آن سه روزنامه زیر هم چاپ کرد: "روزنامهٔ ***سیاست*** بی‌محاکمه توقیف شده و آزادی آن منوط به افتادن کابینه است``؛ "روزنامهٔ ملی ***طوفان*** هنوز توقیف است ولی

عقیدهٔ نویسندگان ***طوفان*** با نهایت سرعت در کار انتشار است``؛ "روزنامهٔ ***ایران آزاد*** هنوز توقیف است. خدا به قوام‌السلطنه پشیمانی بدهد.``

از رسیدگی به جرائم مطبوعات در دادگاه جانبداری می‌کرد و در ماجرای رسیدگی به شکایت احمدشاه از ضیاءالواعظین و روزنامهٔ ***قیام***،[۷] نظر داد که گرچه مدیر آن نشریه ممکن است محکوم شناخته شود، "ولی به ایشان تبریك می‌گوییم و امیدواریم که بالاخره این محاکمه با یك صورت اصلاحی خاتمه یابد.`` با استفاده از این فرصت، به‌حمایت از روش دادرسی در مورد ارباب جراید پرداخت: "یك مسئلهٔ دیگر که فوق‌العاده قابل خشنودی است این است که به وسیلهٔ این محاکمه اعلان شد که هم اعلیحضرت همایونی به شرافت علاقه‌مندند و هم اظهارات مطبوعات یك قدر و قیمتی دارد که باید به آنها وقع گذارده شود و چنانچه خبر غیرواقعی نسبت به یك عنصر شرافتمندی در یکی از جرائد مهم درج شود باید به وسیلهٔ محاکمه آن را از اذهان خارج نمود`` و توقیف نشریات از سوی مقامهایی مانند قوام‌السلطنه را محکوم دانست: "حالا باید به آقای قوام‌السلطنه گفت که ... اگر شما هم به شرافت عقیده داشتید چرا با این همه نسبتهایی که در جرائد به شما می‌دهند یك نفر از مدیران جرائد را تا به حال به محاکمه دعوت نکرده‌اید. از این قرار معلوم می‌شود که شما به شرافت عقیده ندارید.``

عشقی در ستونهای ***قرن بیستم*** به‌معرفی چند روزنامهٔ اسلامی نیز پرداخت. اعلان تأسیس روزنامهٔ ***صدای اسلام*** (به مدیریت افتخار آشتیانی) را که از اسفند ۱۳۰۱ راه افتاد

۷ اواخر سال ۱۳۰۱، در شمارهٔ سوم روزنامهٔ ***قیام***، به‌مدیریت علی‌اکبر موسوی‌زاده، زیر کلیشهٔ روزنامهٔ ***ایران آزاد*** مقاله‌های تندی با عنوان «وضعیت پوشالی، مجلس پوشالی، اکثریت پوشالی» که احمدشاه را در بدبختی ملت مسئول می‌دانست انتشار یافت. احمدشاه به محکمه شکایت برد و پس از دو جلسه دادرسی، "چون معلوم بود که محاکمه بر علیه شاه تمام خواهد شد``، مستوفی‌الممالك، رئیس‌الوزرا، ترتیبی داد که موسوی‌زاده به یزد و ضیاءالواعظین به هندوستان برود. (محمد صدرهاشمی، ***تاریخ جراید و مجلات ایران***، ج ۱، ص ۳۲۰ــ۳۱۹؛ ج ۴، ص ۱۱۴). عشقی بعدها از رفتار ضیاءالواعظین در مجلس بیزار شد و به ذمّ او پرداخت: "ضیاءالواعظین آن رند جیغو /زده پشت تریبون پاك وارو`` و الی‌آخر تا "ز صحن مجلس شورای ملی /چنین مخلوق باید کرد جارو``.

چاپ کرد و دربارهٔ آن نوشت: "نویسندهٔ آن اسلوب و سبك معین را اتخاذ نموده است. گرچه از مندرجات آن چنین فهمیده می‌شود که نویسندهٔ صدای اسلام عقیده‌اش با عقیدهٔ نویسندهٔ قرن بیستم تا اندازه‌ای متباین است معذلك ما به نام آزادی عقیده آن اوراق را احترام نموده و امیدواریم تا می‌تواند با متانت این جریده را که منتسب[۸] به‌اسلام و دیانت است جلوه بدهد و مانند بعضی از جرائد نازیبا هر روز خود را طرفدار یك رژیم معرفی ننمایند.`` با وجود محدودیت امکانات، گاه حتی به انتشار روزنامه‌های اسلامی کمك عملی می‌کرد: "نامهٔ اسلامیِ نهضت اسلام که با اسلوب دیانتی و اخلاقی چندی است در مرکز منتشر می‌شود و بتازگی ادارهٔ این [روزنامه] به‌ادارهٔ روزنامهٔ قرن بیستم انتقال داده شده اسلامیان می‌توانند از مندرجاتش استفاده نمایند.... موفقیت کارکنان این نامهٔ اسلامی را از خدای متعال خواستار بوده و رفقای اسلامی خود را به قرائت آن جریدهٔ شریفه دعوت می‌نماییم.``

در همین زمینه، اخبار محافل روحانی را هم در ستونهای روزنامه می‌گنجاند: "روز گذشته دو ساعت بعد از ظهر سفیرکبیر اسلامی عثمانی در منزل حجه‌الاسلام آقای حاج‌آقا جمال‌الدین مجتهد تشریف برده و مدتی مشغول مذاکره و صحبت دینی بوده‌اند.`` بی‌گمان نه برای عشقی جای تردید بود و نه برای خوانندگانش، که سفیر عثمانی، یا هر سفیر دیگری، اگر برای صحبت با کسی به جایی برود برای شور در امور سیاسی و روابط بین‌المللی است. و در موردی دیگر: "عموم علاقه‌مندان به مملکت و انتخابات را بشارت که فدائی اسلام آقای امجدالواعظین از جمعهٔ آتیه سه ساعت به‌غروب مانده درب صحن حضرت عبدالعظیم در زمینهٔ انتخابات نطقهای آتشین خواهند نمود. بشتابید برای بیداری و دانستن وظیفه.``[۹]

۸ در اصل: منتصب

۹ زیر این اعلان امضای امجدالواعظین دیده می‌شود، که نشان می‌دهد اعلان را خود آن شخص نوشته است. ظاهراً عشقی هم مانند بسیاری از اهل مطبوعات در نسلهای بعد، عین مطالب را، بدون ویراستاری، به‌حروفچینی می‌فرستاد. در شماره‌ای دیگر، دو تظلّم از سوی مردم زرند علیه حاکم آن منطقه، علاوه بر استمداد از احمد شاه، حاوی این جملات هم هست: "آقای مدیر ... از آقای وزیر

←

در شمارهٔ ۱۳ اسفند ۱۳۰۱ این اعلان دعوت در صفحهٔ اول چاپ شده است: "به‌مناسبت مولود مسعود حضرت اسدالله‌الغالب علی‌ابن ابیطالب و انتساب[10] مخصوص فرقهٔ دمکرات به ذات مقدس آن حضرت ارواح‌العالمین له‌الفداء روز جمعه ۱۳ شهر جاری... در مجمع دموکرات مجلسی منعقد خواهد بود....`` و در شماره‌ای دیگر: "بیانیه‌ای از طرف مجلس محلی فرقهٔ دموکرات ایران به اداره رسیده که مطالعهٔ آن خشنودی‌بخش است. موفقیت آن حزب را خواهانیم.``

در معرفی و حمایت از چند نشریهٔ مورد پسندش زیر عنوان «مبارك‌باد به جراید»، پاره‌ای نکات و اصول را یادآور می‌شود: "تقریظ[11] نسبت به جراید جزء فورمالیته و آداب ناشی از رودربایستیِ روزنامه‌نگاران شده`` و عباراتی قالبی مانند "جریدهٔ فلان در تحت نظر و مدیریت ادیب دانشمند فلان... از افق مطبوعات طلوع نموده`` بدون آگاهی و شناخت کافی از نشریهٔ مورد بحث و از بابت "نان قرض‌دادن و آداب معمول`` روی کاغذ می‌آید. "من این سبك را ابداً نمی‌پسندم. روزنامه‌نویس باید روزنامه[ای] را که تازه منتشر می‌شود بخواند و ببیند آن را می‌پسندد یا خیر و چه سبك آن را می‌پسندد و سپس احساسات خود را نسبت به آنها بنویسد. با همین پرنسیپ اینك مبارك‌بادگویی ما به جراید ذیل: شفق سرخ اخیراً تجدید سال خود را اعلان نمود. اولاً مدیر آن [علی دشتی] خود را به‌وسیلهٔ اوراق منتشر شدهٔ *شفق* فاضل و متفکر معرفی نمود و نیز نشان داد که به وسیلهٔ انتشار روزنامه نمی‌خواهد فقط کاسبی کرده باشد.`` روزنامهٔ معرفی‌شدهٔ دیگر در همین ستون، روزنامهٔ *کار* "ارگان کارگران طهران است که

→ جنگ استرحام فرمائید.... ای آقای سردار سپه که همواره طرفدار مظلومین بوده‌اید ما را از چنگال بیرحمانهٔ این حاکم ظالم خلاص کن.`` بالای این دو دادخواهی نوشته شده: "مکتوب مهرکنهای مسجد شاه``. (۲۷ بهمن ۱۳۰۱). یافتن ارتباطی بین شکایت مردم زرند و مهرکَن‌های جلو مسجد شاه دشوار است، جز اینکه تصور کنیم این کاغذ را مهرسازها به‌درخواست مردم زرند نوشته و به‌عشقی رسانده‌اند، اما او ظاهراً فراموش کرده که یادداشت پشت یا بالای کاغذ دربارهٔ آورندگانِ نامه ربطی به‌موضوع شکایت ندارد و کاغذ را همان طور به‌حروفچینی داده است. والله اعلم.

۱۰ در اصل: انتصاب

۱۱ تقریظ واژهٔ متروکی است که زمانی برای پیشگفتار کسی جز مؤلف در سرآغاز کتاب به کار می‌رفت.

تاکنون چهار شمارهٔ آن منتشر شده ... و مدام هم در روی زمینهٔ منافع کارگران قلم‌فرسایی خواهد نمود.`` عشقی دلایل محتواییِ مورد نظر خویش را برای تأیید این روزنامه توضیح می‌دهد، گرچه برخی از این 'دلایل` پیش‌بینی‌هایی مربوط به آینده‌اند: "از سبك نگارش و مندرجات آن فهمیده می‌شود که این جریده صاحب یك مسلك معین است و همیشه یك عقیده و رَویّهٔ مخصوصی را تعقیب خواهد نمود، خصوصاً چون آقای [ابوالفضل] لسانی که سابق روزنامهٔ اقتصادی نگاشتند مدیر این جریده‌اند مخصوصاً به ایشان متذکر می‌شویم که اسلوب جریدهٔ *کار* از جریدهٔ *ایران* هم بهتر شده[12] و عموم مردم هم به این روزنامه علاقه‌مندند و می‌دانند در این روزنامه یك روز یکی را دفن نخواهد کرد و روز دیگر همان دفن‌شده را تقدیس نمایند.`` و در شمارهٔ ۳۰ بهمن ۱۳۰۱ دربارهٔ مجلهٔ *بهار*، به مدیریت محمدتقی ملك‌الشعرای بهار: "شمارهٔ ۱۲ مجله بهار منتشر شد. مجله بهار بقدری معروف است که محتاج تقریظ نیست ولی ما برای آنکه بروز احساساتی کرده باشیم مشترکین قرن بیستم را به قرائت آن اکیداً توصیه می‌نماییم.``

عشقی با خوانندگانش نوعی گفتگو برقرار می‌کرد و به نامه‌های آنها پاسخهایی می‌داد که بیشتر در حکم یادداشتهایی آموزشی بود. نامهٔ خواننده‌ای را که شکایت دارد اتومبیلها ــ که در آن روزگار تعدادشان بسیار کم و محدود به هیئت حاکمه بود ــ در روزهای بارانی به سر تا پای رهگذران آب گل‌آلود می‌پاشند، در ستون «مکاتیب وارده» با عنوان «مکتوب خوش‌مزه» چاپ کرده است. در حاشیهٔ نامهٔ این خواننده می‌نویسد: "باید مشت‌مشت تودهٔ گِلی را که در اثر عبور اتومبیل سریع‌السیر آنها به پشت گردن ما خورده ... هیچ وقت فراموش ننماییم تا در موقعش یك روز جمع شده اینها را از

۱۲ روزنامهٔ *ایـــران* در زمان ناصرالدین‌شاه پایه‌گذاری شد و در دوره‌های مختلف، بر حسب دولتی، رسمی و نیمه‌رسمی بودن، سردبیرها و مدیران متفاوتی داشت. در اسفند ۱۳۰۱ که عشقی این سطور را می‌نوشت، ادارهٔ روزنامه با اسماعیل یگانگی بود و سپس زین‌العابدین رهنما جای او را گرفت (*تاریخ جراید*، ج ۱، ص ۳۱۳). مقایسهٔ *کار* و *ایران* را باید بیشتر تشویقی از سوی عشقی با عنایت به موضع مستقل و احتمالاً سوسیالیستیِ روزنامهٔ *کار* تلقی کرد، وگرنه بعید است که روزنامه‌ای کوچك و تازه‌پا توانسته باشد با امکانهای گستردهٔ روزنامه‌ای رسمی رقابت کند.

اتومبیل پیاده کنیم و به آنها بگوییم برای شما بس است، حالا نوبهٔ دیگران است.`` خوانندهٔ دیگری به عشقی خرده می‌گیرد که حرفهایش برای خلایق قابل فهم نیست: "آقای بزرگوار من، آن رنجبر تیره‌روزی را که برای تهیهٔ انقلاب دعوت می‌فرمایید چه می‌داند انقلاب خوردنی است یا پوشیدنی می‌باشد. جز اینکه ایران هم مثل روسیه بشود چه نتیجه دارد؟ خوب است به جهت اهالی این مملکت فکر مدرسه کرد.`` اما به نظر عشقی، اولیای این دولت نه عُرضهٔ خدمت دارند و نه قصد این کار را، و تا وقتی امثال حاج محتشم‌السلطنه وزیر معارفند امیدی به اصلاح امور نمی‌رود؛ باید نظام حاکم را سرنگون کرد تا بتوان مدرسه ساخت:

> پس انقلاب معارف لازم دارد و معارف هم انقلاب لازم دارد و این مسئله دُور پیدا کرده است... اما اینکه از انقلاب روسیه تنقید فرموده اید، این مسئله به ما که در طهران بزرگ شده ایم و انقلاب را فقط عبارت از عوض کردن شاه می دانیم آن هم با خونریزی خیلی مختصری و یك هیاهوی مسالمت کارانه، نیامده است... انقلاب روسیه انقلاب روسیه است. اگر قابل تنقید باشد بگذارید نویسندگان[13] بزرگ آلمان و فرانسه آن انقلاب را تنقید کنند. ما ها کوچکیم برای این کار. اگر نظرتان به این است که یك چندی مردم روسیه از قحطی در فشار بودند و کرور کرور از آن ملت تلف شد و این در نتیجهٔ انقلاب بوده است، آقای من، انقلابی که می خواهد اصول زندگی[14] یك ملت دویست کروری را یك مرتبه تغییر بدهد و آخرین سیستم زندگانی نوع بشر را به دنیا درس بدهد تلف شدن چند کرور در برابر این عمل هیچ اهمیتی ندارد.[15]

نامه‌ای به زبان فرانسه از لاهیجان برای او رسیده که فرستندهٔ آن "نویسندهٔ قرن بیستم را نصیحت کرده که به اشخاص بزرگ مانند قوام تاخت نیاورند.`` در پاسخ می‌نویسد: "خیلی بامزه است اگر این مکتوب لوس در طهران نوشته شده باشد و به لاهیجان فرستاده باشند که در آنجا تمبر پست خورده و عودت داده باشند تا به مردم بفهمانند که قوام‌السلطنه در خارج از طهران نیز طرفدارانی دارد.... این قبیل

۱۳ در اصل: نویسنده‌گان.
۱۴ در اصل: زنده‌گی.
۱۵ ***قرن بیستم***، ۱۴ بهمن ۱۳۰۱.

کاسه‌لیس‌ها خوب است به پاس کاسه‌لیسی اقلاً امضای صریح خودشان را بگذارند [و] اقلاً از امضا مضایقه نکنند.``[16]

سروده‌های عشقی در میان مردم کوچه و بازار بُرد داشت و به نظر می‌رسد او گاه در پی یافتن مخاطبانی از میان توده برای ابلاغ مستقیم پیامهای سیاسی‌اش بر آمده باشد. در صفحهٔ اول شمارهٔ ۲۵ دی‌ماه ۱۳۰۱ اعلان کوتاهی چاپ شده با عنوان «میتینگ»، به این مضمون: "نظر به وضعیات تأسف‌آور حکومت حاضر روز ۵شنبه ۲ ساعت به ظهر مانده در [برابر] پارلمان میتینگی داده خواهد شد.`` این اعلان امضا ندارد، اما در صفحهٔ اول شمارهٔ یك هفته بعد، اعلان دیگری دیده می‌شود با عنوان "پروتست[17] بر علیه خیانت``، خطاب به "حضور مبارك مدیر روشن‌ضمیر جریدهٔ فریدهٔ قرن بیستم`` و ظاهراً باید برای شنیدن نطقی باشد که عشقی قرار است در تظاهرات ایراد کند. نثر مطنطنِ بیانیه و جملاتی مانند "صدایی که فضای دنیا را پر کند`` شباهتی به طرز بیان رایج در میان کسبه‌ای که بیانیه را امضا کرده‌اند ندارد و باید نوشتهٔ کسی مانند خود عشقی باشد: "زحمت عرض می‌دهد به نام آزادی مطبوعات و قلم این جملهٔ ذیل را در گرامی نامهٔ محترم درج فرموده و داعیان را قرین امتنان فرمایید. ما امضاکنندگان ذیل به نام آزادی و استقلال مملکت از سیاست استقلال به‌باد ده قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله خائن وطن‌فروش متنفریم و از طرفداران سیاست آنها[18] در هر لباس و به هر اسم باشد با صدایی که فضای دنیا را پر کند اظهار تنفر می‌کنیم و هر زمامداری که آزادی و استقلال و ثروت طبیعی خداداد ما را برای اطفاء شهوت خود به ثمن بخس به اجانب بفروشد و سیاست اجنبی را به منافع ایران ترجیح دهد ما او را زمامدار ندانسته و شدیداً اعتراض می‌کنیم و خدمت هیئت مدیرهٔ محترم میتینگ دامت افاضاته با صدای بلند عرض می‌کنیم بعد از هفده سال عصر مشروطیت ما ترقی معکوس نمی‌کنیم و برای استماع مطالب حَقّهٔ شما راجع به منافع ایران در ساعت مذکور اعلان و ابلاغ حاضر و برای هرگونه دفاع [در برابر] اشخاص معلوم‌الحال حاضر و از هیچ گونه تهدید اندیشه

۱۶ ***قرن بیستم***، ۱۷ اسفند ۱۳۰۱.
۱۷ اعتراض
۱۸ دراصل: او

نداریم.`` در میان دهها تنی که این بیانیه را امضا کرده‌اند نامها و مشاغلی دیده می‌شود مانند "محمد چائی‌فروش، سیدعباس قهوه‌چی، استاد حسنعلی بناء، اقل مهدی، میرزاکوچك بزاز، آقا سیدعباس بزاز، علی‌اکبر تاجر طهرانی، عباس تریاکچی یزدی، هادی آهنگر`` و غیره. در آن زمان قوام‌السلطنه رئیس‌الوزرا بود.

در شمارهٔ بعد، این رباعی در بالای صفحهٔ اول دیده می‌شود:

این کاخ کهن خراب می‌باید کرد   این‌شهر به خون‌خضاب می‌باید کرد
آزادیِ انقلابِ اول گم شد   بار دگر انقلاب می‌باید کرد

و این مطلب در کنار آن، در محل سرمقاله، چاپ شده است:

روزگذشته هیئت مدیرهٔ میتینگ نظر به‌اطلاعی که سابقاً داده شده بود برای مقابله با هجوم ارتجاع وکشف یك‌سلسله حقایق [و]یادآوری به‌وکلای ملت که قسم به حفظ قانون اسلی‌خورده‌اند به پارلمان‌رفتند.

صف‌آرایی‌قوام‌السلطنه ازرفقای میدانی‌خویش به‌خاطر ملیّون‌روزهای‌سخت شروطهٔ اول‌واقعهٔ‌میدان توپخانه‌دسته‌بندی‌صنیع حضرت ورفقای او را یادآورد.

نمایش دیروز با شانزده قبل تفاوتی نداشت غیر از آنکه قسمتی ازآکتورهای این‌بازی عوض‌شده به‌جای‌دربار قدیم و لیدر بهادر وصنیع حضرت‌قوام‌السلطنه‌عمیدالسلطنه وچند نفرنوچه‌های تازه‌مشغول نمایش بودند. مخصوصاً‌ورودقوام‌السلطنه وخروج [او] ازمجلس با احاطهٔ ازرفقای چاله‌میدانی اوکاملاً‌موقع مجسم می‌نمودکه‌صنیع حضرت مجلس راتصرف کرده و در موقع‌کودتا هر روز انواع واقسام‌هرزگی‌نسبت به آزادیخواهان که آن‌روزها مثل امروز موردملامت وطعن دیگران شده وانگشت‌نما بودند می‌نمود.

قوام‌السلطنه مکلّل به تاج افتخار باجماعتی قداره‌بند تهیه‌شده در ظلّ عنایت آنان از بهارستان‌خارج‌شد.... در این موقعی که ما ورفقای ما حاضر میدان مبارزهٔ علم وجهل، آزادی و ارتجاع شدیم، ازطرف‌رئیس محبوب مجلس شورای ملی هیئت مدیرهٔ‌میتینگ دریکی ازاطاقهای‌مجلس‌دعوت‌شده باحضورجمعی ازوکلاتقاضای تأخیر‌میتینگ نمودند...

ما ورفقای ما با آنکه تصمیم گرفته بودیم که‌میتینگ را به تأخیر نیندازیم... برای اثبات مغرض، برای‌شهادت عامه، برای‌قضاوت آیندگان چندروز تأخیر را به اتفاق پذیرفتیم... ما

از زد وخورددیروزدلتنگ نبوده وموفقیت درخشان آزادی را هم فراموش‌ننموده‌ایم.[۱۹]

و در اعلانی جداگانه با عنوان «تأخیر میتینگ» در همان شماره:

میتینگ بواسطهٔ خواهش رئیس‌محترم مجلس و بعضی ازوکلای محبوب چندروزی به تأخیر افتاد.

ولی امیدواریم پس از چند روز دیگر به دنیا بفهمانیم که آنهایی که محمدعلی شاه را خلع کردند ازلوطی‌بازیِ‌قوام‌السلطنه‌عاجز‌نخواهندشد.

این هم از مقابلهٔ مردم عامی به رهبریِ روشنفکران در مقابل قدّاره‌بندان در برابر خانهٔ ملت.

در عین پرخاشگریِ مهارنشدنی و با وجود نفرت وسواس‌آمیزی که از برادران وثوق و قوام داشت، در مواردی بر احساسات خوانندگانش مهار می‌زد. در پاسخ به خواننده‌ای می‌نویسد: "رباعی[ای] که فرستادید مطالعه شد. اگر نسخه‌ای از آن را خودتان دارید مطالعه فرمایید منطق سلیمی ندارد. وثوق‌الدوله هر گناهی کرده باشد خودش باید مسئول آن گناهها باشد و قوام‌السلطنه به‌قدری خودش گناه کرده است که محتاج به تحمل پاداش خیانت‌های وثوق‌الدوله نباشد. طرفیّت ما با قوام‌السلطنه برای خیانت‌های برادرش وثوق‌الدوله نیست. خود قوام‌السلطنه هم خائن است. اگر قوام السلطنه صالح بود ما از او تمجید می‌کردیم و هرگز گناهان برادرش وثوق‌الدوله را پای او حساب نمی‌کردیم.``

در سوی دیگر طیف، عشقی گاه می‌کوشد برای درس‌خوانده‌ترها هم روزنامهٔ سرگرم‌کننده و، از نظر ایدئولوژیك، آموزنده‌ای فراهم کند: "اشخاصی که رمان‌های شیرین اخلاقی تهیه دارند که با مرام سوسیالیست موافق باشد جهت پاورقی این جریده ارسال تا به درج آن مبادرت شده و از این معاونت قدردانی خواهد شد.`` و باز: "روزنامهٔ قرن بیستم محتاج یك رمانی[۲۰] است که زمینهٔ آن به روی اساس

۱۹ *قرن بیستم*، ۱۴ بهمن ۱۳۰۱.
۲۰ در اصل: رومانی.

سوسیالیسم[۲۱] باشد. هر یك از آقایان نویسندگان[۲۲] محترم طهران چنین رمانی را ترجمه نموده باشند ما با نهایت خشنودی آن را در پاورقی به طبع خواهیم رساند و بعلاوه یك جایزه هم به مترجم آن تقدیم خواهیم داشت.`` رمانی که عشقی توانست پاورقی کند، رمانی نوشتهٔ کاویه مونته‌پن به ترجمهٔ «میرزاباقر خان معلم اسلامبولی» بود. ظاهراً رمان قابل قبول دیگری به دستش نرسید و ناچار به چاپ نمایشنامه‌های خودش به‌عنوان پاورقی پرداخت. اما در قسمت اجتماعی روزنامه در دورهٔ اول توانست «سوسیالیزم یا مسلك اشتراکیون، تألیف مرمکس فرانسوی» را با ترجمهٔ میرزا باقرخان تبریزی، و رشته‌مقاله‌هایی در باب تعلیم و تربیت و تدریس نوشتهٔ «آقای ممتاز همایون» چاپ کند.

در شمارهٔ ۱۴ ***قرن بیستم*** (۲۴ اسفند ۱۳۰۱) یادداشتی با عنوان «روزنامه‌نویسی به خون دل» چاپ شده است با امضای «نویسندهٔ قرن بیستم»، اما در آن با ضمیر اول شخص مفرد گرفتاریهای یك ناشر مطبوعات مطرح شده است و نویسندهٔ آن باید خود عشقی باشد. می‌نویسد: " روزنامه‌نویسی مایهٔ خون دل است بخصوص برای من.`` سپس مثالی می‌آورد از "بعضی مردم که متأهل شده ... وقتی به دوستان صمیمی درددل می‌کنند ... اظهار می‌دارند خوشا به حال آن ایامی که پای‌بند اهل و عیال نشده بودیم و خود را گرفتار این دردسر لاعلاج نکرده بودیم`` و قیاس می‌کند: "این نگارنده همان آه حسرت را نسبت به ایامی که روزنامه نمی‌نوشتم می‌کشم.``

گرفتاری روزنامه‌نویسی، به نظر عشقی، از چند جهت است: " روزنامه هزار دردسر دارد که یکی از آنها مصارف هنگفت مطبعه و کاغذ است (تقریباً شماره[ای] چهل تومان)``. مشکل دیگر در تهیهٔ مطلب است: " روزنامه را باید با مقالات علمی و فنی زینت داد. این کار در ایران ممکن نیست چه کمتر مردمانی هستند که عالم و متخصص باشند. تازه وقتی این قبیل افراد یافت بشود مفت و مجانی حاضر نیستند که اطلاعات و نتیجهٔ زحمات چندین سالهٔ خود را تسلیم جرایدی نمایند که وقتی

۲۱ در اصل: سوسی‌آلیسم.
۲۲ در اصل: نویسنده‌گان.

نگارشات آنها چاپ شد نشود آن را خواند. سرتا پا مغلوط، حروف[۲۳] کهنهٔ غیرخوانا، یا که می‌بیند اساساً یك صفحه را چاپ نکرده‌اند یا آنکه صفحات لایحه[۲۴] را پس و پیش چیده‌اند به‌طوری که از آن لایحه همه چیز فهمیده می‌شود جز آن چیزی که نویسنده در نظر داشته`` است.

بعضی از نویسندگان آماتور و مقاله‌های وارده هم مسئله‌سازند: "گذشته از این، هرکس هوس کرد که معروف بشود یك مطلبی که هیچ قابل درج در جرائد نیست با یك انشاء مضحك و خنکی می‌نویسد و می‌آورد و نهایت درجه اصرار دارد که چاپ بشود و اگر مدیر صلاح ندانست نویسندهٔ آن می‌رنجد تا مدتها در خارج [از روزنامه] مشغول افترا و هتاکی است.``

و منابع فقیرِ خبر: " روزنامه باید حاوی اخبار مهمه و اطلاعات کافی از جریان امور اداری و اجتماعی مملکت باشد.`` اما "وزارتخانه‌ها ابداً اخبار مهمه را بر حسب دستوری که دارند نمی‌دهند. اخباری که وزارتخانه‌ها به مخبران می‌دهند اخبار نیست، اگر ندهند هم از خارج [از دایرهٔ روابط اداری] می‌شود تحصیل کرد: فلان‌کس به ریاست فلان‌جا منصوب شده، فلان مرد دزد که به‌ریاست ادارهٔ مالیهٔ فلان‌جا رفته بود معزول شد. اینها که خبر نمی‌شود. اخبار مخبرین ولایات هم چندان جالب اطمینان نیست. مخبر هر محلی با هر یك از رؤسای ادارات محبت و خصوصیت دارد از او تعریف می‌نویسد، با هرکس که میانه نداشت از اول تکذیب می‌نماید. اخبار رویتر و بی‌سیم [رادیو] مسکو هم اخباری است که به عموم جراید ارسال می‌شود. روزنامه خودش باید منبع اخبار خارجیِ اختصاصی داشته باشد که به آن وسیله بتواند اخباری از سایرین پیدا کند و از همان راه جلب توجه مشترکین نماید. این هم که در ایران ممکن نیست.`` در یکی از شماره‌های ***قرن بیستم*** یادداشتی چاپ شده است از سوی "دائره مطبوعات نمایندگی وزیر مختار دولت جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی`` همراه با "شرح مصاحبهٔ رفیق چیچرین``، وزیر خارجهٔ وقت شوروی، "در روز ورود به مسکو با نمایندگان جرائد``. عشقی زیر متن این اطلاعیهٔ مطبوعاتی

۲۳ در اصل: حروفهای.
۲۴ به معنی مقاله.

نوشته است: "متأسفانه بعلت ضیق صفحات از درج مصاحبهٔ مزبور معذوریم و یقین داریم که در سایر جراید امروز مندرج خواهد بود و از همین رو عدم درج آن برای ما چندان اسفناك نیست.``

و می‌رسیم به همان ترجیع‌بند تلخ ازلی و ابدیِ قحط خواننده: "یك مسئلهٔ دیگر که بیش از همه موجب دماغ‌سوختگی[۲۵] روزنامه‌نویس است این است که در ایران تقریباً می‌توان گفت روزنامه‌خوان نیست. در طهران که پایتخت مملکت ششهزارساله است شاید هزار نفر روزنامه‌خوان نباشد. آنهایی که روزنامه می‌خوانند فقط از مقالاتی که فحش خالی و هتاکی بی‌منطق داشته باشد خوششان می‌آید و هرکس پرت وپلا بنویسد پیش آنها فاضل‌تر به‌نظر خواهد آمد.``

اشتراك هم انگار در آن زمان قوزبالاقوز بود: "اینها همه یك طرف، معاملهٔ مشترکین یك طرف. اولاً هفت تومان آبونه سالانه را پنج مرتبه باید فراش برود تا که آقای مشترك را ببیند بعد آقای مشترك بگوید بروید و قبض ششماهه بنویسد و بیاورید وقتی آن قبض ششماهه را به هزار جان کندن داد فوراً در همان روز متوقع است که بواسطه چهار تومانی که با نهایت . . . [۲۶] لطف فرموده سرمقالهٔ روزنامه سر تا پا تمجید از ایشان باشد.``

درددل عشقی ادامه دارد: "اما بدبختی[ای] که این گوینده زائد بر سایر روزنامه‌نگاران دارم: اولاً مطلقاً با اشخاصی که پول به جراید می‌دهند و کمکهای هنگفت می‌کنند مخالفم و بر ضد آنها همیشه مندرجاتی داشته‌ام و با اشخاصی مسلکم موافق است که اغلب هیچ کدام عادت به پول‌دادن و کمك‌کردن به جراید را ندارند.``

در این گرفتاریِ عشقی هم دیو سیاهِ غدّار کمافی‌السابق در صدد ضربه‌زدن است: "دوم آنکه چون روزنامهٔ قرن بیستم در اواخر کابینهٔ قوام‌السلطنه منتشر شد و یکی از عوامل مؤثر سقوط کابینهٔ او به شمار آمد جناب ایشان به عموم معاونین وزارتخانه‌ها

۲۵ در اصل: سوخته‌گی.

۲۶ در اصل نقطه‌چین است. عشقی که حتی به مام میهن ناسزا می‌گوید، ظاهراً در مورد قارئین محترم و "آقای مشترك`` کوتاه می‌آید و، با حذف صفت لابد تندی که در آن لحظه به ذهنش رسیده است، دست به خودسانسوری می‌زند تا وضع مالی روزنامه خرابتر نشود.

که همه از دزدان معروف دست‌نشاندهٔ ایشانند [در وقت] رحلت کابینه وصیت فرمودند که اعلان به روزنامه قرن بیستم نفرستید، چنانچه تا امروز با آنکه وزرا[ی جدید] سفارش کرده‌اند [که اعلان بدهند] معاونین یك اعلان دوسطری هم نفرستاده‌اند. الان که این سطور را می‌نویسم مخبر وارد شد و اظهار کرد که وزارت مالیه اظهار داشته است ما گذشته از آنکه به شما اعلان نخواهیم داد اخبار هم نخواهیم داد. چرا؟ برای آنکه در شمارهٔ سابق ما نوشتیم که معاون وزارت مالیه از ارباب جمشید شش‌هزار تومان رشوه گرفته و این مسئله همین ایام در عدلیه مطرح است. همین‌قدر می‌گویم روزنامه‌نویسی مایهٔ خون دل است مخصوصاً برای من.`` (ظاهراً عصبانیت مقامهای وزارت مالیه از این است که پیشتر در شمارهٔ ۵ در ستون «اخبار داخله» نوشته بود: "وزارت مالیه اخبار نمی‌دهد! ولی خوشبختانه همه مردم از دزدبازاریِ وزارت مالیه خبر دارند.`` در شمارهٔ ۹ در همین ستون نوشته است: "بطوری که اطلاع حاصل شده است حقوق اعضاء نظمیه را رؤسای نظمیه دریافت داشته‌اند ولی بواسطهٔ کثرت مخارج خود، خودشان بلع نموده‌اند.``)

انگار داستان بغرنج تنویر افکار از راه چاپ نشریه و گرفتاریهای ارباب جراید نه تنها تازگی ندارد، بلکه پایان‌ناپذیر هم هست. یك مورد دیگر: کرایه‌کردن روزنامه به جای خریدن آن در حالی که ناشر از بنیهٔ ضعیف مالی می‌نالد. در شمارهٔ دیگری، در یادداشتی با عنوان "جایزه``، "دفتر جریدهٔ قرن بیستم`` از خوانندگان استمداد می‌کند که راهی برای این‌گونه تقلب در کسب بیابند و جایزه بگیرند:[۲۷]

> جریدهٔ گران قرن بیستم را در بازار واغلب نقاط دیگرشهر به کرایه می‌گیرند ومی‌خوانند و هرچه از بچه‌روزنامه‌فروشها خواهش کردیم که این بی‌انصافی و عمل خلاف وجدان را ترك کنند چاره نشد.
>
> اینك ازمطالعه کنندگان محترم این جریده تمنا می‌نماییم که (بجز اعلان و تقاضا و التماس) اگر وسیلهٔ عملی برای جلوگیری این قضیه که در هر هفته مبلغی باعث خسارت مامی‌شود می‌توانند اختراع نمایند کتباً به ادارهٔ قرن بیستم ارسال دارند که در مقابل آن دوشاهی فی یك تومانی و یا

۲۷ امروزه شیوه‌های نوین بسته‌بندی شاید از شیوع این گونه تقلب در کسب تا حدی کاسته باشد، اما هنوز راهی واقعاً اساسی برای پیشگیری از آن پیدا نشده است.

شش ماه روزنامه مجانی به رسم جایزه تقدیم خواهد شد.[۲۸]

و در همان صفحه شرحی افشاگرانه و دردناك‌تر با عنوان «تمنا» و امضای م. ر. عشقی دیده می‌شود:

از آقایانی که در حق این بنده حسن ظنّ دارند و مقاله برای درج به این جریده ارسال می‌فرمایند تمنا دارم که با سخنان سادهٔ همه کس فهم یك موضوع اسلسی شایستهٔ درج در قرن بیستم را مورد بحث قرار داده و بیداری و آگاهی عمومی را درنگارشات خود در نظر داشته باشند

و کمتر مقالات مدح این و آن را بعنوان این جریده ارسال فرمایند که ما طبع این قبیل مقالات را در قرن بیستم نامناسب می‌دانیم.

۲۸ سُنتِ خواندنِ روزنامهٔ مجانی، یا نیمه‌مجانی، و بی‌میلی به‌خریدن نشریه قدمتی به‌درازای پیدایش مطبوعات در این مملکت دارد، تا جایی که ظاهراً حتی صدراعظم هم از پس روزنامه‌نخرهای متموّل بر نمی‌آمده و بناچار شخص شاه دخالت می‌کرده است تا رجال و اعیان مملکت وادار شوند پول برای اشتراك جرایدِ رسمی بدهند. در شمارهٔ ۵۱ روزنامهٔ ***وقـایع اتـفاقیه*** (۱۲۶۸ ق، ۱۸۵۱ م) اخطار شده که چون "حکام و مباشران ولایات حسب الامر اقدس همایونی`` عمل نکرده‌اند و فهرست نام کسانی که باید روزنامه بخرند تاکنون به‌مرکز نیامده، "اگر حکام و مباشرین ولایات صورت اسامی اشخاص مزبور را به‌نزد مباشرین روانه ننمایند چون امتثال امر دیوانی ننموده‌اند و مسالمت کرده‌اند دیوانیان عظام از آنها مؤاخذه نمایند``. شانزده سال بعد، بار دیگر شخص ناصرالدین شاه برای کمك به‌بخش اشتراك روزنامه‌های رسمی وارد عمل شد و "با دستخط مبارك جداگانه`` مستوفی‌الممالك، وزیر مالیه، را موظف کرد دستور بدهد "اشخاصی که اسامی آنها در ثبت دفتر روزنامجات .... قلمداد شده باید بی‌هیچ عذری روزنامجات دولتی و ملتی و علمی را قبول نموده و قیمت آنها را... کارسازی داشته قبض... دریافت دارند.... هرگاه کسی در سر قسط از دادن تنخواه روزنامه تسامح ورزد علاوه بر این‌که یك نوع از جادهٔ انسانیت انحراف جسته، معادل آن تنخواه از مقرری دیوانی او مقطوع خواهد شد``. (***تاریخ جراید و مجلات ایران***، ج ۱، ص ۵).
در جای دیگر، روزنامهٔ فکاهی ***حشـــرات الارض***، چاپ تبریز، در نخستین سالهای مشروطیت در زمان محمدعلی‌شاه، خبر از تشکیل "یك کمپانیِ صرفه‌جویی از ده نفر تاجر و کاسب بازار شهر`` می‌دهد برای "اجاره‌کردن هر شماره‌ای از روزنامه به‌نیم‌شاهی از روزنامه‌فروش``، و "اعضای کمپانی`` پس از ده دقیقه و خواندن روزنامه، آن را پس می‌دهند. (محمد محیط‌طباطبائی، ***تـاریخ تحلیلی مطبوعات ایران***، انتشارات بعثت، ۱۳۶۶، ص ۲۲۱).

وهمچنین از آقایان نگارندگان مقالات تمنامی شود که از اولین سطر مقاله وارد بحث در موضوع منظورهٔ مقاله گردند و دیباچهٔ مقالات راکمتر به تعریف این گوینده مشغول دارند. البته مقصود آقایان تشویق این بنده است ولی روزنامه‌ای که همه هفته مملو از تعریف و تمجید نویسندهٔ آن باشد چه صورتی خواهد داشت!!!

و ممکن است برای تشویق عوض تشبث به کلمات 'شاعرشهیر ادیب تحریر خداوندگار تحریر و تقریر ونخبه مشاهیر مدیر بی‌نظیر قرن بیستم` مرقوم فرمایند: 'خدمت جناب مستطاب عمده‌التجار آقای فلان ـــ مبلغ هشت تومان که ثمن صحیح آن هشت قران است از بابت آبونمان [یکساله] به اداره جریدهٔ قرن بیستم بپردازید.` چه تشویق بهتر از این برای مدیر فقیر ناخوانده درس تزویر اززندگی سیر جریدهٔ معطل و محتاج ماندهٔ قرن بیستم فرض می‌فرمائید؟

خیلی غریب است. قریب به هزار و دویست تومان تاکنون برای تأسیس این جریده صرف شده ووجه آبونه‌ای که تاامروز واصل گردیده از قرار ذیل است:

آقای سلطان صادقخان ٤٥ قران آبونهٔ ششماهه

آقای ظهیرالسلطنه ۱۵۰ قران آبونهٔ دوساله

ولی شاید به وزن یك من سنگ شاه مقالات تعریف و تمجید این نویسنده در اداره موجود باشد.

باری از آقایان مشترکین محترم تمنا دارم درارسال وجوه آبونمان روح لفسرده و دلِ مرده و دماغِ سوختهٔ گوینده را ترمیم فرمایند.[۲۹]

۲۹ این هم شرح دردمندانهٔ یکی دیگر از ارباب جراید معاصر عشقی، ملك‌الشعرای بهار، در جریدهٔ ***نوبهار*** (۲۰ اردیبهشت ۱۳۰۲) با عنوان "نوبهار ــ مشترکین``:
"آقایان محترم!
"... متجاوز از دو هزار و پانصد تومان تاکنون اداره قرض نموده و قریب به‌پنجهزار تومان از مردم طلبکار هستیم که با آن مبلغ بایستی بودجهٔ باقی سال را بپردازیم ــ آیا در این‌صورت انصاف است که از طلب خود صرف‌نظر نموده و نوبهار عزیز را که یك دوره مسائل علمی و ادبی و اخلاقی و اجتماعی را برای درس فرزندان جامعه جمع و نشر می‌نماید خوابانیده و این مجموعهٔ نفیس را که یکی از گرامی‌ترین یادگارهای قلمی نویسندگان معاصر است نامی [؟] بگذاریم؟ و یا مروت هموطنان ما سزاوار می‌داند که هرچه داریم از باقی‌ماندهٔ اثاث‌البیت و کتاب فروخته و خرج طبع و نشر باقی سال نمائیم؟...
"ما [برای انتشار] یك دوره مجلهٔ نفیس دانشکده که ارزان‌تر از نوبهار تمام می‌شد نهصد
←

عشقی حتی اگر به‌عنوان "نویسندهٔ اساسی`` موفقیتی داشت، به‌روشنی پیداست که به‌عنوان ناشر روزنامه سخت درگیر و گرفتار و ناموفق بود. در شمارهٔ ۵اسفند ۱۳۰۱ اعلانی با امضای "دفتر قرن بیستم`` خبر می‌دهد: "چهارشنبه این هفته و چهارشنبه هفتهٔ بعد بواسطهٔ گرفتاری به امور اداری روزنامه طبع نخواهد شد.`` و یك هفته بعد: "بواسطه بعضی محظورات و موانع که در پیش است شمارهٔ چهارشنبهٔ این هفته منتشر نخواهد شد. به مشترکین وعده می‌دهم که در آتیه تلافی نمائیم.`` (البته منظور از "تلافی``، جبران است و منظور از "مشترکین``، لابد همان سلطان صادقخان و آقای باصرالسلطنه‌اند). و باز در همان شماره: "بواسطهٔ تراکم لوایح در این شماره موفق به درج بی‌سیم مسکو و اخبار رویتر و بسیاری از اخبار دیگر نگردیدیم.`` ظاهراً مشکلات مالی‌اش شدید بود و کفگیر به ته دیگ خورده بود.

خبری از سوی "هیئت کلوب فوت‌بال`` را با عنوان "ورزشکاران باید تشویق شوند`` چاپ می‌کند: "روز جمعه... در بیرون دروازهٔ حضرت عبدالعظیم عده‌ای [از ورزشکاران] در ساعت پنج و نیم بعد از نصف شب شروع به دویدن نموده در عرض ۳۱ دقیقه بدون توقف تا حضرت عبدالعظیم دویده‌اند...`` در یکی از هوشمندانه‌ترین شگردهای روزنامه‌نگارانه‌اش، بالای این خبر و در سمت راست آن، به‌اصطلاح امروزی، روتیتر زده: "آیا تا حضرت عبدالعظیم می‌شود دوید`` و زیر این جمله خط کشیده است. چنین کاری برای سبك جراید آن روز ایران تازه بود و آشکارا باید تأثیر مطبوعات غرب باشد. پس از چاپ اعلان مسابقهٔ فوتبال، با امضای احمد یك‌کلام: "در مسابقهٔ فردا مابین گوی‌بازان ایرانی و انگلیسی از نظر علاقه به فرزی مزبوره به دستهٔ موفق افتخاراً یك فوتبال تقدیم می‌نمایم``، *قرن بیستم* می‌افزاید: "ما این‌گونه تشویقات عملی را شایستهٔ تحسین دانسته و برای پیشرفت آن از هر قبیل تشویق خودداری نخواهیم کرد.`` اما واقعه‌ای که به نظرش چنین جالب رسیده‌است بی‌توضیح بیشتری در شماره‌های بعد، رها می‌شود. باید توجه داشت که عصر او روزگار تریاك و سیفلیس و سوزاك بود و ورزش هنوز خبر محسوب نمی‌شد.

→ تومان متضرر شده ... و [با خود] شرط کردیم که دیگر زیر بار هوسرانی نرفته و در محیطی که زیرکان و زبردستان قوم مساعی خویشتن را در اخذ شهریه و حقوق و درك مقامات طلبهٔ ملکی مصروف می‌دارند، ما لااقل از جیب خود چیزی صرف مساعی فکری و شعری ننمائیم.``

به کلاّشی و کیسه‌دوختنِ مقامهای اداری هم توجه نشان می‌داد. در شمارهٔ ۱۲، شکایت‌نامه‌ای چاپ کرده است از صیّادان بندر انزلی به مجلس شورای ملی "توسط حضرت والا شاهزاده سلیمان میرزا [اسکندری] رهبر جناح سوسیالیست مجلس.`` ماهیگیران می‌گویند برای دریافت جواز صید، نفری ۲۵ قران به ادارهٔ فوائد عامه داده‌اند و قبض با مهر آن اداره گرفته‌اند، اما رئیس جدید ادارهٔ فوائد عامه "اظهار می‌کند رئیس سابق معزول شده و این موضوع ربطی به‌من ندارد.`` صیادان می‌افزایند که ناچار شده‌اند دسته‌جمعی به مقامهای حکومت رشوه بدهند تا کارشان راه بیفتد. عشقی در پی این شکوائیه می‌نویسد: "اگرچه رشوه‌دادن هم در شمار رشوه‌گرفتن است ولی بیچاره جماعت زحمتکش صیاد وقتی ناچار می‌ماند چه بکند؟... درهرحال ما جداً از حکومت انزلی تقاضا داریم که موجبات رفع زحمت از جماعت صیّادان را فراهم و هرچه زودتر ما را از نتیجهٔ عمل خود مطلع نمایند.`` پاسخ بجای عشقی آموزنده است، گرچه با کندوکاو بیشتر در این شکایت و تفصیل سابقهٔ قراردادهای شیلات با خارجیان، پرداختن به سهم مردم محلی از منابع طبیعی و حقوق ماهیگیران، می‌توانست به روشنگریِ اذهان مردم هممعصرش کمك کند تا اخبار و مقالات مربوط به آنها بخشی از وقایع‌نگاریِ مبارزات اجتماعی و کارگری شود؛ و به وکلای مترقی مجلس شیوهٔ مناسب طرح خواستهای مردم در پارلمان را بیاموزد. اما تا عصر روزنامه‌نگاریِ تحقیقاتی سالها راه بود.

اگر مجالی دست می‌داد از توجه به کارگران دوروبرش هم غافل نبود. نمایشنامه‌ای از رسام ارژنگی، که در زمینهٔ تئاتر با *قرن بیستم* همکاری داشت، بر صحنه آمد. عشقی نظر یکی از حروفچینهای مطبعهٔ باقرزاده راکه روزنامه در آن چاپ می‌شد دربارهٔ آنچه در سالن تئاتر دیده بود منعکس کرد: "اغلب ما ایرانی‌ها مایل به تئاتر مضحك و رقص و بوالهوسی‌های دیگر هستیم و کمتر حاضریم پرده‌های اخلاقی مشاهده نماییم... اغلب آقایان دست بیموقع می‌زدند و حرکتهای خارج از نزاکت می‌نمودند...`` عشقی در یادداشت کوتاهی زیر یادداشت کارگر چاپخانه نوشت: "من خیلی خوشوقتم که می‌بینم یك کارگر چاپخانه به این خوبی احساسات خودش را به

قلم تظاهر می‌دهد.``[۳۰]

حین نبرد با قوام‌السلطنه به افشاگری علیه 'دستهای پشت پرده` و حامیان او هم می‌پرداخت: "سیاست بریتانیای کبیر می‌خواهد که سیاست خارجی ما با عثمانی و روس تیره باشد. به این جهت، وسیلهٔ قطع مذاکرات با روس را فراهم آورده [است]. متجاوز از ۶ میلیون پوت برنج در رشت دارد خراب می‌شود، در بازارهای تهران یك دینار پول یافت نمی‌شود، با وجود این، اجازهٔ خروج مسکوکات را حکومت حاضر به بانك شاهنشاهی [متعلق به‌انگلیسی‌ها] می‌دهد برای ضربه‌زدن به روابط ودادیهٔ ایران و تُرك.... این عملیات حاکی است که تعلیم‌دهندهٔ پشت‌پرده میل ندارد تا وقتی که مسائل بین‌المللی در اروپا حل نشده و در یکی از کنفرانسها سیاست آنها روشن نشود ما روابطی داشته باشیم که از آنها استفاده کنیم.``[۳۱]

در بحبوحهٔ زد و خوردهایی در عراقِ امروزی که بریتانیا آن را از دست امپراتوری منحلهٔ عثمانی در آورده بودند، عشقی سراسر بالای یك صفحه روزنامه‌اش خبری گذاشت با عنوان مهیج «یك خبر خونین» که "از قرار اطلاع خصوصی که به‌موقع به سالن صفحات رسید`` در نواحی نزدیك به مرز ایران[۳۲] در پی کشته‌شدن یکی از رؤسای قبایل عرب به دست مستشاری انگلیسی، شورش و زد و خورد درگرفته و انگلیسیها "تقریباً سیصد طیاره در این محل اعزام داشته و عدهٔ کثیری با آتش‌فشانی طیاره‌ها قتل‌عام کردند.`` در ادامهٔ این خبر‌ـنظر می‌نویسد: "اگر این خبر زودتر رسیده

۳۰ *قرن بیستم*، ۲۱ فروردین ۱۳۰۲.

۳۱ *قرن بیستم*، ۲۵ دی‌ماه ۱۳۰۱.

۳۲ در سالهای پس از جنگ جهانی اول، در ایران به استیلای بریتانیا بر عراق عرب، بخصوص بر شهرهای مقدس شیعیان، با حساسیت و نگرانی، و سرخوردگی، نگاه می‌کردند. شاید در نهان این آرزو وجود داشت که سرزمینهایی که در روزگار دور بخشی از ایران بود، با فروپاشی امپراتوری عثمانی بار دیگر به قلمرو حاکمیت ایران بازگردد. فعالیت سیاسی کسانی مانند ابوالقاسم کاشانی با مبارزه علیه حکومت بریتانیا بر این منطقه، و اخراج آنها از سوی نیروهای انگلیسی، آغاز شد. *قرن بیستم* در شمارهٔ ۲۷ بهمن ۱۳۰۱ در ستون "جامعهٔ دیانت`` خبر می‌دهد: "دیشب آقای شیخ هادی بصیر نطق مفصلی بر علیه قرارداد انگلیسیها در بین‌النهرین اظهار نمود و تا اندازه[ای] مؤثر واقع گردید.``

بود من همین مطلب را سرمقاله می‌کردم و می‌دانستم چه بنویسم. متأسفانه هشت از شب این خبر رسید`` و با خشم می‌افزاید: "این فرزندان کرامول[۳۳] که خود را معلمین تمدن جمعیت انسان امروزی می‌دانند تمدن و انسانیت را بدنام کردند. وقتی [مناطق مسکونی] را بمباردمان می‌کنند فکر نمی‌کنند که در این ناحیه بچه‌های دوساله یافت می‌شود که هیچ گناهی ندارند.`` و با دندان‌قروچه خط و نشان می‌کشد: "بالاخره مشرق‌زمین در آینده یك صورتی پیدا خواهد کرد که انتقام خود را از نسل آیندهٔ شما بگیرد: هرآنچه می‌کنی بکن ای دشمن قوی / من نیز اگر قوی شوم از این بتر کنم. دشمن انگلیس و انگلیسی، عشقی.``[۳۴] چنان به خشم آمده است که توجه نمی‌کند انتقام اَعمال هیچ نسلی را نمی‌توان از نسلهای بعد گرفت. در همان شماره، مطلبی با امضای "کلیددارزاده`` دیده می‌شود با این شروع: "بین‌النهرین در آتش فجایع انگلیسیها می‌سوزد. بخوابید ای مردم غافل. بخوابید ای مردم بی‌حمیت. بخوابید ای ملت بی‌غیرت. بخوابید ای مردم بی‌همه‌چیز. بیارمید ای قوم منافق. ای ملت فاقد مشاعر و احساسات انسانیت.... ای ملت فاقد شعور، ای مردان پست‌تر از زن، شما هم حرکتی شما هم فریادی شما هم اظهار همدردی و تنفری از این اعمال شنیعهٔ انگلیسیها نسبت به مسلمین بین‌النهرین که دل پیغمبرتان را به درد آورده است بنمائید...``

عشقی قاعدتاً باید سرمقالهٔ پر شور خویش دربارهٔ استیلای ناحق بریتانیا و کشتار غیرنظامیان در آن سوی شط‌العرب را در همان شب نوشته و به حروفچینی داده باشد، اما در شمارهٔ بعدی *قرن بیستم*، جز خبر "خصوصی`` همان درگیری در نیم ستون، هیچ نشانی از آن خشم آتشینِ پس‌پریشب دیده نمی‌شود. انگارنه‌انگار که انگلیسیهای غدّار همین چند روز پیش پشت مرز ایران روی سر غیرنظامیان مسلمان بمب ریخته‌اند. این

۳۳ در کشمکشی خونین بین پادشاه انگلستان، چارلز اول، و پارلمان آن کشور در قرن هفدهم، آلیور کرامول، سردار سپاه، در جانبداری از پارلمان و مشروطه‌خواهان، پادشاه را خلع و اعدام کرد. کرامول در تاریخ بریتانیا شخصیتی است در ردهٔ ستارخان، اما مشهور به "خشونت و جبّاریت``. به‌نظر می‌رسد که عشقی، بی‌غور در اصل قضیه، عقیدهٔ نظام مستقر بریتانیا و سلطنت‌طلبان آن کشور دربارهٔ کرامول را پذیرفته باشد.

۳۴ *قرن بیستم*، ۱۷ اسفند ۱۳۰۱.

فرصت خوبی بود که—چند سالی پس از سرودن «نوروزی‌نامه» که در آن اتحاد ایران و عثمانی علیه استعمار را پیشنهاد می‌کرد—دربارهٔ وضعیت شهرهایی مانند کربلا و نجف پس از فروپاشی امپراتوری عثمانی خبر و مطلب چاپ کند. چنین کاری هم پیگیریِ خواستهای پیشینش بود و هم خوانندگان تازه‌ای از میان اقشار دیگری از جامعه را به سوی روزنامه‌اش می‌کشاند. اما گویی سرگرم‌شدن با شعرهای خودش و با درددل‌های شاهزادگان ساسانی را خوشتر می‌داشت.

عشقی در عرصهٔ روزنامه‌نگاری آشکارا بازیگوش و—جز در مخالفت با وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه—ناپیگیر بود و این را باید دلیل عمده‌ای دانست که چرا روزنامه‌اش تیراژ نمی‌گرفت. زمانی نوشته بود: "روزنامه باید حاوی اخبار مهمه و اطلاعات کافی از جریان امور اداری و اجتماعی مملکت باشد.``، اما به نظر نمی‌رسد توانسته باشد فکر خویش را جامهٔ عمل بپوشاند. پس از نزدیك به سه سال انتشار جریده‌ای که قرار بود روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه منتشر شود، به‌زحمت توانست بیست و یك شماره بیرون بدهد؛ یعنی نه تنها از برنامه بسیار عقب بود، بلکه می‌توان گفت اصلاً کارش راه نیفتاد، و تازه برای آنچه بیرون می‌داد خریدار کافی پیدا نمی‌کرد.[۳۵]

۳۵ در قدیمی‌ترین آماری که از شمارهٔ روزنامهٔ عشقی در دست داریم، علی‌اکبر مشیرسلیمی در ***دیوان عشقی و شرح حال شاعر*** (۱۳۱۱) رقم ۱۷ را ذکر کرده که نادرست است. آرین‌پور دورهٔ اول ***قرن بیستم*** را شامل چهار شماره و دورهٔ دوم را "گویا ۱۸ شماره`` می‌داند. این نگارنده، علاوه بر تك‌شمارهٔ آخر، از دورهٔ اول پنج شماره و از دورهٔ دوم ۱۶ شماره دیده است. بنابراین، ارقام آرین‌پور در مورد دورهٔ دوم را نمی‌توانیم رد کنیم، اما از آنجا که او شخصاً آن شماره‌ها را ندیده، ممکن است درست نباشد. در کتابخانهٔ ملی ایران دورهٔ تقریباً کامل ***قرن بیستم***، ۲۱ شماره به‌استثنای آخرین شمارهٔ جنجالی آن، نگهداری می‌شود. در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران دورهٔ ناقص‌تری وجود دارد که گرچه ۲۴ نسخه از ***قرن بیستم*** در آن است، برخی نسخه‌ها تکراری‌اند و مجموعاً حاوی ۱۲ شماره است. در ضمن، در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، به‌قرار اطلاع، دورهٔ ***قرن بیستم*** وجود ندارد. در کتابخانهٔ مجلس هم نشانی از روزنامهٔ عشقی نیست. شاید، از جمله، قَدْحِ زننده‌اش ("بعد از این بر وطن و بوم و برش باید رید /به چنین مجلس با کرّ و فَرَش باید رید``) سبَب شده باشد که مجلسیان از همان ←

غزل خداحافظی

آخرین شمارهٔ ***قرن بیستم***، به‌تاریخ ۷ تیر ۱۳۰۳، هم از نظر شکل و هم محتوا جای تأمل دارد: قطع این شماره کوچکتر از شماره‌های پیشین است؛ عنوان نشریه از وسط و بالای صفحه (سنّت همهٔ روزنامه‌های آن زمان و برگرفته از روش جراید غرب) به سمت راست رفته؛ بالای عنوان افزوده شده: "هفتگی و فکاهی``؛ نشانی دفتر روزنامه از جای همیشگی در خیابان فردوسی به خیابان شاه‌آباد انتقال یافته؛ بهای تکفروشی، پس از مدتها که هشت شاهی بود، دوباره به ده شاهی افزایش یافته است (عشقی با یك قران شروع کرده بود اما ناچار شد بهای تکفروشی را تا هشت شاهی کاهش دهد)؛ شمارهٔ مسلسل ندارد و در بالای آن قید شده: "مرتباً از این به بعد سه‌شنبه‌ها منتشر می‌شود`` (پیشتر، ***قرن بیستم*** قرار بود هر دوشنبه، چهارشنبه و جمعه منتشر شود، که نمی‌شد)؛ کلمهٔ "مورخه`` به تاریخ انتشار آن افزوده و تاریخ میلادی حذف شده است؛ از عنوان همیشگیِ "صاحب امتیاز و نویسندهٔ اساسی ر. میرزادهٔ عشقی``، "نویسندهٔ اساسی`` برداشته شده؛ و یك نام جدید در بالای آن دیده می‌شود: "مباشر و مدیر داخلی: حبیب‌الله قدیری``. در مجموع، این شماره، جز اسم روزنامه و نام عشقی، کمتر وجه اشتراك یا شباهتی با روزنامهٔ همیشگی دارد.

در همین شماره، نامه‌ای چاپ شده است از عشقی خطاب به فردی به‌نام حبیب‌الله قدیری که مشیرسلیمی او را "مباشر طبع و نشر روزنامهٔ قرن بیستم`` معرفی می‌کند، اما نه او و نه هیچ‌یك از مورخان مطبوعات و ستایشگران عشقی دربارهٔ این نامه اظهارنظری نکرده است و به نظر می‌رسد که ترور عشقی یکسره بر این جزئیات سایه انداخته باشد. پیش از پرداختن به این نامه، تصویری به دست دهیم از مطالب این شمارهٔ ***قرن بیستم*** که مانند توپ صدا کرد و ظاهراً عشقی را به کشتن داد.

در صفحهٔ اول، مطلبی نسبتاً کوتاه دیده می‌شود با عنوان "طلیعه`` که هم حالت سرمقاله و هم، به طرزی غریب، حالت یادداشت شمارهٔ اول نشریه‌ها را دارد. متن کامل

→ روزگار تحریمش کنند. وقت آن است که این تحریم مشمول مرور زمان شود و کتابخانهٔ مجلس از دورهٔ موجود در کتابخانهٔ ملی میکروفیلم تهیه کند. کاغذ این روزنامه‌ها پوسیده است و باید هرچه زودتر دست به کار شد.

این مطلب، که با امضای "هیئت تحریریهٔ قرن بیستم`` چاپ شده، چنین است:

> قرن بیستم یك جریدهٔ هفتگی است که دارای اَشکال و صور مضحك و خنده‌دار خواهد بود ــــ گاهی هم نقوش و تصاویر آن برای خائین وطن مبکی و گریه‌آور می‌باشد ــــ این جریده فکاهی درمباحث اجتماعی و اخلاقی و ادبی و معیشت ملی بحث خواهد نمود، ادبیات این جریده دریچهٔ جدیدی رابروی قارئین باز خواهد نمود و در هیچ چیز از دیگران تقلید نخواهد کرد و مخصوصاً کاریکاتورها یعنی شکلهای آن با قواعد علمی و در حدود نزاکت ملی و ادبی نوشته می‌شود ــــ به کسی فحش نمی‌دهد و اگر کسی پا توی کفش ما بکند پاشنه‌اش را برمی‌داریم و به او مجال تازه کردن نفس نمی‌دهیم! ــــ با بدان هستیم و با نیکان نکو.

باز هم در صفحهٔ اول، کاریکاتوری نسبتاً بزرگ ــــ بیش از یك سوم صفحه ــــ دیده می‌شود که هیکلی انسانی را با لباس نظامی، کلاهی گرد و لبه‌دار از نوعی که افسران انگلیسی در مستعمرات گرمسیری بر سر می‌گذاشتند، و پوتینی با حجم و اندازهٔ اغراق‌آمیز نشان می‌دهد. این هیکل انسانی سوار بر خری است در کنار یك خمره، و دنبالهٔ چیزی نامشخص را به دهان می‌برد که روی آن کلمات گیلان، قزوین و شیراز دیده می‌شود و ظاهراً باید نقشهٔ ایران باشد و از خمره و از دور گردن خر می‌گذرد و به دهان او می‌رسد. در کنار این کاریکاتور نوشته شده: "جناب جمبول[۳۶] بر خر جمهوری سوار شده شیرهٔ ملت را مکیده و می‌خواهد به سر ما شیره بمالد!``

تفصیل این مضمون و تصویر در صفحهٔ دوم آمده است، در مثنوی مفصلی با عنوان «جمهوری سوار» و امضای «حکیم».[۳۷] این مثنوی داستان دزدی است که در یکی از دهات کردستان به خمرهٔ شیرهٔ کدخدا دستبرد می‌زند و برای رد گم‌کردن، با خرش تا پای خمره می‌رود. کدخدای مال‌باخته فردا صبح جای سم خر را پای خمره، اما اثر دست دزد را در خمرهٔ شیره می‌بیند و از این دوگانگی گیج می‌شود. در پایان داستان

۳۶ جان بول (John Bull)، نماد بریتانیا در عصر امپراتوری: تصویر مردی میانسال، نسبتاً فربه و ظاهراً زبر و زرنگ، کاسبکار و خنده‌رو، با لباس رسمی اعیان انگلستان و کلاه سیلندر بر سر؛ زمانی در ایران به 'جمبول`، به‌فتح یا ضمّ جیم، شهرت داشت.

۳۷ از عشقی "منظومه‌ها و مقالات پرمغزی به‌امضای «حکیم» و غیره در جراید منتشر می‌شد...`` (بهار، روزنامهٔ ***قانون***، ۱۵ تیر ۱۳۰۳؛ در ***تاریخ بیست سالهٔ ایران***، مکی، ج ۳، ص ۵۹).

نتیجه گرفته شده که این داستان جمهوری دنبالهٔ همان قضیهٔ قرارداد با وثوق‌الدوله و کودتای سیدضیاست که حالا دولت انگلیس با ترفندی جدید به صحنه آورده تا خلق ایران را بفریبد. در این حکایت، ظاهراً دزد تمثیل انگلستان و خر تمثیل رضاخان سردار سپه است که استعمار برای دستبرد زدن به خمرهٔ شیره و شیره‌مالیدن به سر خلایق سوار او شده است (نگاه کنید به بخش ضمیمهٔ ۲، تصویرها).

در صفحهٔ چهارم، تصویر مردی دیده می‌شود که چهرهٔ او یك سکه است، و در دست راست تفنگی با سرنیزه و در دست چپ سکه‌ای دارد و شبح جمبول بالای سر او می‌خندد. گرداگرد او حیواناتی از قبیل افعی، جغد، موش، سگ، الاغ و گربه با عَلَمهایی که روی آنها نوشته شده ***ناهید***، ***تجدد***، ***کوشش***، ***ستاره***، ***گلشن*** و ***جارچی*** ــــ روزنامه‌های طرفدار سردارسپه ــــ دیده می‌شود. ابتدا علمدار جمهوری، که کسی جز رضاخان نیست، رجز می‌خواند:

مــــن مـظهرجمـهورم ــــ اُلدرّم وبـولدرّم
ازصدق و صفا دورم ــــ اُلدرّم وبـولدرّم
مـن قـلدر پـر زورم ــــ اُلدرّم وبـولدرّم
مأمـــورم ومـعذورم ــــ اُلدرّم وبـولدرّم
من قائدجمهورم ــــ اُلدرّم وبولدرّم

پس از رجز افتتاحیه، هر یك از جانورانی که گرداگرد بازیگر اصلی را گرفته‌اند چیزی به‌همین سیاق و با ترجیعی خاص خود و ترجیع "آمَنّا صَدقّنا`` می‌خواند. افعی می‌گوید: "من افعی بیجانم ــ آمَنّا صدَقّنا / زهر است به‌دندانم ــــ آمَنّا صدقّنا``؛ جغد می‌گوید: "من جغد نواخوانم بر بام تو ــ قوقوقو / من لاشخور پستم هم نام تو ــ قوقوقو``. و الی آخر تا نوبت به ***قرن بیستم*** می‌رسد که، با ترجیع "هی‌هی جَبَلی قُم‌قُم``[۳۸]

۳۸ "هی‌هی جَبَلی قُم‌قُم`` یعنی برپاخیز ای کوه‌نشین، و بخشی از هجویهٔ نورعلیشاه از عرفای قرن سیزدهم است خطاب به یکی از مخالفانش به نام محمدعلیشاه کرمانشاهی: "ما ابر گهرباریم هی‌هی جبلی قُم‌قُم / ما قلزم ذخّاریم هی‌هی جبلی قُم‌قُم``. ترجیع‌بند یا اصطلاحی است قدیمی و حالیا از یادرفته در نهیب‌زدن به اشخاص و تحقیر خفتگانِ بی‌اطلاع که بعدها در روزنامهٔ ***مرد امروز*** (۳۱ ←

می‌خواند: "ای مظهر جمهوری / جمهوریِ مجبوری / مسلك نشود زوری / تا کی پی مزدوری / یك چند نما دوری / من مرد مسلمانم ـــ آمَنّا صدقّنا``. زیر این مطلب امضای «جبلی» دیده می‌شود.

در صفحهٔ پنجم کاریکاتوری است از یك تشییع جنازه و لاشخورهایی که روی سر تابوت چرخ می‌زنند، با زیرنویس "جنازهٔ مرحوم جمهوری قلابی!``. زیر آن شعری با عنوان «نوحهٔ جمهوری» چاپ شده است که در آن مشایعین جنازه برای متوفی نوحه می‌خوانند. سوسول فکلی می‌گوید:

شد فکلم چرك و کتم شد کثیف   مشت جماعت کلهم کرده قیف
ژندره شد این کراوات ظریف   نُم دو دیو[39] زین حرکات عنیف
گشته طرف، ملت جاهل به ما
آه که جمهوری ما شد فنا

سپس "جناب جمبول``، فعله، لاشخور و جغد شعرهایی می‌خوانند و منظومه با نقل راوی پایان می‌یابد: "آه یتیمان فقیر از قفا / شکر که جمهوریتان شد فنا``. امضای این مطلب، «یتیم‌چه» است.

سومین مطلب، در صفحهٔ هفت، شرحی است به نثر با عنوان «آرم جمهوری» که عنوان بالای آن می‌گوید: "جدی و غیرجدی`` همراه با طرحی که یك اسکناس در وسط، مقداری تیر و توپ و تفنگ و سرنیزه و گرز و تبرزین شمشیر و جمجمهٔ انسان را در اطراف آن نشان می‌دهد. مقالهٔ با اشاراتی به پیشینهٔ واژهٔ آرم در تمدنهای قدیم و در میان ملت‌ـدولت‌های جدید آغاز می‌شود:

آرم لغتی است فرانسه ــ خدا پدر فرانسه را بیامرزد که تمام جوجه فکلیهای ما را به اصطلاح خودشان آدم کرده و از مشروطه خواهی گذرانده جمهوری‌ـطلب کرده است. اگر جوانان وسط

← مرداد ۱۳۲۶، بالای مقاله‌ای با عنوان "ایران سرزمین نوابغ``) هم به کار رفته است. به نمونه‌ای تازه‌تر از کاربرد آن برنخورده‌ایم. پیشینهٔ تکرار صدای جانوران در شعر به سروده‌های مولوی بر می‌گردد: "عف‌عف‌عف همی‌زند اشتر من ز تف‌تفی / وع‌وع‌وع همی‌کند حاسدم از شلقلقی / قوقوقوی بلبلان نعره همی‌زند مرا / قم‌قم‌قم شب غمان تا به صبوح ساقیی``.

۳۹ nom de dieu (فرانسه): پناه بر خدا.

آفریقا هم مطلع شوند که لغت فرانسه تا این اندازه هوش و گوش و عقل و شعور و وطن پرستی را زیاد می‌کند ــ قطعاً چند صباحی به الجزیره یا تونس سفر کرده، یکی دو ماه فرانسه خوانده، آنوقت اهالی وسط آفریقا و دارفور و خرطوم که سهل است اهالی دماغهٔ امید و جنوبی آفریقا را هم جمهوری طلب می‌کردند!

و به توضیحی تمسخرآمیز دربارهٔ چیزی می‌رسد که ادعا می‌شود آرم جمهوریِ تشکیل‌نشدهٔ ایران است: "می‌گویند نقشهٔ این آرم را یکی از باهوشترین رفقا ساخته بوده است و ما به زحمت آن را از یك نقشهٔ اصلی رونوشت برداشته‌ایم.`` سپس به توضیح جزئیاتی از قبیل اسکناس، تبرزین، مشت گره‌کرده، شلاق، "چندین کلهٔ پوسیدهٔ جمجمهٔ از هم در رفته و دست و پای پوسیده`` در طرحی می‌رسد که همراه همین مطلب چاپ شده است. این مقاله، در واقع، شرحی است بر یك کاریکاتور، آن هم کاریکاتوری که چیز زیادی در آن پیدا نیست: مضحك‌قلمیِ خامدستانه‌ای است بسیار شلوغ و مملو از جزئیات گوناگون. این مضحك‌قلمی اگر قرار است گویای چیزی باشد، باید مضمون مورد نظر را مستقلاً بیان کند؛ اگر نیست، افزودن شرحی طولانی و کسالت‌آور به آن سود چندانی برای بیننده/خواننده در بر ندارد. در این طرح و در این شرحِ بیشتر شوخی و کمتر جدی دشوار بتوان نکته‌ای تازه، روشنگر یا حتی طنزآمیز یافت. مطلب فکاهیِ بد پرداخت‌شده‌ای است.

اکنون که شاهدان و معاصران آن وقایع همه مرده‌اند، اثبات اینکه مقالهٔ «آرم جمهوری» را واقعاً چه کسی نوشت ناممکن به نظر می‌رسد و ما سبك حبیب‌الله قدیری و دیگر همکاران احتمالی او را نمی‌شناسیم تا بکوشیم در این باره قضاوت کنیم. از بین همهٔ جای قلمهایی که در این مطلب دیده می‌شود، یکی این است که عشقی به افاضات عالمانهٔ تاریخی و جغرافیایی علاقه داشت (که در این مطلب فراوان است: اهالی وسط آفریقا، الجزیره، تونس، دارفور، سیام، خرطوم، اهالی دماغهٔ امید و جنوب آفریقا، ژرژ پنجم، ترکیهٔ عثمانی، پادشاه لیدی، آشوریها، رومن‌ها، اتازونی، نشان فروهر و غیره؛ ابراز پیاپی این همه معلومات عمومی حتی خوانندهٔ امروزی را می‌رماند) و مضمون "ایرانی‌های قبا سه‌چاکی`` را پیشتر در شعرش به کار برده بود ("رو بگو این نکته بر عوام‌نماها / کله‌تراشیده‌ها، سه‌چاك قباها``). آن مطلب توضیحی است پرگویانه و

کم‌مغز بر یك نقاشیِ کم‌مغزتر، و چنین خاتمه می‌یابد:

> در یك گوشهٔ این آرم وبالای سر آنها خورشید ایران دیده می‌شود که با کمال عبوسی [و] اخم وتخم به این منظرهٔ واویلا نگاه کرده ضمناً یك نمك[40] مسخره‌ای در زیر لبان او پیداست که در عین تکدّر باز به خدای ایران وبه علامت فروهر که یادگار عظمت و موحّدیِ ایرانیان باستان است اعتماد نموده و این آرم وحشیانه (ببخشید متجددانه!) رامسخره می‌نماید!

زیر این پریشان‌گوییِ کم‌نمك نوشته شده: "امضا: بی‌نشان``.[41] پیداست رندانِ ماجراجو عشقی را به کاری وادار کردند که قلباً مورد علاقهٔ او بود، اما در توان قلم و در روال کار او نبود: طنزنویسی (دریغ که چقدر سر این آدم خوش‌قلب کلاه می‌رفت).

در این شماره، مطلب مطوّل و پر از حاشیهٔ دیگری، در بیش از یك صفحه، چاپ شده است با عنوان "خبردارِ درجا`` که با "خدا بیامرزد مرحوم عمو پیرهٔ من یك وقتی در نظام اطریش بود`` شروع می‌شود و از اشارات و فحوای کلام آن می‌توان احساس کرد حمله‌ای است به "سوسیالیستهای قلابیِ مجلس`` که از رضاخان جانبداری می‌کردند[42]. نویسندهٔ آن می‌نویسد: "شاید حالا خیال کنید که این فرازهای نامفهوم، آلمانی یا روسی یا انگلیسی است؟ خیر این زبان ولایت ما مازندران است.`` همین اشاره به مازندرانی‌بودنِ نویسنده هم می‌تواند شاهد دیگری باشد که این مطلبِ ناتمام اثر عشقی نیست. در انتهای این مطلب بدون امضا نوشته شده: "بقیه دارد``. از هفت مطلب شمارهٔ آخر، شش مطلب در پنجاه و چند سالی که از سقوط رضاشاه می‌گذرد بارها تجدید چاپ شده است. تنها مطلبی که بیشتر مؤلفان شرح احوال عشقی آن را

۴۰ در *کلیات عشقی*: نقش.

۴۱ در تجدید چاپ این مطلب در کتابها این امضا حذف شده است. ظاهراً مؤلفان تردیدی نداشته‌اند که نویسنده، کسی جز خود عشقی نیست.

۴۲ عشقی تا آن زمان هوادار جناح سوسیالیستهای مجلس، به‌رهبری سلیمان میرزا اسکندری، بود و بعید است این مطلب کار خود او باشد، همچنان که هجو اسکندری در "جمهوری‌نامه`` ("بر آن جمعیتِ مرعوبِ گُه‌کار/ سلیمانِ بن‌محسن شد علمدار/دریغ از راه دور و رنجِ بسیار``) به احتمال زیاد کار بهار بود، نه او. نگاه کنید به فصل چهارم.

کنار گذاشته‌اند، مقالهٔ «خبردار در جا» است که آشکارا به قلم کسی جز عشقی است.[43]

اما مهمتر از مطالب و طرحها، نامهٔ شخص عشقی است. از متن این نامه به‌وضوح پیداست که او تصمیم گرفته بود امتیاز روزنامه را یکسره واگذار کند و از آن پس در چاپ و انتشار آن دخالتی نداشته باشد. همچنان که پیشتر اشاره شد، دربارهٔ این 'وصیتنامه` که بارها در کتابهای مربوط به‌عشقی چاپ شده است هیچ بحثی ندیده‌ایم. چاپ این نامه در آخرین شمارهٔ *قرن بیستم* حکایت از این دارد که او تصمیم گرفته بود کلاً از روزنامه‌نگاری دست بکشد و ظاهراً میل داشت تصمیم خویش را به اطلاع همگان برسد. متن نامه‌ای که با عنوان «مکتوب آقای عشقی» (و امضای ر. میرزادهٔ عشقی زیر آن) چاپ شده:

> آقای آقامیرزاحبیب‌الله خان
>
> اجازهٔ انتشار جریدهٔ قرن بیستم راکه خواسته بودید اینك بوسیلهٔ این ارادت‌نامه به حضرتعالی تقدیم می‌نمایم ولی چون درامتیازنامهٔ وزارت معارف قید کرده است که صاحب امتیاز بدون اجازهٔ وزارت معارف حق ندارد امتیاز خود رابه دیگری محول نماید، حضرتعالی درروزنامه امتیاز خود را به‌علم بنده مرقوم دارید ونیز چون در چند ماه قبل وزارت معارف به جرایدابلاغ نموده است که مدیر روزنامه بایدهماناصاحب امتیاز باشد، حضرتعالی علم خودتان را در جریده به‌عنوان انتشار دهنده ثبت نمایید.
>
> باری چون می‌خواهید روزنامه‌نویس بشوید اجازه بدهید نظریات خودم را در طرز انشاء مندرجات این روزنامه به‌سمع مبارك برسانم:
>
> اولاً در التزامی که بنده به وزارت معارف راجع به جریدهٔ قرن بیستم سپرده‌ام مخصوصاً قید کرده‌ام که جریدهٔ قرن بیستم هفتگی[44] و دارای تصاویر خواهد بود و دورهٔ اول هم قرن بیستم هفتگی بود ولی موفق به طبع تصاویر در آن نگردیدیم برای آنکه در تهران مطابع سنگی خوبی برای طبع تصاویر نیست، ولی حضرتعالی اگر مطبعهٔ خوبی برای تصویر پیدا کردید می‌توانید تصویر هم در این جریده طبع نمایید. نصیحت دیگری هم به حضرتعالی می‌نمایم این است که

۴۳ مکّی این مطلب را بی‌هیچ شرح و نظری در جلد سوم *تاریخ بیست ساله* نقل کرده است.

۴۴ در اصل همه‌جا: هفته‌گی.

خیلی اصرار نداشته باشید قطع روزنامه بزرگ باشد[۴۵] بلکه اگر روزنامه قطعش کوچك و مطالبش مفید شد هم کمتر خرج خواهد داشت و هم زیادتر دخل خواهد کرد و بیشتر دوام خواهد نمود و نیز از حضرتعالی خواهش دارم مواظبت نموده که یك کلمهٔ ارتجاعی در این روزنامه چاپ نشود و نیز هرگز بر علیه افکار عمومی در این جریده چیزی ننویسید.

البته این را هم می‌دانید که خود بنده مدتهاست که نسبت به جریده‌نگاری بی‌میلم. حتی چهار پنج ماه قبل بعضی همفکران بنده وسایل انتشار قرن بیستم را به‌طور یومیه فراهم نمودند و بنده زیر بار نرفتم چه که میل ندارم به‌طور جدی داخل سیاست بشوم به همین لحاظ از حضرتعالی خواهش می‌کنم که هر موقع موفق به اخذ امتیاز جداگانه شدید کلمه قرن بیستم را بردارید و با آن کلمه که امتیازش را گرفته اید در روزنامهٔ خودتان را انتشار بدهید که بکلی اسم بنده از روزنامه برداشته شود ــ و در خاتمه استدعا دارم که در جریدهٔ قرن بیستم نهایت درجه سعی نمایید که مطالب بی‌نزاکت درج نگردد و هرچند که در التزام‌نامه که به معارف سپرده‌ام فکاهی بودن قرن بیستم را ذکر کرده‌ام، حضرتعالی دقت نمایید علی المعمولِ بعضی جراید فکاهیات بی‌مورد در این جریده ثبت نشود.

و در آخر این مستدعیات خواهش می‌کنم یك کلمه تملق یا مطلبی که بوی چاپلوسی از آن بیاید در این روزنامه ننگارید که بنده خواهم رنجید. قرن بیستم را به شما وشما را به خدا می‌سپارم.

در پی این نامه، یادداشتی چاپ شده است با امضای حبیب‌الله قدیری:

آقای عشقی با آنکه همهٔ دوستان ادبی و سیاسی ایشان مایل بودند قرن بیستم را به‌طور یومیه انتشار دهند و وسایل نشر آن را نیز فراهم کرده بودند زیر بار نرفتند و به این جانب اجازه دادند که آن را به‌طور هفتگی نشر دهم و برای آنکه از طرف وزارت جلیلهٔ معارف اعتراضی نشود که بی‌اطلاع وزارت خانه چرا جریدهٔ قرن بیستم را به دیگری محول داشته اید مسؤلیت آن را نیز به عهده خودشان گرفتند ــ حقیقتاً باید از این مرد فداکار متشکر بود.

از عشقی نامه‌های خصوصی فراوانی ــ جز همین مورد و دو نامه به مهرتاج‌خانم نامی که از متن نامه بر می‌آید هیچ‌گاه یکدیگر را ندیده بوده‌اند ــ به دست نیامده است و

۴۵ عشقی از دورهٔ دوم ***قرن بیستم*** قطع آن را بزرگتر کرده و صفحات را کاهش داده بود.

می‌توان گمان کرد که اشتیاق چندانی به نامه‌نگاری نداشت. درهرحال، همین "ارادت‌نامه``ی علنی به کسی که داوطلب ادامهٔ انتشار ***قرن بیستم*** شده بود به چندین پرسش پاسخ می‌دهد. اما کل شمارهٔ آخر ***قرن بیستم*** پرتوی تازه به اسطورهٔ عشقی می‌افکند، چندین سؤال تازه مطرح می‌کند و دست‌کم یك معمای بغرنج در خود دارد.

نامه‌ای که به‌تمامی نقل کردیم امضای او را دارد و در انتساب آن جای بحث نیست. اما در حالی که نامهٔ او به قدیری را در جاهایی نقل کرده‌اند، واگذاری صریح ***قرن بیستم*** نادیده مانده و انگار نامه‌ای ساده تلقی شده است. از این بالاتر، مشیرسلیمی بی‌تردید این روزنامه را با دقت و بارها خوانده بود. حاج مهدیقلی هدایت (مخبرالسلطنه) در ***خاطرات و خطرات*** از توجه به عشقی غافل نبود، و حسین مکّی بخشهایی از این شماره را در ***تاریخ بیست ساله*** آورده و کاریکاتورهای آن را عیناً چاپ کرده است. آنها یا متوجه تغییرهای اساسی در روزنامه نشدند، یا آن را موضوعی در خور توجه ندیدند.

در این‌جا داوری ما در حکم چندوچون‌کردن در یك اسطوره است: اسطورهٔ شهادت مردی تك‌رو، تنها، دلیر و مبارز که جان بر سر قلم گذاشت؛ و می‌دانیم که اسطوره‌ها افسانه‌هایی‌اند در ورای تاریخ و شواهد. با این‌همه، بی‌انتظار تغییری بزرگ در تصویر این اسطوره، قضیه را کمی زیر و بالا کنیم.

به‌وضوح پیداست که عشقی سرگرمی یا مشغله یا حرفهٔ روزنامه‌نگاری را کنار گذاشته بود. پیشتر، در ترجیع‌بند «جمهوری‌نامه» که روی کاغذ آمونیاك (ازالید) در فروردین همان سال دست‌به‌دست گشته بود، پنبهٔ قضیهٔ جمهوری را (به‌احتمال قریب به‌یقین، او و بهار) زده بودند، و قطعات ضعیف و ابتداییِ آخرین شمارهٔ ***قرن بیستم***، دست‌کم از نظر قدرت قلم و بیان، آشکارا پسرفتی است نسبت به آن کار قوی و پرسر و صدا، تازه آن‌هم در شرایطی که دیگر نیازی به‌چنین کاری نبود. «جمهوری‌نامه» به برآیند نیروهای سیاسی‌ـ‌اجتماعی می‌پرداخت، اما عشقی در «جمهوری خر سوار» دوباره به همان مضمون آشنای توطئهٔ اجنبی بر می‌گردد. مردم به‌احتمال قریب به‌یقین منظومهٔ سرگرم‌کنندهٔ «جمهوری‌نامه» را، به‌عنوان هجویه‌ای نیرومند علیه سردار سپه و

دار و دسته‌اش، همچنان می‌خواندند.[۴۶] بیزاریِ بسیاری از روشنفکران، و نیز محافظه‌کاران، از شخص رضاخان و از آنچه نقشهٔ استعمار برای به حکومت رساندنِ او تلقی می‌شد سبب گشت مردم از روزنامه‌ای حاوی این مطالب و شکلکها استقبال کنند. با این‌همه، بیرون‌دادنِ این پشت‌بندِ کم‌رمق و بی‌موقع دربارهٔ پروندهٔ مختومه و جدال دفن‌شدهٔ جمهوری، دست‌کم برای مخالفان سردار سپه، سود چندانی نداشت. گذشته از این، از انصراف سردار سپه از فکر جمهوری سه ماه می‌گذشت و اگر در گوشه و کنار هنوز ذکری از جمهوری می‌رفت، دست‌کم می‌توان گفت که بحث و جدلی در کار نبود. عشقی اجازه داد سردبیر جدید ***قرن بیستم*** نغمهٔ فروخفتهٔ جمهوری را دیگربار با چنان هیاهو و کاریکاتورهای موهنی ساز کند که سردار سپه و همدستانش از غضب دیوانه شوند.

ضربهٔ عظیم را کاریکاتورها وارد می‌آورند. سبكِ پرداخت و قدرت قلم خالق یا خالقهای کاریکاتورها بد نیست (گرچه با معیارهای امروزی بیشتر به نقاشی می‌مانند تا به کاریکاتور). علاوه بر هیکل بی‌چهرهٔ رضاخان در شنل مشهورش، خری را که جمبول سوار آن است هم می‌توان تمثیل رضاخان و هم، با توجه به جای سر آن در وسط نقشهٔ ایران، کنایه‌ای از کل مردم ایران گرفت.[۴۷] مضمون این شعر، همان نظریهٔ آشنای توطئه است: پس از شکست برنامه‌های قرارداد ۱۹۱۹ و سیدضیا، انگلیسیها رضاخان را پالان زده‌اند تا سوار بر او، و با نعل وارونه و به اسم نجات ایران، وارد میدان شوند و ملت را زیر اخیه بکشند و چپو کنند.

۴۶ " این اشعار بقدری خوب و ماهرانه ساخته شده بود که تا مدتها دست‌به‌دست می‌گردید و تا مدتها نقل مجالس بود و بطوری زبانزد خاص و عام شده بود که هرکس ولو اینکه ذوق ادبی هم نداشت از نظر بغضی که نسبت به‌جمهوری داشت مقداری از آن را از بر داشت.`` (مکّی، ***تاریخ بیست ساله***، ج ۲، ص ۵۶۲)

۴۷ عنوان مثنوی «جمهوری سوار»، در همان شماره به‌واقع باید ' جمهوری‌درست‌کنِ خرسوار` باشد. بیتی از آن چنین است:

گفت جمهوری بیارم در میان — هم از آن بر دست خود گیرم عنان

خلق جمهوری طلب را خر کنم — زانچه کردم بعد از این بدتر کنم

عشقی جز در مواردی معدود در ***قرن بیستم*** عکس چاپ نکرده بود[۴۸] و مانند بقیهٔ روزنامه‌های وزین آن روزگار، علاقه‌ای به چاپ کاریکاتور نداشت. اما در این تك‌شمارهٔ هشت‌صفحه‌ای چهارمضحك قلمی در ابعاد نسبتاً بزرگ چاپ شده‌است. این همه کاریکاتور مشخصهٔ روزنامهٔ فکاهی بود و هست، با این تفاوت که حتی روزنامه‌های فکاهیِ سیاسی و تندرو معمولاً اندازه نگه می‌دارند و هدف آنها، در درجهٔ اول، سرگرم کردن و خنداندن خواننده است، نه اهانت خردکننده و دیگرآزارانه به موضوع کاریکاتور. حبیب‌الله قدیری، و همکاران احتمالی‌اش، موهن‌ترین مضامینی را که به ذهنشان رسید روی کاغذ ریختند و به کلیشه‌سازی فرستادند: الاغ، خر، سگ، گاو، مار، جغد، موش، گربه، لاشخور، دیو، جن، جمبول، شعبده‌باز، فعله، فکلی، چوب، چماق، گرز، سرنیزه، تبرزین، تفنگ، اسکناس، سکّه، اسکلت، دست و پای بریده، تابوت. و همهٔ اینها در یك شمارهٔ هشت‌صفحه‌ای؛ گویی دنیا قرار بود به آخر برسد (که برای خود عشقی رسید) و فردا چاپخانه‌ای وجود نمی‌داشت. کار قدیری و همکارانش نه روشنگری بود، نه ندای آزادیخواهی، و نه تهدیدی برای کودتاچیانِ سوم اسفند؛ افراطی بود ماجراجویانه و بلکه مجنونانه. در یکی از کاریکاتورها، هیکلی انسانی و بدون چهره در لباس نظامی و شنل مشهور رضاخان و در حال تطمیع ارباب جراید دیده می‌شود. همین یك تصویرِ رضاخان، حتی بدون سکّه‌ای به جای صورت و سکّه‌ای در دست، از کافی هم کافی‌تر بود. آن همه خزنده و چرنده و پرنده جایی برای مطایبه باقی نمی‌گذاشت.

۴۸ از این سه عکس، نخستین مورد عکس سیدجمال‌الدین اسدآبادی است همراه با مطلبی طولانی در نخستین شمارهٔ ***قرن بیستم***؛ دومی عکسی است از خود او با لباس و سر و وضع مرتب و شیك (اما چاپ سنگیِ بسیار بد) که روی صندلی نشسته، دستهایش را روی پشتی آن گذاشته و دستکشهایش را در دست راست گرفته است، در ابتدای متن ***نمایش تمام آهنگ رستاخیز سلاطین***؛ و سومی تکچهره‌ای است از سید ضیاءالدین طباطبائی با دستار، همراه با قصیده‌ای که عشقی در زمان رئیس‌الوزرایی‌اش در مدح او سروده بود و بعدها در ***قرن بیستم*** چاپ کرد (نگاه کنید به فصل اول). در ۲۱ خرداد ۱۳۰۰ نوشت: "بواسطهٔ فقدان کاغذ خوب که لازمهٔ گراور بود متأسفانه گراور تمثال مبارك اعلیحضرت همایونی [احمدشاه] بنا به‌وعده[ای] که داده بودیم به ضمیمهٔ طبع ادبیات «هیجان روح شاعر» [منتشر می‌شود] به تأخیر افتاد.`` نه تنها کاغذ خوب پیدا نشد، یا در واقع نتوانست بخرد، بلکه پس از این شماره تا ۱۸ ماه بعد روزنامه را کلاً تعطیل کرد.

تا آن زمان، احمدشاه در فرنگ بایگانی شده بود و رضاخان نه تنها ریاست دولت، وزارت جنگ و فرماندهی نظمیه را قبضه کرده بود، بلکه عملاً فرماندهٔ کل قوا هم به حساب می‌آمد (در ۲۵ بهمن‌ماه سال ۱۳۰۳ فرماندهی کل قوا را هم رسماً به دست آورد). چنین کسی اگر در آن هنگامه می‌خواست پشمی به کلاهش بماند، ناچار بود دست به اقدام بزند، هر اقدامی که باشد. برای یك افسر قزّاق، ظالم‌بودن امری طبیعی است؛ پخمه‌بودن نه. این اقدام برای او نتیجهٔ مطلوب در پی داشت: مخالفان رضاخان از آن پس هیچ‌گاه دربارهٔ او با صدای بلند فکر نکردند، تا چه رسد که شکلکش را بکشند. این نظر که رضاخان شخصاً دستور کشتن عشقی را نداد و این قتل نتیجهٔ خوش‌خدمتیِ سرهنگ درگاهی، رئیس نظمیه، بود، نه قابل اثبات است و نه معنی چندانی دارد. اعضای یك حکومت، دولت یا باند کودتاچی مسئولیت مشترك دارند و قرار نیست با رأی‌گیری دست به کشتن افراد بزنند.

کسانی دست‌کشیدن از کاری را که قلباً به آن علاقه دارند با سکوت انجام می‌دهند تا راه را بر تغییر تصمیم خویش در شرایط آتی باز بگذارند. آیا عشقی ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که همهٔ پلهای پشت سر را از میان ببرد، آخرین شمارهٔ ***قرن بیستم*** را تبدیل به غزل خداحافظی کند و خود را، سامورایی‌وار، با سر در مهلکه بیفکند؟ بر این قرار، چاپ‌کردنِ نامهٔ واگذاری امتیاز روزنامه در آخرین شمارهٔ آن، در واقع و عملاً نه تنها به‌معنی اظهارنامه‌ای حقوقی، بلکه وصیتنامه‌ای شخصی هم بود.

چه کسانی مشوّق احتمالیِ عشقی به علم‌کردنِ دوبارهٔ موضوع جمهوری بودند و او در چه حال و هوایی بود که تصمیم گرفت چنین مرگ‌طلبانه قدم پیش بگذارد، و با چه هدفی؟ عشقی در آخرین ماههای زندگی‌اش با بهار رابطهٔ خوبی داشت؛ آیا بهار می‌دانست که او ***قرن بیستم*** را واگذار کرده است و از کاریکاتورها و مطالبی که قرار بود ناشر جدید آن در این شماره چاپ کند خبر داشت؟ بنا به روایات، در آخرین روز زندگی عشقی، قرار بود بهار برای ناهار به منزل او بیاید و عصر روز پیش را همان‌جا به صحبت و نوشتن گذرانده بودند. موضوع همکاری و صحبت آنها چه بود؟ آیا گمان می‌کرد (یا گمان می‌کردند) تجدید مضمون جمهوری و تخطئهٔ هجوآمیز و دوبارهٔ آن می‌تواند مخالفان سردار سپه را دلگرم کند، به مقاومتی یکپارچه در برابر صعود دلهره‌آور و ظاهراً مقاومت‌ناپذیرِ کودتاچیان برانگیزد و رضاخانِ وزیر جنگ را، که هشت ماه پیش از آن رئیس‌الوزرا هم شده بود و به‌نظر می‌رسید دیگر شمر هم جلودارش نیست، از اریکهٔ قدرت پائین بکشد؟

افزون بر اینها، "بعضی همفکران`` که " چهارپنج ماه قبل وسایل انتشار قرن بیستم را به طور یومیه فراهم کردند`` چه کسانی بودند؟ عباس اسکندری و روزنامه‌نگاران نزدیك به عشقی، محمدحسن خان ولیعهد، یا جناح مدرس و بهار؟ در مقابل پرداخت هزینهٔ این کار، داوطلبانِ سرمایه‌گذاری چه انتظاری از او داشتند که "زیر بار`` نرفت؟ طبع سرکش عشقی البته مساعد گوش‌کردن به دستورالعمل حزب و جناح و دسته نبود، اما تا کی می‌توانست نقش فراکسیون یکنفره را بازی کند؟ چرا در آن سن و سال، دست‌کم از نظر روحی، چنین کم‌بنیه شده بود و از جهان دل بریده بود؟ اگر براستی تا این حد آرزوی مرگی دراماتیك و بیرون از بستر داشت، می‌توانست در انتخابات شرکت کند، به احتمال زیاد به مجلس برود و در اسرع وقت و به‌طور قطع خود را به کشتن بدهد.[۴۹] چرا پس از یك دهه زد و خورد سیاسی و حتی شرکت در رهبریِ تظاهرات در برابر مجلس، می‌نوشت "میل ندارم به‌طور جدی داخل سیاست باشم``؟ کاری که تا آن زمان می‌کرد، از نظر خود او، به اندازهٔ کافی جدی نبود یا سیاسی نبود؟ چه شد که ناگهان تصمیم گرفت گرز خویش را، با آن همه سر و صدا، بر فرق رضاخان سردار سپه فرود آوَرَد؟

فرض اول و محتمل‌تر: عشقی اساساً دیگر به سرنوشت ***قرن بیستم*** اهمیتی نمی‌داد و جز چیزهایی که احتمالاً به درخواست سردبیر جدید آن نوشت، در انتشار آن دخالتی نداشت. شاید تصور نمی‌کرد که دار و دستهٔ نظامیانِ حاکم دست به کاری بیش از توقیف روزنامه بزنند—اتفاقی که در آن روزها عادی بود—و نتیجه همان بود که خود او می‌خواست: تعطیل نشریه‌ای که دیگر علاقه‌ای به انتشار آن نداشت.

۴۹ پیشتر سروده بود: " پیرپسند ای عروسی مرگ چرائی /من که جوانم چه عیب دارم بی‌پیر؟`` و نیز: "من آن نیَم به مرگ طبیعی بمیرم این (در چاپهای بعدی: "من آن نیَم به مرگ طبیعی شوم هلاك``) /یك کاسه خون به بستر راحت هدر کنم``. و باز: "بمیر عشقی ار آسایش آرزو داری /که هرکه مُرد شد آسوده، زنده در سختی است``.

فرض دوم: چندین سال تقریباً همهٔ وقت و نیرویش را صرف سخن‌پردازی و رجزـ خوانی علیه وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه کرده بود و اکنون، خسته و بیحوصله، دریافته بود که آن دو برادر به حاشیهٔ گود زورخانهٔ سیاست رانده شده‌اند. بنابراین بسیار دیر ـــ و به‌احتمال زیاد پس از بیرون‌دادنِ ترجیع‌بند «جمهوری‌نامه» ـــ به فکر افتاد که تجدید مطلع کند و مستقیماً با بازیگر اصلی در بیفتد. اما این انتخابِ دشواری بود، چون بازیگر اصلی، یعنی سردار سپه، دست‌کم در یك مورد، درست همان بلایی را بر سر ابلیس مجسّم عشقی، قوام‌السلطنه، آورده بود که او همواره آرزو داشت.[۵۰]

عشقی شاید هیچ‌گاه درنیافت که کودتای سوم اسفند به معنی پایان حکومت قاجاریه بود و رضاخان با هر قدمی که بر می‌داشت به سوی این هدف پیش می‌رفت که، چه با اسم جمهوری، با عنوان شاه یا با هر مجوزِ دیگری، حاکم مطلق شود. رفتار عشقی مانند این بود که کسی برای آخرین بار با تفنگی که تصمیم به کنار گذاشتنش گرفته است تیری از سر تفنّن شلیك کند، آن هم به سوی حریفی پرقدرت و آمادهٔ زد و خورد. شلیك چنین تیری را باید نتیجهٔ اراده‌ای آرش‌وار گرفت یا تن‌دادن به پیشامد؟

عشقی احتمالاً جز مختصری از یکی‌دو نمایش‌کمدی‌اش درآمدی مستمر و واقعی ـــ که چیزی به جیبش برود، نه هزار و سیصد تومان خرج اپرا کند و همین اندازه هم بلیت نفروشد ـــ نداشت و می‌توان گمان کرد کل مایملکش ارثیه‌ای بود که احتمالاً از پدرش

۵۰ سردار سپه در سال ۱۳۰۲ ترتیبی داد که احمد قوام به اروپا برود و همان جا بماند. قوام که تا پایان سلطنت رضاشاه از دایرهٔ قدرت سیاسی بیرون بود در دههٔ ۱۳۲۰، به‌عنوان نخست وزیر، موفق شد نتایج ضرب‌الاجل آمریکا در مورد خروج نیروهای شوروی از خاك ایران را به حساب دیپلماسی خویش بگذارد. در ۳۰ تیر ۱۳۳۱ که کوشید جانشین نخست وزیر وقت، دکتر محمد مصدق، شود با مقاومت مردم روبه‌رو شد و از میدان سیاست به در رفت. در ۲۵ مهر سال ۱۳۲۶، محمد مسعود، ناشر و سردبیر روزنامهٔ پرخوانندهٔ ***مرد امروز***، اعلام کرد: "اینجانب بموجب این سند برای خدمت به مملکت و جامعه تعهد می‌نمایم مبلغ یك میلیون ریال به خود یا ورثهٔ کسی بپردازم که قوام‌السطنه را در زمان زمامداری یعنی قبل از سقوط کابینهٔ او معدوم نماید. من یك میلیون ریال جایزهٔ از بین‌بردن قوام‌السلطنه را به خود یا وارث معدوم‌کنندهٔ او می‌پردازم و این پول از فروش خانهٔ من خواهد بود که شش سال است از دست این جنایتکاران شش شب در آن استراحت نکرده‌ام!``

به او رسید و از محل آن گذرانِ ساده‌ای می‌کرد.[۵۱] بهار می‌نویسد عشقی با "ولیعهد ملاقات کرد`` و در برابر تهدید روزافزون رضاخان و باند کودتاچیان سوم اسفند برای تاج و تخت قاجار، "به او وعدهٔ وفاداری داد`` (نگاه کنید به بخش ضمیمه‌ها). اما قرینه‌ای در دست نیست که از محمدحسن میرزا کمك مالی دریافت کرده باشد: نه خانه و زندگی مرتبی داشت و نه قادر به تحمل زیان مداوم روزنامهٔ کم‌تیراژش بود.[۵۲]

به‌احتمال زیاد به این سبب تصمیم به واگذاری روزنامه‌اش گرفت که بُرد و فروش امیدوارکننده‌ای نداشت و مدام ضرر می‌داد. در اردیبهشت سال ۱۳۰۰ با "تك‌نمره در طهران عجالتاً یکقران است`` شروع کرد، سال بعد بهای تکفروشی را تا شش شاهی پایین آورد و در اواخر سردبیریِ خودش، تا هشت شاهی بالا رفت. افزون بر شخصیت منزوی، تك‌رو و مغرور خود او و کمبود مطلب جاندار و داغ و دست اول در ***قرن بیستم***، حروفچینی و چاپ و کاغذ روزنامه‌اش بدتر از آن بود که بتواند بازار مطمئنی برای خود دست‌وپا کند.[۵۳] تیراژ نشریات در ایران همواره جزو اسرار حرفه‌ای به‌حساب

۵۱ "قمر با عشقی آشنا بود و گاهگاهی به دیدار او می‌رفت. در یکی از این دیدارها در حالی که زیلوی مندرسی کف‌پوش اطاق عشقی را تشکیل می‌داد، شاعر از قمر معذرت خواست که وسیلهٔ پذیرایی از خوانندهٔ مشهور را ندارد و از روزگار و تنگی اوضاع که بر او حاصل شده بود لب به شکوه گشود: 'روزگار آنقدر بر من تنگ گرفته است که قوطی سیگار خود را نزد عطار سر کوچه گذاشته و سیگار و کبریت گرفته‌ام.``` (ساسان سپنتا، ***تاریخ تحول ضبط موسیقی در ایران***، ص ۲۵۴).

۵۲ حدس ما این است که پس از هجده ماه تعطیلِ ***قرن بیستم*** از خرداد ۱۳۰۰، اواخر سال ۱۳۰۱ این روزنامه را با کمك مالی دوستانی ــ از جمله، عباس اسکندری، شاهزادهٔ قاجار، همگامِ مدرس و بهار در جناح اقلیت مجلس و مخالف سردار سپه ــ دوباره راه انداخت. در نخستین شمارهٔ دورهٔ دوم، بالای سرمقاله‌اش با عنوان «چرا سیاست توقیف شد؟»، آرم روزنامهٔ ***سیاست***، متعلق به اسکندری، دیده می‌شود (عشقی پس از تعطیلی دوبارهٔ ***قرن بیستم***، از جملهٔ، مقالهٔ «جمهوری قلابی» را در ***سیاست*** چاپ کردکه در فصل دوم به آن پرداختیم). به‌احتمال زیاد مدیران دیگری هم که روزنامه‌هایشان توقیف می‌شد به عشقی کمك کردند روزنامه‌اش را در بیاورد و سخنگوی آنها باشد. در آن زمان متداول بود که آرم نشریهٔ توقیف‌شده را بالای روزنامه‌ای دیگر بگذارند، یا روزنامه‌ای را که توقیف شده بود با اسمی دیگر بیرون بدهند. این کار در دههٔ ۱۳۲۰ ممنوع شد.

۵۳ پاره‌ای شماره‌های ***قرن بیستم*** با حروف سربی چنان خرابی چیده شده که در جاهایی قابل خواندن

←

می‌آمده؛ حدس ما این است که ***قرن بیستم***، دست‌بالا، در پانصد نسخه چاپ می‌شد و کمتر از نیمی از این تعداد فروش می‌رفت، و احتمالاً کمتر از نیمی. جرایدی که در آن روزگار بالای هزار نسخه تیراژ داشتند نام و آوازه‌ای به‌مراتب بیش از ***قرن بیستم*** می‌یافتند و نمونه‌های به‌مراتب بیشتری از آنها موجود است. عشقی اگر می‌توانست هر هفته نشریه‌ای منتشر کند که به اندازهٔ آخرین شمارهٔ ***قرن بیستم*** خواستار و خواننده داشته باشد و به چهارصد برابر قیمت فروش برود، حتماً نامش در فهرست موفق‌ترین روزنامه‌نگاران جهان جای می‌گرفت، اما برای دستیابی به‌چنین موفقیتی باید هفته‌ای یك بار کشته می‌شد.[۵۴]

شاید حبیب‌الله قدیری او را متقاعد کرده بود که شیوهٔ روزنامه‌نگاریِ کم‌هیجان، تفنّنی و عبوس او در بازار رقابت جایی ندارد و باید نویسندگان تازه‌ای وارد روزنامه شوند تا خونی تازه در آن به جریان افتد (شگفتا که عشقی این خون را شخصاً و با نثار زندگیِ خویش به روزنامه‌اش تزریق کرد). شجاعتِ عشقی تهوّری بود مرگ‌طلبانه و از سر یأس و دلبریدگی از جهان؛ کاری که تنها یك بار در زندگی می‌توان به آن دست زد، بنابراین مشکل بتوان به آن حرفه گفت. عشقی ظاهراً سعی چندانی نکرد، یا نتوانست، نشریه‌ای هم کمتر کسالت‌آور و هم متفاوت از نشریات دیگر بیرون بدهد. شاید چون خودش را از ناشران دیگر بالاتر می‌دید، دلخوش بود که شعرهایش را بی توسل به کسی شخصاً چاپ کند.

→ نیست. در شمارهٔ پنجم سال اول (خرداد ۱۳۰۰) بالای شعرش، «حیرت حکیم»، پوزش خواست که "این ادبیات در شمارهٔ ۴ طبع گردید ولی چون حروفش خوانا نبود به‌خواهش بعضی از دوستان در این شماره با حروف خوانا تکرار گردید.`` در برابر بهای ***قرن بیستم*** که هشت شاهی بود، بهای تکفروشی ***نوبهار*** در همان زمان یك ریال بود، چاپ تمیزی داشت و بهار با جدیّت روی آن کار می‌کرد و مطالب آموزندهٔ متنوعی در آن می‌گنجاند. بهای تکفروشی ***شفق سرخ*** (به مدیریت علی دشتی)، با چاپ بسیار خوب و غیر قابل مقایسه با ***قرن بیستم***، حتی تا یك دهه بعد پنج شاهی (یك چهارم ریال) ماند، اما اعلانهای تجارتی و حمایت دولت را نباید نادیده گرفت.

۵۴ " آخرین شمارهٔ قرن بیستم ... بلافاصله از طرف شهربانی .. جمع و سانسور گردید و به‌طوری نایاب شد که تك شماره‌های آن در آن روزها ۲۰۰ ریال خرید و فروش می‌شد.`` (مکّی، ***تاریخ بیست ساله***، ج ۲، ص ۵۶۸). بهای تکفروشی آن شمارهٔ ***قرن بیستم*** ده شاهی (نیم ریال) بود.

محتوای این نامه سؤالهای بیشتری هم از جنبهٔ حرفه‌ای مطرح می‌کند: اصول مورد علاقهٔ عشقی در زمینهٔ روزنامه‌نویسی چه بود؟ وقتی به جانشین خود اندرز می‌دهد که "یك کلمهٔ ارتجاعی در این روزنامه چاپ نشود و نیز هرگز علیه افکار عمومی چیزی ننویسید``، آیا به‌طور ضمنی افکار عمومی را برحق و مترقّی می‌داند و راهنما قرار می‌دهد؟ از چه وقت برای افکار عمومیِ مردمی که آنها را همواره تحقیر می‌کرد قداست قائل شده بود؟ اگر قرار است ناشر بعدی روزنامه "نهایت درجه`` مراقب باشد که "مطالب بی‌نزاکت درج نگردد``، تعریف او از مطلبِ عاری از نزاکت چه بود و شخصاً تا چه حد به این اندرز عمل می‌کرد؟ همچنین "فکاهیات بی‌مورد``. چه مقدار از مطالب آخرین شمارهٔ ***قرن بیستم*** فکاهیاتِ با مورد و طنزِ سرگرم‌کننده و آموزنده بود؟ مطلب «آرم جمهوری» مقاله‌ای است که در توضیح یك نقاشیِ ناپخته و بسیار ضعیف نوشته شده است. در کار روزنامه‌نگاری، کاریکاتور می‌تواند بدون شرح، یا همراه با مطلبی باشد که بدون آن طرح هم مستقلاً معنا و مفهومی مشخص دارد. شاید تنها فایدهٔ مطلب پرگویانهٔ «آرم جمهوری» این باشد که حریف را به دعوا برانگیزد و وادار به اَعمالی کند که خواست او نیست، یا در آن لحظه خواست او نیست. روزنامهٔ منسوب به عشقی دُم گربهٔ بُراق و پررو را چنان کشید که آن را به حد یك پلنگ تیرخورده غضبناك کرد. شکلك و طرح مضحك را می‌توان به تنهایی یا همراه با شرح ارائه کرد. اما این گونه مطالب صفحه‌پرکن در توضیح یك مضحك‌قلمی کاری است خامدستانه و عاری از جهات و جنبه‌های آموزنده، سرگرم‌کننده و به‌یادماندنی.

در دههٔ ۱۳۲۰ مطالب زیادی دربارهٔ عشقی و روزنامهٔ ***قرن بیستم*** چاپ شد و گمان نمی‌رود سند یا نکته‌ای فاش‌نشده نزد کسی باقی مانده باشد، و اکنون که بازیگران آن عصر همه مرده‌اند، مشکل بتوان انتظار داشت شواهدی جدید در توضیح این ابهامها به دست آید. لاجرم بسیاری از این پرسشها بی پاسخ خواهد ماند. گمانپردازی، فرصت‌طلبی، دلسوزی برای میهن و تبلیغ برای خود نیز گاه، در وهلهٔ نخست، از یکدیگر تفکیك ناپذیرند. کسی از این ناظران و معاشران حاضر نشد دربارهٔ کاریکاتور چاپ کردنِ عشقیِ شاعر اظهار نظر کند.

این نکته را که دوستان عشقی قضیهٔ واگذاری روزنامه و امتیاز آن را مطلقاً جدی

نگرفته‌اند می‌توان چنین تعبیر کرد که به نظر آنها نیز، همانند دشمنانش، چنین تمهیدی نوعی بازیِ بی‌اهمیت برای رد گم کردن آمده باشد. با این همه و گذشته از جنبهٔ حقوقی، موضوع از دیدگاه روان‌شناسیِ اجتماعی هم جای تأمل دارد. در این هفتاد و اندی سال، صفحه‌های بسیاری را با شرح خواب یا خوابهای عشقی در آن پنج شب آخر عمرش—فاصلهٔ بین انتشار ***قرن بیستم*** در روز شنبه و تیر خوردن او در پنجشنبهٔ همان هفته—پر کرده‌اند: خواب دید تیر می‌خورد و سقف روی او می‌ریزد و زیر آوار دفن می‌شود؛ یا در زرگنده قدم می‌زند و به او شلیك می‌کنند. یکی از معاشرانش روایت می‌کند که در فاصلهٔ انتشار آن شمارهٔ توفان‌زا در ابتدای هفته و ترور شدنش مضطرب بود و گفته بود میل دارد مدتی از تهران خارج شود، یا حتی از ایران بگریزد.[۵۵] نوشته‌اند که اطرافیانش، پس از بلند شدن سر و صدای انتشار روزنامه، به گفتگو در زمینهٔ "علم روح و معنویات`` و به آثار فلاماریون، ستاره‌شناس فرانسوی، پرداختند و او در این بحث شرکت کرد.[۵۶] باز، نوشته‌اند وقتی دوستانش وارد اتاق مریضخانهٔ نظمیه شدند (با ذکر جزئیات که مریضخانه در کجای شهر بود و چند در و پنجره داشت و پیشتر چه بود) دیدند عین همان اتاقی است که او گفته بود در خواب دیده است، و حالا با چشمان باز به نورگیر فلان شکلِ سقف نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد و غیره. سؤال اول: عشقی که تا صبح شنبه ۱۲ تیرماه آنارشیست و دهری بود، پس از انتشار روزنامهٔ جنجالی‌اش و در طول هفتهٔ پرتشویش ناگهان به عالم غیب ایمان آورد؟ پس آن سروده‌های سالیان دربارهٔ اصالت مادّه و اظهار بی‌اعتقادی به عالم بالا چه شد؟

۵۵ "روز چهارشنبه یازدهم سرطان [۱۱ تیر ۱۳۰۳، روز ماقبل آخر] عشقی به من پیشنهاد کرد سفری به ییلاقات برویم شاید مورث تخفیف آلام روحمان شود``. (رحیم‌زادهٔ صفوی، مدیر روزنامهٔ ***آسیای وسطی***؛ نقل در ***کلیات عشقی***، ص ۲۰). و باز: "میرزادهٔ عشقی با رحیم‌زادهٔ صفوی بنای مشورت را گذارده می‌گوید 'من یقین دارم که همین روزها مرا خواهند کشت و برای شماها نیز خطر هست. باید چاره‌ای بیندیشیم. شاید من و تو هر طور شده دو نفری از یك راه که کمتر مورد توجه باشد به طور ناشناس به روسیه فرار کنیم.` رحیم‌زادهٔ صفوی چون قلباً بیمناك شده حاضر می‌شود از راه فروش فرش و اثاثیهٔ خانهٔ خود هرچه زودتر مبلغی فراهم ساخته فرار نمایند..`` (مکّی، ***تاریخ بیست سالهٔ ایران***، ج ۳، ص ۵۵).

۵۶ همان، ص ۵۴.

بحث تنها در این نیست که این روایات تا چه حد حقیقی است و آیا با روحیهٔ ماجراجوی شاعری سودازده که رهایی را صراحتاً در مرگ می‌یابد منافات دارد یا نه، و آیا وقتی کسی شبح آدمکشهای نظمیه را پشت سرش احساس می‌کند حق دارد از ترس بیخواب شود یا نه. داوری در بجا یا نابجا بودنِ ترس شب‌هنگامِ دیگران، حتی اگر اسطورهٔ شهادت شده باشند، بسیار دشوار است. سؤال دوم: مبارزانِ راه آزاداندیشی تا چه اندازه حق دارند اصول اعتقادیِ خویش را فدای بهره‌برداری از موقعیتها کنند؟ پاسخ هر دو سؤال را باید در محیط عشقی جست.

دوستان و دوستداران عشقی، خواسته یا ناخواسته و از روی مصلحت یا به سائقهٔ عادات فرهنگی، تن به همان چیزهایی دادند که خیال می‌کردند باید با آنها جنگید: قصّه‌پردازی و امامزاده‌سازی. حالا که عشقی داوطلبانه به استقبال حادثه رفته است، چرا موضوع کم اهمیت بماند؟ اگر سرتیپ رضاخانِ وزیر جنگ کاه به سر می‌ریزد و شمع به دست و پابرهنه وسط خیابان در عزاداریِ شام غریبان شرکت می‌کند، چرا از قتل ناجوانمردانهٔ مردی صادق برای مقابله با این عوامفریبِ دغل استفاده نشود؟ به این ترتیب، جمعی نویسنده و اهل کسب و کار با کلمات، در توصیف تشویشهای شبانهٔ عشقی از به‌کار بردن کلماتی مانند کابوس و خوابهای پریشان با دقت پرهیز می‌کنند و می‌کوشند وحشت کاملاً طبیعیِ او از دردسری که در آن افتاده بود با توسل به الهام قلمدادکردنِ رؤیاهایش تقدیس شود.

همه را به یك چوب نرانیم اما به یك چشم نگاه کنیم: در جایی که دهریون از موهبت الهامهای غیبی برخوردار می‌شوند، الهیون هم باید دست‌کم به همین اندازه حق داشته باشند شرح خوابهایشان را صفحه پشت صفحه وارد کتابهای ظاهراً سیاسی، و نه صرفاً خاطرات، کنند، بی‌آنکه در مظان شائبهٔ فریب‌دادنِ مردم قرار بگیرند. شاید در اطراف قتل عشقی ابهامهای سنگینی وجود داشت که علاقه‌مندانش با چنین حرارتی به افسانه‌هایی پر از ریزه‌کاری توسل جستند. اگر در آن روزها قوام‌السلطنه در ایران می‌بود، یك سناریوی پرخواننده می‌توانست این باشد که او عشقی را، هم از روی کینه‌توزی و هم برای بدنام‌کردنِ رضاخان، کشت. اما قوام تنها توطئه‌گرِ شهر نبود. عجیب است که پس از شهریور ۱۳۲۰ به جرایم زندانبانها، شکنجه‌گرها و آدمکشهای

دورهٔ بیست ساله در دادگاه رسیدگی شد، اما کسی برای قتل عشقی پرونده‌ای تشکیل نداد. حتی محمد مسعود که مدام علیه هیئت حاکمه اعلام جرم می‌کرد در این باره خواهان رسیدگی قضایی نشد، گرچه شخصی که "قاتل عشقی`` لقب گرفته بود آزادانه در شهر می‌چرخید و قرائن و اماراتی دالّ بر دخالت نظمیه در این قتل وجود داشت (نگاه کنید به بخش ضمیمه‌ها).

دوستان عشقی احتمالاً برای کاری که کرده بود ملامتش کردند. یا شاید بعضی از آنها پیش از انتشار روزنامه‌اش به او مرحبا گفتند، اما پس از انتشار آن همگی متوحّش شدند. این همه توسل به الهام از عالم غیب و غیره یحتمل هم به منظور بهره‌برداری از پیشامد و هم برای پوشاندنِ اختلافی درون‌گروهی بود.[57] عمل تحریك‌آمیز حبیب‌الله قدیری ممکن بود سبب بگیر و ببند گسترده‌ای از اهل مطبوعات شود و همان ذرّه آزادی را هم داشتند، و به مرور از دست دادند، در همان موقع از دست بدهند. بعید است که دوستان عشقی ملتفت جریان نبوده نباشند. آنها، به‌عنوان افرادی که بنا به حرفهٔ خویش قرار بود همه چیز را بدانند و دربارهٔ همه چیز نظر بدهند، اخلاقاً موظف بودند نسبت به آخرین شمارهٔ روزنامهٔ عشقی موضع بگیرند و این موضع را به اطلاع آیندگان برسانند. اما نخواستند اذعان کنند که از کار عشقی وحشت کردند. این همه تأکید بر کابوس عشقی را بناچار باید تمهیدی انگاشت آگاهانه یا نیمه‌آگاهانه از سوی همهٔ آنها ـــ از بهار گرفته تا دیگران ـــ برای طفره رفتن از اصل قضیّه و انتساب آن به تقدیر ازلی و مشیّت الهی. اصل قضیّه این بود: آنها دربارهٔ تن‌دادنِ عشقی به فکاهی شدنِ روزنامه‌اش و چاپ کردن شکلك قزّاقِ چکمه‌پوش به هیئت الاغ چه نظری داشتند؛ بهار بخصوص در این میان چه نظر و چه نقشی داشت؛ پس از انتشار آن کاریکاتورها به عشقی چه گفتند و پس از مرگش از عمل او و قتل او چه نتیجه‌ای گرفتند. مسئولیت مشترکِ کودتاچیان را باید یك روی سکه‌ای فرض کرد که روی دیگرش مسئولیت مشترکِ همکاران روشنفکر عشقی در روشنگری ـــ و اگر لازم می‌بود، انتقاد از خود و از دیگران ـــ دربارهٔ این اقدام است.

قصهٔ دیوانه‌شدن و سر به صحرا گذاشتنِ یکی از همدستان قاتل عشقی و مرگ خود قاتل در نتیجهٔ زیر آوار رفتن در مشروب‌فروشی را هم باید به داستان خواب افزود. این شایعاتِ اثبات‌نشده دنبالهٔ منطقیِ خواب عشقی است و کلّ قضیهٔ ***قرن بیستم*** را تقدیری ازلی جلوه می‌دهد. حتی یحیی آرین‌پور، با نگاه نافذ و ذهن روشنش، نمی‌تواند از نقل این قصّه در پانویس فصلی که در ***از صبا تا نیما*** پیرامون عشقی نگاشته است خودداری کند، گرچه در کتاب دیگرش می‌نویسد عشقی "به دست دو نفری که هرگز شناخته نشدند کشته شد``.[58] اگر مأموران دستگاه پلیس مخفی چنان عرفان‌زده و حسّاس بودند که با کشتن هر روشنفکری از فرط اندوه سر به صحرا بگذارند و به جام می پناه ببرند، پس آن تشکیلات بایست سراسر تبدیل به خانقاه و تیمارستان می‌شد. شاید از این قبیل خرافات سیاسی گریزی نباشد، اما گناه تا حد زیادی به گردن محمد مسعود است که با "طوری که می‌گویند`` دیگران را به خیالبافی سوق داد؛ و به گردن مشیر سلیمی است که به شایعه‌پراکنی پرداخت و همه را به دنبال خود کشاند.[59] با این همه،

۵۷ حسین مکّی که شرح و تفصیل خواب عشقی با چند روایت و نوع رفتار پاسبانهایی را که پس از تیرخوردنش به خانهٔ او ریختند در کتابهایش گنجانده، در مجموعاً شصت صفحه‌ای که در جلدهای دوم و سوم ***تاریخ بیست سالهٔ ایران*** دربارهٔ عشقی است حتی اشاره‌ای کوچك به هویت و نقش حبیب‌الله قدیری نمی‌کند، گرچه عکس این شخص، همراه دیگر روزنامه‌نگاران جراید اقلیت، در جلد سوم تاریخ او چاپ شده است. عشقی شخصیتی تعیین‌کننده در صحنهٔ سیاست ایران نبود که توطئه‌هایی دور و دراز برای سر به‌نیست‌کردنش بچینند، اما سؤال آزاردهنده‌ای است که قدیری که بود؟ در حالی که حدس و گمان دربارهٔ انواع توطئه‌ها همواره بازار دارد، یك شاهد مهم برای آنچه عملاً در اتاق تحریریه و چاپخانه، و نه در عالم خواب، بر عشقی گذشت یکسره نادیده مانده است. در ***تاریخ جراید و مطبوعات ایران*** و در منابع دیگر هم اسمی از حبیب‌الله قدیری ندیدیم. احتمال دارد که پس از همین یك فقره ماجراجویی پی کاری دیگر رفته باشد.

۵۸ ***از نیما تا روزگار ما***، ص ۶۲.

۵۹ مشیرسلیمی در ***کلیات عشقی*** مطلب ***مرد امروز*** را با علامت » پایان می‌دهد، اما پاراگراف بعدی را بلافاصله پس از آن می‌آورد. این شایعه را مستقلاً هم که می‌نوشت احتمالاً در همین حد تأثیر داشت، اما اگر او و دیگران واقعاً یقین داشتند قاتل عشقی را با اسم و رسم می‌شناسند، به‌جای آن داستانپردازی از قول روزنامه‌ها بایست بلافاصله پس از شهریور ۱۳۲۰ اعلام جرم کنند. احتمال دارد که آن اشخاص در این ماجرا چیزی را از ما ــ و در واقع از خودشان ــ پنهان می‌کنند. آن "چیز`` شاید این باشد که عشقی فقط به‌درد شهادت می‌خورْد و بهتر است ماجرا در ابهام بماند.

استعداد انتسابِ امور به نیروهای غیبی—هم به نیّت تقدیس و هم گریز از مسئولیت اخلاقی و لزوم صداقت در داوری— را نمی‌توان دست کم گرفت (قضیهٔ شایعهٔ "عقوبت دنیویِ`` قاتل عشقی در بخش ضمیمه‌ها آمده است).

جای دریغ دارد که دربارهٔ شخصیتی چنان مشتاق روشنگری و افشاگری تا این حد کم می‌دانیم. اما اگر نقش تاریخیِ عشقی تبدیل شدنِ نام او به مظهر احساسات سیاسی بود، شاید جای تعجب نباشد که چه در زمان حیاتش و چه پس از آن حتی نزدیك‌ترین یارانش، اگر بتوان تصور کرد که دوست نزدیکی داشت، هیچ‌گاه در صدد بر نیامدند جزئیات فکر و کارش را برای معاصران و برای نسلهای بعد روشن کنند. گذشته از همهٔ بی‌قیدی‌های جامعهٔ ما در ثبت و ضبط، غور در جزئیات واقعی و مستند شخصیت افراد همیشه با جنبهٔ اسطوره‌ایِ نام آنها سازگاری ندارد. حبیب‌الله قدیری، تحویل‌گیرندهٔ امتیاز *قرن بیستم*، هرکس که بود، می‌توانست به‌عنوان نخستین قدم در این زمینه شرح همین واگذاری را روی کاغذ بیاورد، یا تعریف کند. رحیم‌زادهٔ صفوی، عباس اسکندری، علی‌اکبر مشیرسلیمی و دیگرانی هم که با او همکاری و معاشرت داشتند دست به ثبت جزئیات کارها و گفته‌های او نزدند، شاید چون در زمان حیاتش زیاد جدی گرفته نمی‌شد و با او در حد ماجراجویی جوان و جویای نام برخورد می‌کردند (روایت می‌کنند که عارف در معرفی‌اش گفت: " ایشان شاعر هم هستند``؛ نگاه کنید به داستان سعید نفیسی در بخش ضمیمه‌ها) و شاید چون فشار اختناق، تشتّت جامعه و شتاب حوادث بیش از آن بود که بعدها مجال پرداختن به چنین جزئیاتی بدهد. و اگر حاصل فعالیت عشقی در جایگاه روزنامه‌نگار، که از نظر حجم ناچیز است، توانست نام او را به‌عنوان مظهر نوعی مقاومت جاودانه کند، پس چه باك از فراموش‌شدنِ جزئیات پیش‌پاافتاده‌ای که ممکن است با کلیّت تصویر شکوهمندش همخوان نباشد.

بعضی از مطالب منظوم آخرین شمارهٔ *قرن بیستم*، یا همهٔ آنها، احتمالاً کار خود عشقی است. اما، صرف‌نظر از نامهٔ واگذاری روزنامه، کل سیمای شمارهٔ آخر بسیار دور از روحیهٔ جدی و حتی اندکی عبوس اوست و می‌توان تصور کرد که دستپخت سردبیر جدید آن باشد. درهرحال، عشقی روزنامه‌ای را که دیگر علاقه‌ای به آن نداشت یکسره رها کرد، اما خصم گریبان او را رها نکرد. سردبیر جدید کوشید هفته‌نامه‌ای

فکاهی و پرسر و صدا و پرخواننده راه بیندازد، اما حریف اکنون دستکش آهنین پوشیده بود. سردبیر جدید *قرن بیستم* در صفحهٔ اول آن مبارز طلبید: " اگر کسی پا توی کفش ما بکند پاشنه‌اش را بر می‌داریم.`` اما این سردار سپه بود که تصمیم داشت پاشنهٔ شکلك‌کش‌ها را بردارد. در جامعه‌ای با اکثریتِ بی‌سواد، شب‌نامه‌کردنِ ترجیع‌بند و چاپ‌کردنِ مستزاد یك حرف است، و کشیدن کاریکاتور قدرتمندان در روزنامجات حرفی دیگر. و پیام او گرفته شد: واپسین شمارهٔ *قرن بیستم* حاوی اولین و آخرین مضحك‌قلمی‌های مبهمی بود که در ایران از رضاخان به چاپ رسید. به این ترتیب، عشقی که روزنامه‌اش طی سه سالی که از انتشار آن می‌گذشت هیچ‌گاه توقیف نشده بود، در واقع برای چیزی کشته شد که ارتباط چندانی به قلم او نداشت، گرچه از نظر حقوقی و قانونی مسئول آن بود. مستعاربودنِ تقریباً تمامی امضاهای این شماره، آن هم تنها چند ماهی پس از انتشار هجویهٔ بی‌نام و نشان «جمهوری‌نامه» که پای عشقی نوشته شد، یقیناً به پیچیدگیِ قضیه و خشم دشمنان عشقی افزود، همچنان‌که بعدها دوستدارانش از تشخیص اینکه چه مطلبی کار کیست درماندند و همه را به حساب او گذاشتند.

عشقی احتمالاً تنها در چند ساعت آخر عمرش ملتفت وخامت اوضاع شد و حساب کار دستش آمد. تا آن زمان، روش جاری این بود که به رئیس‌الوزرا و به دولت ناسزا می‌گفتند، روزنامه توقیف می‌شد؛ ماه بعد کابینه سقوط می‌کرد و ماجرا را از سر می‌گرفتند. تیری که به قلب عشقی شلیك شد، همانند گلولهٔ رسّامی که برای علامت‌دادن در میدان جنگ به کار می‌رود، جهت را برای دو دههٔ آینده مشخص کرد: روزنامه‌نویس لازم نیست نظر داشته باشد؛ دولت، یعنی شخص شاه، هرگاه صلاح بداند نظر می‌دهد، روزنامه آن را چاپ می‌کند.[۶۰]

۶۰ روز دوم اسفند ۱۳۰۰، در سالگرد کودتا، رضاخان، با ذکر عنوان وزیر جنگ در امضایش، اعلامیه‌ای صادر کرد و به اطلاع اهل مطبوعات رساند که از یاوه‌گویی دربارهٔ علل و عوامل اجرای کودتا دست بردارند و گوششان را باز کنند: "آیا با حضور من، مسبب حقیقی کودتا را تجسس‌کردن مضحك نیست؟`` تهدیدنامهٔ بالابلند، پس از ارائهٔ توضیحی از آن پس رسمی دربارهٔ کودتای سوم اسفند، با

←

پیشتر اشاره کردیم که، قتل عشقی، به‌عنوان نخستین قتل سیاسی پس از کودتای اسفند ۱۲۹۹، فوراً اسطوره شد و بعدها کسی پی درآوردن ته‌و توی داستان این شماره نرفت. و چرا با تحقیقاتِ پیش‌پا افتادهٔ کارآگاهی دست به طنین‌زدایی از یك شهادت رعدآسا و فروغ‌زدایی از یك مرگ درخشان بزنیم؟ عشقی همواره آرزوی مرگ کرده بود: اینك مرگ. و خواسته بود در راه وطن و مبارزه با جبّاران شهید شود: آنك شهادت. پس چه غم اگر او را برای روزنامه‌ای سبك‌ـ مایه و پر از مضحك‌قلمی‌های موهن کشتند. بحث بر سر تأسف خوردن برای مرگ عشقی نیست؛ روزی سرانجام می‌مُرد. بر سر مرگ برای چنین کاریکاتورهایی هم نیست. اما طعنهٔ تاریخی غریبی است: مردی که شیفتهٔ آنارشیسم بود، چنان اغتشاشی گرداگرد نام خودش آفرید که او را برای کاری که دیگری انجام داد و آشکارا به سبك و سیاق او شباهت چندانی نداشت کشتند و 'اتهام` او، ثابت‌نشده، در هاله‌ای از ابهام و افسانه باقی ماند. اگر نظر کسانی را که معتقدند «جمهوری‌نامه» کار بهار بود و ربطی به عشقی نداشت معتبر بگیریم، با چنین تصویر عجیبی روبه‌روییم: کسی شعری هجوآمیز گفت، دیگری روزنامه‌ای پر از شکلکهای موهن بیرون داد و به عقوبت آنها، نفر سوم و کمتر 'مقصّر`ی را که عاشق مرگ و مردن و شهادت بود کشتند و مرتکبان اصلی جان به در بردند. در پیشگفتار اشاره کردیم که تصویری درشت از مجسمهٔ برنزی ممکن است بسیار متفاوت از دورنمای آن باشد. عشقی اسطورهٔ حق‌طلبی و شهادت در راه قلم شد؛ این 'واقعیات`، هر اندازه قابل بحث، اعتبار تاریخیِ او را خدشه‌دار نمی‌کنند.

در قضاوتی کلی پیرامون روزنامه‌نگاریِ عشقی، می‌توان گفت صاحب آن درجه از هوش و درایت بود که تشخیص بدهد روش رایج سرهم‌بندی‌کردن و داد و فریاد راه‌انداختن‌های مطبوعات ایران تا چه اندازه نازل است.[۶۱] اما خود او هنوز توانایی

→ این جملات تمام می‌شود: "صریحاً اخطار می‌کنم که پس از این برخلاف ترتیب فوق در هر یك از روزنامه از این بابت ذکری بشود به نام مملکت و وجدان، آن جریده را توقیف و مدیر و نویسندهٔ آن را هرکه باشد تسلیم مجازات خواهم نمود.`` (به نقل از عبدالله مستوفی، ***تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه***، ج ۳، ص ۴۸۹ــ۴۸۷). با صراحت می‌گوید "مجازات خواهم نمود``، نه تحویل عدالت و محکمه داده خواهد شد.

۶۱ در شمارهٔ ۳۰ بهمن ۱۳۰۱ زیر متن چاپ شدهٔ نامه‌ای به‌امضای علی آزاد، یکی از همکاران ***قــــرن***

ایجاد چیزی بهتر از آنچه تولید می‌کرد نداشت، و زمانه هم برای ایجاد نشریهٔ مستقل و شخصی و معتبر مهیا نبود. جای صحیح و مناسب برای او نوشتن در نشریه‌ای بود سنگین و حاوی بحثهای سیاسی و اجتماعی. آن گونه روزنامه‌نویسیِ پر از خون‌دل اما فقیر و ضعیفی که او می‌کردــــ خرج‌کردنِ "قریب هزار و دویست تومان برای تأسیس`` جریده‌ای کم‌برد و گمنام که پس از سه سال به‌زحمت بیست و یکی دو شماره از آن بیرون بدهد، تنها ۱۹۵ قران عایدیِ اشتراك داشته باشد و نسخه‌های آن را افرادی بی‌میل نباشند ببینند اما معدود کسانی حاضر باشند بخرند[۶۲]ــــ کاری بود تقریباً عبث.

عشقی، هم به‌عنوان روزنامه‌نگار و هم در جنبه‌های دیگر، انسانی بود شریف و بلندپرواز که می‌کوشید به مرحله‌ای برسد و کارهایی به انجام رساند که هنوز در توان او نبود. چنین موفقیتی هم دانش بیشتر و هم بخت و موقعیتهای مساعدتر می‌طلبید. بخت او، و رسالت تاریخی‌اش، انگار همین بود که در جوانی به خاك هلاك بیفتد. □

→ ***بیستم***، در افشاگری علیه عباس خلیلی مدیر روزنامهٔ ***اقدام*** (که از او هم در اوایل انتشار ***قرن بیستم*** مطالبی چاپ شد) به‌اتهام ماجراجویی، داد و فریادهای پوچ به‌قصد باجگیری، و ساخت و پاخت و فرصت‌طلبی، عشقی نوشت: "این مقاله گرچه خیلی تند بود و مناسب آنکه بر علیه یك مدیر روزنامه آنقدرها تندی نشود [نبود] ولی چون مدیر اقدام به‌قدری تلوّن عقیده به‌خرج داده است که باعث تأسف عموم جریده‌نگاران شده، برای تنبیه ایشان از درج این مقاله مضایقه ننمودیم.`` در شمارهٔ ۲۱ اسفند ۱۳۰۱ ***قرن بیستم***، مقاله‌ای چاپ شد با عنوان «عقیده‌فروخته‌ها، برای عبرت جراید مزدور» و امضای میر سید محمدخان کاشانی ساکن چاله میدان، که بسیار رنگ آشنای نثر خود عشقی را دارد و بخشی از آن چنین است: "مطالب مندرجهٔ خالی از اهمیت در بعضی جراید مزدور در این چند روزه به‌قدری موجب تأثر و ملال است که قلم از شرح آن عاجز است... ای جرائد مزدور و ای مسببین تیره‌روزی ایران که طرفدار قوام‌السلطنهٔ خائن و نصرت‌الدوله عاقد قرارداد [هستید] ... عصر عصر نهضت جوانان است، نه امثال شماها. زیرا شماها فاسدالعقیده و جبان و ترسو و پولکی هستید... این مملکت آباد نمی‌شود مگر از همت ما جوانان.``

۶۲ آرین‌پور در جلد دوم ***از صبا تا نیما*** (ص ۳۶۳)، از انتشار ۲۲ شماره در دوره‌های اول و دوم ***قرن بیستم*** خبر می‌دهد، اما در ***از نیما تا روزگار ما*** می‌نویسد: "شمارهٔ اول روزنامهٔ خود را در تاریخ هفتم تیرماه ۱۳۰۳ انتشار داد.`` (ص ۶۲). ***قرن بیستم***، پیش از انتشار آن شمارهٔ جنجالی، ۱۵ ماه مداوماً تعطیل بود.

فصلی از کتاب
عشقی: سیمای نجیب یک آنارشیست
محمد قائد
چاپ دوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۰

mGhaed@lawhmag.com

پایان سخن

در تاریخ قلم کم بوده‌اند کسانی که نام و شهرت آنها مستقل از گردش آثار قلمی‌شان در میان جمعی کثیر از خوانندگان پا بر جا مانده باشد. شهرتی که یك مؤلف در اذهان و در وجدان جامعه دارد همواره متناسب است با تکرارشدن یا نشدنِ دست‌کم بخشهایی از شعرها یا نوشته‌هایش در آثار دیگران. عشقی شاید از معدود شخصیتهایی باشد که به‌عنوان یك نام همچنان مشهور مانده، بی‌آنکه بیشترِ کسانی که از او یاد می‌کنند آثارش را خوانده باشند، یا حتی تصوری دقیق از سروده‌ها و نوشته‌هایش داشته باشند. نام عشقی، در قیاس با بعضی از معاصرانش، حتی در نوشته‌های نسلهای بعدی زیاد تکرار نشده است. حجمی را که در سی سال گذشته به تحلیل شخصیت او و مرور بر آثارش اختصاص یافته مقایسه کنیم با سهم بهار و نیمایوشیج، و توجهی که به تحلیل آثار هدایت شده است. فرنگیان می‌گویند مشخصهٔ اثر کلاسیك این است که دربارهٔ آن زیاد حرف بزنند اما آن را کم بخوانند. چه چیزی نام عشقی را زنده نگه‌داشته است، و اساساً چرا نام او برای مردم و نزد خوانندگانی که دقیقاً نمی‌دانند چه نوشت و چه کرد چنین آشناست؟

عشقی در تاریخ سیاست و ادبیات ایران جایی یافته که نه مدیون نقد و تحلیل آثار او، و نه حتی شمار خوانندهٔ آنها، بلکه به سبب سیمای او به‌عنوان مبارز و شهید است: مبارزه، نوجویی و فداییِ راه قلم شدن. عشقی بیش از هر چیز مظهر آرمانگرایی است: آرمانِ آزادبودن و آزادماندن؛ آرمانِ تن ندادن به جبارّیت؛ آرمان زیستن در وطنی که

ارزشهای انسانی به اندازهٔ روشها و دستاوردهای سیاسی اهمیت داشته باشد و در نظر گرفته شود. گرچه به نویسندگیِ عشقی در مقام روزنامه‌نگار و ناظر جامعه پس از مرگ او توجه چندانی نشده و حتی پاره‌ای از سروده‌هایش ممکن است رفته‌رفته غبار فراموشی گرفته باشد، با این همه، شگفتا، این غبار نسیان سبب نشده که شهرتش، شهرتی که در فردای قتل او ناگهان به اوج رسید، پایدار نماند. به استقبال حادثه رفتنش در روزهایی که پایان یك دوره و آغاز عصری دیگر به‌نظر می‌آمد؛ نترس بودنش در برابر ظهور قدرتی تازه که ابهت ایجاد می‌کرد و واهمه می‌آفرید؛ و پرتاب‌کردنِ آخرین تیر ترکش ـــ آخرین شمارهٔ روزنامه‌ای که علناً آن را واگذار کرده بود ـــ به سوی حریف قوی‌پنجه‌ای که سودای خلع‌سلاح‌کردنِ همه را در سر داشت، از او سیمایی قهرمانانه آفرید. عشقی را بیش از همه برای آنچه بود به یاد می‌آورند، نه برای آنچه سرود یا نوشت.

با این همه، نباید فراموش کرد که عشقی در پنج سال آخر عمر کوتاهش با تمام قوا سرود و نوشت، و سروده‌ها و نوشته‌هایش، دست‌کم به‌طور شفاهی، در جامعه بازتاب داشت. امروز نظر ما دربارهٔ هجویه‌های او هرچه باشد، آن هجوهای گزنده، آن حمله‌های تند به کسانی که به هر دلیلی از آنان بیزار بود، آن نعره‌های رعدآسا علیه ظلم و جهل و فقر، و علیه فساد و وطن‌فروشی و مُلك‌برباددهیِ جرگه‌ای از طبقهٔ مسلط بر جامعه، و آن همه رقّت قلب نسبت به قربانیان ستم و خودکامگی به دل می‌نشست. کمتر کسی مانند عشقی جامعه را به خشم و خروشی بنیان‌کن علیه بیعدالتی فراخوانده بود، و کمتر کسی توصیه‌هایی چنین آخرزمانی برای برانداختن ریشهٔ فساد را با چنین بیانی همه‌فهم و شورانگیز روی کاغذ آورده بود. تجویزهای عشقی برای دفع شرّ بعضی مستبدانِ فاسد (بیرون راندنشان از کشور، در مورد برادرانِ وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه) و برای رفع ریشه‌های ظلم و بیعدالتی (هر سال قطعه‌قطعه کردن خائنان و نیز خانه‌خراب‌کردنِ آنها در وجه حقیقی نه مجازیِ کلمه) عملی نبود؛ منطقی و عقل‌پسند هم نبود؛ حتی با تجویزهای دیگرش برای متمدن‌شدن و دست‌کشیدن نوع بشر از وحشیگری و نوع‌کشی همخوانی نداشت. هنوز صاحب جهان‌بینیِ چنان منسجم و پخته‌ای نشده بود که توجه کند اگر حکومت عقل و قانون یك آرمان است، آرمانِ دیگر

نمی‌تواند تبدیل تودهٔ مردم به اوباش خشمگین باشد. با آن همه انتظارها و انتقادهایی که از مشروطه داشت، قاعدتاً باید عنایت می‌کرد که مشروطه ایجاد شد تا از مجازات کردنِ افراد بی رأی محکمهٔ صالح جلوگیری شود.

صدای عشقی همواره ندای عقل و ترقیخواهی نبود. در بسیاری موارد غریو ناظری هیجان‌زده و عاصی بود که از اوضاع نابسامان به تنگ آمده و خواستار خشونتی است که به همهٔ خشونتها پایان دهد، و قهری که سرچشمهٔ ظلم را تا ابد مسدود کند، و گرز سنگینی که همهٔ چماقها را از دست دیگران بگیرد. این گونه آرزوی ظهورِ ابَرمرد و ابَراراده و ابَرچماق، این‌گونه آنارشیسم و ضدیّت با هر اقتداری جز اقتدارِ درخود و خودانگیخته، و این‌گونه برخورد به جامعه از دیدگاهی سودایی، مکانیکی، ایستا و غیرطبقاتی، مؤثرترین راهگشای دیکتاتوری است. دیکتاتور با مشروعیت‌دادن به خشونت، ابزار اِعمال خشونت را در انحصار خود می‌گیرد و ظاهراً به آرزویی تحقق می‌بخشد که در واقع محال است: توسل به خشونتی که به همهٔ خشونتها پایان دهد.

سوداییانِ عالم پندار دنبال اکسیری می‌گشته‌اند که مس وجود ناپاك آدمیان را طلا کند و در همان حالت نگه دارد، یعنی رستگاری جاودانه، گذری بی‌بازگشت از وادی ظلمت به عرصهٔ نور. تمدن، در عمل، یعنی دگرگونیهای خواسته و ناخواسته در جامعهٔ بشری و تلاش آگاهانه برای حل پاره‌ای از مسائل مبرم آن؛ با مسالمت اگر ممکن باشد و با زور اگر لازم شود. اما در جامعه مدام مسائلی تازه پدید می‌آید که گاه از مسائل حل‌شدهٔ پیشین صعب‌تر است. با این همه، آدمی چاره‌ای جز تغییر و حرکت ندارد، حرکت به طرفی که اسم آن را اصطلاحاً 'پیش' می‌گذارند. عشقی معتقد بود اگر هر سال مردم لباس پلوخوری بپوشند و بریزند چند خائن متموّل را بکشند، تا سال دیگر کسی جرئت خیانت و دزدی از بیت‌المال نخواهد داشت. امروز تقریباً مطمئنیم که اگر نیمی از نفوس نیمهٔ دیگر را قتل‌عام کنند، باز هم نبرد بر سر سهم فرد از غنایم و عایدات، و مناقشات فرهنگیِ طبقات، در نیمهٔ بازمانده ادامه خواهد یافت و مفاهیم خدمت و خیانت فراموش نخواهند شد.

اما پیام خونبار عشقی به‌دل می‌نشست، چون از دل برآمده بود، و چون بیان عقاید، یا بهتر بگوییم، احساسات سیاسیِ مردم عصر خویش و دوره‌های بعد بود. راه‌حل‌هایی

که عشقی برای گره‌گشایی از مشکلات جامعه تجویز می‌کرد همانهایی است که بسیاری از مردم به‌عنوان نوعی خیال دور و تحقق‌ناپذیر در ذهن دارند و گمان می‌کنند سرانجام روزی خواهد رسید که عملی شود. راه‌حل‌های او نه برآمده از یك رشته معادلات پیچیدهٔ اجتماعی و محاسبات مغزفرسای ایدئولوژیك، که مبتنی بر نوعی عقل سلیمِ عامیانه بود: بدی را از میان بردارید، خوبی رشد می‌کند؛ بدها را به اشد مجازات بِرسانید، بدی ریشه‌کن می‌شود؛ بدی همان چیزی است که خلق از آن بیزار است؛ خوب همان چیزی است که خلق خواستار آن است؛ خلق همان نیرویی است که خواستار خوبی و عدالت است. دل‌سپردن به چنین معادلات ساده‌ای به فرد روحیه می‌دهد تا در مبارزهٔ چندسویهٔ بینهایت پیچیدهٔ اجتماعی و در تنازع و تضاد بر سر علایق و منافع پیش برود و از حرکت نایستد. اما گرفتنِ چیزهایی تعریف‌نشده به‌عنوان اصل مسلّم و راهنمای حرکت در مسیر مبارزهٔ اجتماعی، اقدامی است خطرناك که با گذر از بوتهٔ آزمایش و عمل زیانبار بودن آن روشن می‌شود. عشقی سودازده‌ای بود عاشق رؤیاهای خویش.

از این روست که عشقی به مردم، بخصوص به خوانندگان آثارش، روحیه می‌بخشید تا پیش بروند، اما نمی‌توانست روشن کند به‌کجا. بر پایهٔ جهان‌بینیِ عشقی، جایی که مردم باید به آن برسند همین جایی است که اکنون هستند، با این تفاوت که خائنانی در میان مردم هستند که باید نابود شوند. تشخیص این خائنان دشوار نیست، چراکه خود مردم بهترین ممیزِ خوب از بد و خائن از خادمند. منظور از مردم، در نظر او، همین افراد عادی جامعه نیستند، چرا که اینان بسیار قابل تحقیرند. منظور، ملت است، یعنی تمامیتی متعالی و خطاناپذیر که سرچشمهٔ همهٔ خوبیها، دانشها و شناختهاست.

جهان‌بینیِ عشقی مبتنی بر وجود سیاه و سفید، و وجود تمایزی ازلی و ابدی بین این دو قطب است. فلسفهٔ عشقی بسیار ساده است، اما درست به سبب همین سادگیِ مفرط، حاوی چیزی برای آموختن به شنونده یا خواننده نیست. همان‌گوییِ فلسفهٔ سیاسی او نه تنها گیج‌کننده و مغلطه‌آمیز، بلکه ملال‌آور هم هست: ملت بر پایهٔ آنچه می‌داند حقیقت است پیش می‌رود. اما ملت از کجا می‌داند و چگونه می‌فهمد چه چیزی حقیقت است؟ جواب: ملت یعنی آن چیزی که حقیقت را می‌شناسد. عشقی، از

سویی، تودهٔ مردم را صاحب تشخیص نمی‌داند و به آنان رأی عدم‌اعتماد می‌دهد. از سوی دیگر، اعتقاد دارد که ملت—یعنی چیزی فراتر و والاتر از تودهٔ مردم— می‌تواند به‌حقیقت‌دست یابد. در مجموع، حرف عشقی چیزی نیست جز تکرار همان‌گویی‌هایِ فلسفه‌های عوامانه در زمینهٔ قدرت و سیاست، البته با بیانی بسیار پرهیجان. نظریه‌ها و نظرات آنارشیستیِ عشقی کاملاً عقل‌پسند نیست، اما برای افکار عمومی در جامعه‌ای گرفتار بی‌قانونیِ مزمن، و حیران میان شیوه‌های باستانی و ارزشهای نوین اجتماعی، بسیار دلنشین است: هربار که قتل عامی روی داده، به دست سپاهیان فاتح یا حکام و شاهان بوده است؛ بگذار یك بار هم عوام‌الناس لذت خون‌ریختن را بچشند.

پس از برقراری رژیم جمهوری در ترکیه، عشقی می‌توانست برای خوانندگانش به بررسی این نکته بپردازد که جمهوری اساساً چیست، نه صرفاً اینکه جمهوری رضاخان قلابی هست یا نیست، یا گوسپندچران از زبان خارجه، تاریخ و جغرافیا و پیشینهٔ فلسفهٔ جمهوریت خبر دارد یا نه. تاریخچه و نظریه‌های جمهوریت کم‌اهمیت‌تر از اپرای پرزلم‌زیمبو سبك استانبولی نبود و جا داشت عشقی بکوشد مقداری از آن را هم برای هموطنانش وارد کند. ضرب‌المثلی چینی می‌گوید به فرد نیازمند ماهی نده، وسیله‌ای بده تا با آن ماهی بگیرد. به همین قیاس، توجه به روشی برای تشخیص صحیح از سقیم می‌توانست بیش از افشاگری علیه این و آن سودمند باشد. به یاد داشته باشیم که هفتاد سال از آن روزگار می‌گذرد و قدرت بحث ما دربارهٔ عشقی بیش از هر چیز مرهون انباشت اطلاعات و تجربه‌های تاریخی است. عشقی ناچار بود اعلان کند "اشخاصی که رمان‌های شیرین اخلاقی تهیه دارند که با مرام سوسیالیست موافق باشد جهت پاورقی به این جریده ارسال`` دارند، اما چیز دندانگیری به دستش نمی‌رسید، تا چه رسد به مطالبی دربارهٔ جمهوریت. جامعه البته از نظر فرهنگی هم توسعه نیافته بود، اما مشکل این است که آنچه خودش دربارهٔ جمهوریت می‌نوشت بیشتر در تحقیر نابرخوردارترین اتباع جمهوریِ فرضیِ ایران، و نامربوط و بی‌پایه بود.

حملات عشقی به افراد احتمالاً در شرایطی می‌تواند مایهٔ تفریح خواننده یا دست‌کم برای او قابل درك شود که سیمای سیاسی و طرز رفتار و گفتار شخصیتهای

مورد بحث در ذهن خواننده زنده باشد. حضور بسیاری از این افراد زودگذرتر از آن بود که حتی تا سالها در خاطر همعصران آنها بماند تا چه رسد به آگاهی نسلهای بعد پیرامون هویت سیاسی‌شان. به این ترتیب، عشقی هجوشدگان خود را عملاً به نوعی جاودانه کرده است بی‌آنکه روشن باشد اشخاصِ خبیث این فهرست که بوده‌اند و واقعاً چه کرده‌اند. می‌توان نتیجه گرفت که آن همه شور و حرارت عشقی نه صرف آموختن روشهای تشخیص درست از نادرست، بلکه عمدتاً صرف تخطئه شد. رفتارش هم با این اشخاص گاه نامنصفانه بود. بین عمل اشخاص و پاداش یا مجازات آن عمل باید تناسبی باشد. منصفانه نیست که نام قربانیِ هجو را به برکت سروده‌ای پرآب و تاب همواره به زشتی ببرند در حالی که عمل او به فراموشی سپرده شده است.

با همهٔ این نقایص کوچك و بزرگ انسانی، افقهای دیدش گسترده و ذهنش موشکاف بود. به‌ایدئولوژی علاقه داشت، اما مطالعاتِ ایدئولوژیك گسترده‌ای نداشت، نه در زمینهٔ ناسیونالیسم، نه در باب فاشیسم، و نه پیرامون سوسیالیسم. در این‌باره‌ها هنوز مطالب روشنگری در داخل مملکت منتشر نشده بود، و فرانسه را هم ظاهراً در حدی نمی‌دانست که بتواند از کارهای فرنگیان استفاده کند. اما موضوعهایی که مطرح می‌کرد (سن و سال و رابطهٔ آن با گرایشهای سیاسی، ضرورت انقلاب دائم و جلوگیری از فسیل‌شدن عده‌ای آدم محترم و بی‌مصرف روی کرسیهای پارلمان، تبدیل شدن "آزادیخواه لات و لوت دیروزی`` به "متمول مرتجع امروزی``، استخدام لومپن پرولتاریای چماق‌به‌دست و گرسنه به‌عنوان نیروی سیاسیِ مردمی از سوی گانگستری مانند قوام‌السلطنه) چنان اهمیت دارند که امروز و فردا هم می‌توان، و باید، دربارهٔ آنها بحث کرد و نوشت. در پس و پشت تصویر روزمرهٔ زندگی چیزهایی می‌دید که به چشم همه‌کس نمی‌آمد، و نکته‌هایی را جلو چشم مخاطب می‌گذاشت که به‌راحتی از زیر دست صد نویسنده در می‌رفت.

تا آن روزگار، روزنامه‌نویسی معمولاً عبارت بود از مقداری شعر و شعار دربارهٔ ترقی و حرّیت و ملیّت و دیانت و تصدیق‌های بلاتصوری راجع به ملل راقیه و نصیحت کردن اشخاصی فرضی و به نعل و به میخ زدن و مواردی افواهی و سطحی و پراکنده در ستایش فرنگیان را بزرگ کردن و از آنها قاعده‌ساختن. از نظر مایه و محتوا،

و نه شکل و قالب، روزنامهٔ عشقی از بسیاری جراید سیاه‌مشقِ آن روزگار و روزگاران بعد بهتر بود، اما برای متفکر صادقی مانند او هنوز روزنامهٔ پرداخت‌شده‌تر، خوش چاپ‌تر و قوام‌یافته‌تری لازم بود تا نظراتش خوب جلوه کند و خریدار و خوانندهٔ کافی بیابد. در منش، صداقت و قدرت قلم، از قاطبهٔ ارباب جراید همعصرش به‌مراتب بالاتر و والاتر بود، اما، به‌بیانی، خودش از خودش کم می‌آورد. خرافات سیاسی را رد می‌کرد، اما نمی‌توانست چیز بهتری به جای آنها بگذارد. در مرور بر فعالیتهای تئاتری‌اش او را با برشت مقایسه کردیم. فرد صحیح (و نیکبخت) کسی است که در لحظهٔ صحیح در جای صحیح قرار گرفته باشد. برشت چنین کسی بود و در چنان جایی قرار گرفت و نه تنها خودش از خودش کم نیاورد، بلکه مرشد راستینِ بسیاری دیگر شد.

عشقی آشکارا معتقد به پیروی از اصول بود، اما گویی اصول موردپسندش را نیافته بود. تشنهٔ اصلاحات و ترتیباتی نوین برای جامعهٔ خویش و برای جهان بود، اما گمان می‌کرد که راه رسیدن به آن اصول و ترتیبات عالی از خراب کردن همه‌کس و همه چیز می‌گذرد. جهان را آباد می‌خواست، اما خیال می‌کرد که ابتدا باید آن را ویران کرد. مفهوم وطن در چشمش گرامی بود، اما اهالی آن را مایهٔ بیزاری و سزاوار تحقیر می‌دید. توده را دوست داشت، اما گوسفندچران را مادونِ انسان صاحب خرد می‌انگاشت و می‌گفت تا او زبان خارجه و معلومات جدید فرا نگیرد مملکت در طریق ترقی و تعالی نخواهد افتاد. تبلور دنیای جدید و تمدن جدید را به‌عیان در شهرهای جدید می‌دید، اما آرزو می‌کرد اهل ده بریزند و شهر را با خاك یکسان کنند. میل به دولت مقتدر داشت، اما تن‌دادن به مرجعیتِ حکومت را از نظر اخلاقی بد می‌دانست. توسل به زور برای اصلاح جامعه را رد نمی‌کرد، اما از دیکتاتورها بیزار بود. قانون را دوای هر درد می‌دانست، اما قانون‌گذارها را تحقیر می‌کرد. شیفتهٔ چشم‌اندازی بود که از آینده در برابر می‌دید، اما دم از بازگشت به گذشته‌ای نامعلوم و گم‌شده در غبار تاریخ می‌زد. معتقد به اصولی والا در روزنامه‌نگاری بود، اما چیزی که منتشر می‌کرد کمتر امتیازی نسبت به نشریات خوبِ آن روزگار داشت. اهل مملکت را سرزنش می‌کرد که به اندازهٔ کافی مطالعه نمی‌کنند و روزنامه نمی‌خوانند، اما در نوشته‌های خود او نیز نشانهٔ چندانی از تفحص و اطلاع در مطالب مربوط به دنیای جدید به چشم نمی‌خورد. می‌گفت

روزنامه حتماً باید حاوی اطلاعات باشد، اما اخبار جهان را دور می‌انداخت و به جای آنها مقاله و نامه دربارهٔ تعقیب و گریز رؤیاوار مرد و زن چاپ می‌کرد. سری پر شور داشت که نو بگوید و نو بسراید، اما گاه چیزهایی چنان تصنّعی و کهنه‌نما می‌سرود که از سمسارهای بازار ادبیات هم عقب‌تر می‌رفت. امروز برای خطاب به خواصّ نوگرا بود، هفتهٔ بعد برای جلب توجه عامّه کهنه‌سرا می‌شد. صادقانه مدح شاهان می‌گفت، اما چون قرار نبود صله‌ای دریافت کند، سرودهٔ خود را مدح تلقی نمی‌کرد. سالمندان را تحقیر می‌کرد که در عرصهٔ جامعه و سیاست حرفی برای گفتن ندارند، اما کمتر توضیح روشنگری دربارهٔ حضور در عرصهٔ سفر و مهاجرتهای سیاسی‌اش در بیست سالگیِ خویش می‌داد. خردگرا و طرفدار فکر مبتنی بر علم و تأمل بود، اما انقلاب مشروطیت را در قالب داستانی ناموسی می‌ریخت و تاریخ را مجموعهٔ شخصیتهایی مانند گرگهای کوکی که بی‌هیچ تأملی مدام در کمین تن و بدن قربانیانند تصویر می‌کرد. می‌پنداشت زنان باید از قید و بندهای تحمیلی رها شوند و با مردان مساوی باشند، اما عیبی نمی‌دید که برای تحقیر و دشنام‌دادن به‌مردان، آنان را به زن تشبیه کند. ملی‌گرایی دوآتشه اما بیزار از ملّت بود که وطن عزیز را چیزی جز همین خلایق و فرهنگ پر دردسرشان، به‌اضافهٔ مقداری کوه و صحرای بی‌آب و علف می‌پنداشت. به ماوراءالطبیعه اظهار بی‌اعتقادی می‌کرد، اما مذهب را به‌عنوان نیروی اجتماعی مهمی به رسمیت می‌شناخت. کوتاه سخن، گرچه آرمان، یا به‌گفتهٔ خودش "ایدآل``، داشت، هنوز چیزی به نام ایدئولوژی و جهان‌بینیِ منسجم که قطعات پراکندهٔ فکر او را به هم پیوند بزند و یکپارچه کند کشف نکرده بود. انسان به هماهنگیِ درونی نیاز دارد و چنین تضاد و تناقضهای فرساینده‌ای ـــ همراه با روحیه‌ای دژم، که ترکیب خشم و افسردگی است ـــ هر آدم پربنیه‌ای را خسته و نوشتار هر متفکری را از محتوا تهی می‌کند. نمی‌دانیم در آن دورهٔ طولانیِ تعطیل روزنامه‌اش در سال ۱۳۰۲ سرگرم چه کاری بود. یحتمل آخرین سال عمرش را به غصه‌خوردن و بطالت گذراند و به نظر می‌رسد حتی پیش از آنکه آدمکشهای نظمیه کارش را بسازند از نظر روحی از پا افتاده بود. به برکت نوشته‌های دوستدارانش می‌دانیم که در آخرین صبح زندگی، بیست قران به خدمتکارش زهرا سلطان داد تا برای نهار که قرار بود بهار مهمانش باشد خورش بادمجان بپزد، اما نمی‌دانیم آخرین سال عمرش چگونه گذشت.

در قضاوت تاریخی، جامعه معمولاً بر نتیجهٔ غایی عمل فرد انگشت می‌گذارد. این عذر که فلان فاتح هزاران تن را از دم تیغ گذراند چون در آن ایام بسیار دلتنگ بود، یا کسی دیگر سندی ذلّت‌بار امضا کرد چون فریب خورده و گرفتار سوءتفاهم شده بود، از نظر آیندگان ارزشی ندارد. اما در مواردی معدود، وجدان جامعه بر پایهٔ اصل الاعمالُ بالنیّات داوری می‌کند و نیّت خیر فرد را، بی‌توجه چندانی به سود و زیان عمل او، در نظر می‌گیرد (گرچه به اعتقاد مسیحیان، راه جهنم با حسن نیّت فرش شده است). عشقی از معدود نیکبختانی بود که وجدان جامعه و تاریخ در قضاوت دربارهٔ او بیشتر به خلوص روح، نیّت پاك و آزادگی، و به استقلال فکری‌اش توجه کرد تا به انسجام ذهن، منطق و هدف، و حاصل کرده‌هایش، یا حتی اینکه واقعاً چه کرد و چه نکرد. عشقی اهل زمانه را به بی‌وفایی متهم می‌کرد. ارزشهایی مانند وفا و بی‌وفایی مفاهیمی ذهنی و در چشم بیننده‌اند، اما می‌بینیم که جامعهٔ عشقی، سه ربع قرن پس از مرگش، هنوز او را خوب به یاد دارد. از آن زمان تاکنون کوهی از شعر و غزل و قصیده‌های جور واجور سروده و منتشر شده، اما آثار پیشرو عشقی، با آنکه عاری از نقص نیست، توانسته است جای خود را حفظ کند.

در این کتاب جابه‌جا شواهدی دیدیم که عشقی خودش را جدی می‌گرفت. اما مشخصاً خودبزرگ‌بین نبود. جدی‌گرفتن خود را (به گفتهٔ الهیون) احساس تکلیف، و (به بیان دهریون) وظیفهٔ تاریخی تعریف می‌کنیم ("طبع من مسئول تاریخ است، ساکت مانم ار/هان به وجدانم مرا تاریخ مدیون می‌کند/ورنه می‌دانم در احساساتِ این بی‌حسّ نژاد/گفته‌های من نه چیزی کم نه افزون می‌کند``). اما با آن همه غمنامهٔ شخصی و احساس شکست و بیهودگی که در سروده‌هایش دیده می‌شود، مشکل بتوان او را خودبزرگ‌بین، به‌معنی فردی خوشنود از موفقیتهای خویش دانست. پیشتر گفتیم که در افکار عشقی تضاد کم نبود، اما آیا این به‌معنی فقدان تجانس در شخصیت اوست؟ انسجام را به‌معنی یکپارچگی عاطفه و فکر و عمل در هر مورد می‌گیریم. آرای عشقی، در محکی جدّی، پرتضاد است، اما او صادقانه به دنبال تك‌تك سوداهای خویش می‌رفت یا، بهتر بگوییم، در بحر سوداها شناور بود. فرد ممکن است در موارد مختلف احساسهای متفاوتی داشته باشد. ستایش خویشتن او عمدتاً به شعرهایش محدود

می‌شود ("این طبع تو عشقی به‌خدایِ خداوند / از کوه دماوند / محکم‌تر و معظم‌تر و آتشکده‌تر بود / دیدی چه خبر بود``). اما عرصهٔ شعر جای گزافه‌گویی است، حتی در مورد خویش؛ و کدام شاعری است که خودش را نستوده باشد؟

ارزش عشقی در آنچه بود نهفته است، نه در آنچه کرد. سرمشقی که از او به جا ماند به حیطهٔ روزنامه‌نگاری، به راه و رسم شاعری و به تلقیِ سوسیال‌ـآنارشیستی‌اش از جامعه و جهان محدود نمی‌شود. سرمشق او، درس انسجام شخصیت، یکپارچگیِ فکر و احساس و عمل، و صداقت بود، صداقت حتی در اشتباه‌کردن. با روحیه‌ای سراسر ایثار و سخاوت و میل به تجربه، هزار و سیصد تومان خرج اجرای اپرا و هزار و دویست تومان صرف انتشار روزنامه می‌کند و زمانی که به حساب و کتاب‌ها می‌رسد، چنان از این همه زیان (و حضور نامیمونِ مأمور مالیات) به فغان می‌آید که زبان تلخ مسعود سعد سلمان را هم به یاری می‌گیرد تا خلق را به اتهام حق‌ناشناسی و هنرنافهمی تخطئه کند. وجدان جامعه، در مجموع، ناظر چنین رفتارهایی است و می‌بیند مردی جوان که (به روایتِ قمر) قوطی سیگارش را برای سیگار و کبریت گرو می‌گذارد، دو هزار و پانصد تومان کف‌مایه‌ای را که با آن می‌توانست برای خویش خانه و زندگی راحتی ترتیب داده باشد در راه علائق فرهنگی به باد می‌دهد و سپس دردمندانه و بی‌تعارف از جفای خلقِ روزگار می‌نالد ("بی‌سر و وضعم چو اغلبی ز حکیمان / گرسنه ماندم چو اکثری ز مشاهیر``). شفقت جامعه نسبت به چنین فردی مضاعف است: هم سپاسگزار ترقیخواهی و غمخواریِ او نسبت به منافع عمومی است، و هم از نامرادی‌اش متأسف می‌شود و طعن و لعنش نسبت به جهان را بحق می‌داند.

ملی‌گرایی دوآتشه اما بیزار از ملّت بود. می‌پنداشت عاشق وطن خویش است، اما حوصلهٔ مردم پیرامونش را نداشت و گاه از آنها حتی بیزار به‌نظر می‌رسید ("مرا چکار که یك عمر آه و ناله کنم / که فکر مملکت ششهزار ساله کنم / من التزام ندادم که در این ملت / نبود حس وطن‌دوستی، إماله کنم``)؛ با این همه، می‌گفت که به سرنوشت تودهٔ بشریتِ چموش اهمیت می‌دهد. مردمی که موضوع بحث او بودند نه تنها اظهار بیزاریِ خالی از رودربایستی‌اش را به دل نگرفته‌اند، بلکه همواره او و شعرش را ستوده‌اند. تحسین او از همان زمان حیاتش شروع شد. شعرش را با آواز قمر و تار

مرتضی نی‌داود صفحه کردند، حرف از تحصیلات او در رشتهٔ علوم اجتماعی و فلسفه زدند، که گویا "از نتایج تحصیلات عالیهٔ خود دامن همت به کمر زده و عالم معارف را سرشار نمودند.`` روزنامهٔ نامرتبش را هم تا حدی می‌خریدند، منتها این حد برای بقای آن نشریهٔ بدعاقبت کافی نبود؛ برای هیچ نشریه‌ای کافی نبود، عمدتاً چون حرفه‌ای عمل نمی‌کرد و حواسش بیشتر پی چاپ‌کردنِ شعرهای خودش بود. در آن سه سال، قوام‌ـالسلطنه سه بار رئیس‌الوزرا شد و هر بار نشریات متعددی را توقیف کرد، اما به شاعرِ خوش‌سیمایِ خوش‌پوشِ سخنورِ باسوادی که انگار از ناف پاریس به پسکوچه‌های تهران نزول اجلال کرده بود ("من جوان شاعر معروف از چین تا فرنگ / دائماً باید میان کوچه‌های پست و تنگ / صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شلنگ / چون ندارم سنگْ‌سکه، نیست باد این سکه‌سنگ!``) و به روزنامهٔ کم‌تیراژش کاری نداشت. روزنامه‌هایی هم بودند که صدها شماره بیرون آمدند و فراموش شدند، اما امروز ما در لابلای صفحه‌های بدچاپ و زردشدهٔ بیست و دو شمارهٔ *قرن بیستم* پی تأثیر حوادث آن روزگار بر شعر و فکر مردی پریشان‌اندیش می‌گردیم که مرید او نیستیم، اما دوستش داریم. نقد افکار عشقی به‌معنی انتقاد از او نیست، به‌معنی مرور بر میراثهای فکریِ ماست. نوشته و سرودهٔ او را زیر ذرّه‌بین می‌گذاریم چون او مشهورتر و شاخص‌تر از کسانی دیگر است، نه چون کمتر یا بیشتر از معاصرانش می‌فهمید.

از عادات شخصی‌اش خبر نداریم و، از جمله، نمی‌دانیم تا چه حد می‌نوشید. به‌احتمال زیاد، مانند بسیاری هنرمندان و افراد دیگر، ادوار شور‌ـافسردگی داشت و مردی بود دژم اما عمیقاً رمانتیك؛ مردی به همان اندازه آمادهٔ مُردن که آمادهٔ خدمت به دیگران، و شعر گفتن دربارهٔ زندگی، دوست‌داشتن و دوست‌داشته‌شدن. در شعرهای غنایی‌اش، هم معرفت جسم دیده می‌شود ("وزان ز جانب توچال بادی اندك سرد / ... / همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد / برای شامّه‌ها بوی عشق می‌آورد / هزار بار به از بوی سنبل و نسرین``)، هم تعالی روح ( "فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز / بر آن سرم که کنم سوی آسمان پرواز / فغان که دهر به من پر نداده چون شاهین``)، و هم سیاست و جامعه. از جمله کسانی بود که وطنخواهی را از حد سنّت و وظیفه فراتر بردند و تبدیل به موضوعی رمانتیك کردند. تغزلهای میهنیِ خالصانه‌اش ("معشوق

عشقی ای وطن ای مهد عشق پاك /ای آن که ذکر عشق تو شام و سحر کنم``) در دفترچهٔ خاطرات جمعیِ جامعه گرامی ماند، چون بعدها برای ابراز محبتِ سرشار و داوطلبانه به موضوع میهن فرصتهایی عاری از فرمایشِ حکومت کمتر پیش آمد و روحیه‌ای مساعدِ این کار ندرتاً دست داد.

عشقی که از جامعهٔ عصر خویش یك سر و گردن بلندتر و بالاتر بود، ناشاد زیست و ناشاد (و از نظر حرفه‌ای ناموفق) مُرد، اما به تقویت یك طرز فکر کمك کرد: تهور در راه تجربه و صداقت و شجاعت در به‌زبان‌آوردن و ایستادن بر سر آرمان خویش. جوهر آرمانش کمتر روشن است، چون به‌نوعی آنارشیست بود و به‌واقع نمی‌توانست آرمانی روشن و قابل‌تعریف داشته باشد. عشقی خود را بخشی مهم از تاریخ می‌پنداشت و بسیار جدی می‌گرفت و نظراتی گاه پرتضاد را سرسختانه دنبال می‌کرد. در دنیایی که بددلی نسبت به گفتار دیگران و بی‌اعتقادی به کردار خویش بسیار رایج است، صداقت عشقی می‌تواند اطمینان‌بخش باشد. افکار او سراسر آموزنده نبود، اما شخصیتش الهام‌دهنده بود. □

ضمایم کتاب
عشقی: سیمای نجیب یک آنارشیست
محمد قائد
چاپ دوم، انتشارات طرح نو، ۱۳۸۰

mGhaed@lawhmag.com

نامه به بانوی ناشناس

مشیرسلیمی دربارهٔ این نامه توضیح می‌دهد: "میرزادهٔ عشقی با شاعرهٔ معاصر بانو مهرتاج رخشان که اکنون در دماوند سکونت دارد مکاتبه داشته، وی از پیشقدمان آزادی نسوان و خدمتگزاران قدیمی فرهنگ است. عشقی در ضمن یکی از نامه‌های خود ابیات بالا را نگاشته، ضمناً در آن نامه چنین می‌نویسد: 'مرقومه رسید، خیلی از احساسات و عواطف خواهرانهٔ آن دانشمند متشکر شدم. سکه‌ای را که به نام «پُری» مرحمت فرموده‌اید به رسم یادگار برداشتم.'"[1]

متن نامهٔ عشقی (۱۴ اردیبهشت ۱۳۰۲):

یکی از خانمهای خوش قریحه[2] که از ذکر نامش در اینجا خودداری می‌شود مکتوب مفصلی به من نوشته بود مبنی بر اینکه: منظومهٔ کفن سیاه را به زحمتی به‌دست آوردم و خواندم. فوق‌العاده مرید قریحهٔ شما شدم. برای آنکه یقین کنید که این احساسات من سطحی نیست سکه‌ای را که در جوف این ارادت‌نامهٔ خود به‌عنوان جایزه (پُری) تقدیم حضور عالی کردم و این سکه یکی از سکه‌های تاریخی است. من در جواب ابیات زیر را

۱ ***کلیات عشقی***، ص ۳۷۵.

۲ چند بیت از سرودهٔ مهرتاج رخشان برای عشقی:

این‌چه‌رسوائیست کین‌ملت به‌بار آورده است — دزد و رمال چپوچی را به کار آورده است
روسیاهی بین که دیروز آن وزیر بی‌نظیر — بهر نسوان مستشار از زنگبار آورده است
گو فلانی را مشو غرّه ز مال و جاه خود — عاقلان دانند کان را از چه کار آورده است

(از مؤخرهٔ منظومهٔ ***کفن سیاه***، چاپ بمبئی، بدون تاریخ).

بالبداهه ساختم و برای او ارسال داشتم باید دانست که فرستندۀ این مکتوب و سکه را من هیچ ندیده بودم.

«میرزادۀ عشقی»

دلبرا! ای که ترا طبع سخن‌پرور من
مهربان کرد که دستی بکشی برسر من
سکه‌ای را که 'پری` لطف نمودی برسید
ای پری‌روی وپری‌خوی و پری‌پیکر من [۳]
تو خودت نیز پَری هستی وبهتر زیرا
عوض این پْری آن به که خود آیی بر من
از پَری بودنت آنقدر به من معلومست
که مرا بینی و خود غائبی از منظر من
گرچه من سایۀ تو نیز ندیدم لیکن
باز هم کم نشود سایۀ تو ازسر من

۳ عشقی با شباهت واژۀ فارسی پَری (زن زیبای افسانه‌ای) و کلمۀ فرانسۀ پْری (prix، به‌معنی جایزه) بازی کرده است.

مقدمۀ «افسانه»

نیمایوشیج[۴]

این ساختمانی که می بینی افسانۀ من در آن جاگرفته است یك طرز مکالمۀ آزادی رانشان می دهد شاید برای دفعۀ اول پسندیدۀ تونباشد اما به‌اعتقاد من از این حیث که‌می تواند به نمایش‌ها اختصاص داشته باشد بهترین ساختمان‌هااست. برای همین اختصاص، همانطور که سایر اقسام شعر هرکدام اسمی دارند اسم ساختمان خود راکه نمایش اسم گذاشته‌ام و جز این هم شایسته اسم دیگری نبود.

اگر بعضی ساختمانها مثلاً مثنوی بواسطۀ وسعت خود درشرح یك سرگذشت و صف یك موضوع نو راکمی رهائی می دهد تابتواند روح و قلب نو با هرضربت خود حرکتی کند این یکی چندین برابر آن صاحب این نوع مزیت است.

اینقدرگنجایش دارد که هرچه در آن جا بدهی از تومی پذیرد: وصف، رمان، تعزیه مضحکه، هرچه بخواهی.

خوب هم ازاشخاص مجلس توپذیرائی می کند: آنها رااومی گذارد در یك یا چندمصرع یایکی دو کلمۀ ازروی اراده وطبیعت هر قدر بخواهند صحبت و هر جاخواسته باشند سؤال وجواب خود راقطع کنند، بدون اینکه ناچاری وکم وسعتی شعری آنها رابسخن درآورده باشد. درحقیقت در این ساختمان اشخاص هستند که صحبت می کنند نه اینهمه تکلفات شعری.

چیزی که بیشتر مرا با این ساختمان تازه معتقد کرده است همان رعایت طبیعت است و هیچ حسی برای شعر وشاعر بالاتر از این نیست که بهتر بتواند طبیعت را تشریح کند. وقتی که نمایش خود را تمام کرده به‌صحنه دادم به تونشان خواهم دادچطور. حالا شاید چند تاتصورات کوچك کوچك نتواند به تومدد بدهد تاتفاوت این ساختمان را باساختمان های کهنه بشنلی که تمام نظریات مرا در دیباچۀ نمایش آیندۀ من خواهد دید. این افسانه فقط نمونه‌ای است.

۴ این مقدمه که عشقي آن را با عنوان «شاعر جوان» در مقدمۀ «افسانه» چاپ کرد (***قرن بیستم***، ۲۴ اسفند ۱۳۰۱) بعدها در آثار نیمایوشیج عنوان «ای شاعر جوان» یافت. ظاهراً عشقي خطاب آموزگارانۀ نیمایوشیج را تغییر داده است تا در مقام مشوّقِ شاعران جوان، او را به جامعه معرّفی کند (نگاه کنید به فصل ارزش ادبی). در متنی که در ***مجموعۀ کامل اشعار نیمایوشیج*** (چاپ سوم، ۱۳۷۳، ص ۳۷) چاپ شده نامی از عشقی نیست و مشخص نمی‌شود که یادداشت به شخص معینی خطاب شده یا به همۀ شاعرانِ جوان، و با این متن تفاوتهای کوچك دیگری نیز دارد که می‌توان پنداشت نتیجۀ تجدیدنظر و اضافات بعدی از سوی نویسندۀ نامه باشد.

نامه‌هایی به عشقی

از نیمایوشیج[5]

۱۳۰۳

رفیق

من مشغول پاکنویس کردن یك قسمت دیگر «افسانه» هستم. عنقریب می رسانم. هر وقت اتفاقاً در حین عبور به آنها برمی خورم خودشان را به من نزدیك می کنند. نمی دانم باوجود اینکه طرز شعرهای مرا نمی پسندند چه چیز آنها را دور من جمع می کند؟ تماشای اوضاع و احوال مختلفه برای مردم در حکم عادتی است که نمی دانند برای چه آن را متابعت می کنند؟ اگرچه در موقع تماشا از دیدن یا شنیدن بعضی چیزها منزجر می شوند.

یك شعر از افسانه را می خوانند. بالبدیهه بهمان وزن یك شعر بدون معنا از خودشان می سازند به آن می افزایند دوبار سه بار از سر گرفته می خوانند و می خندند، مخصوصاً رشید.[6]

من اقلاً توانسته ام وسیله ی تفریح و خنده ی آنها را فراهم کنم. این هم یك نوع هنر است بالعکس همین وسیله چندسال بعد آنها را هدایت خواهد کرد شعرهای من دو کاره اند، حکم چپق بلند را دارند: هم چپق هستند و هم در وقت راه رفتن عصا!

من هیچ متألم نمی شوم. بجای فکر طولانی در ایرادات آنها با کمال اطمینان به عقیدهٔ خود شعر می گویم. بهمین که هوا تاریك شد به میهمانخانهٔ «یالتا» می روم. غذا می خورم به سلامتی تو و [ضیاء] هشترودی.

۵ *نامه‌ها، از مجموعهٔ آثار نیمایوشیج*، گردآوری، نسخه‌برداری و تدوین: سیروس طاهباز، دفترهای زمانه، تهران، ۱۳۶۸. در همین مجموعه، نامهٔ دیگری از نیما هست با عنوان "دوست مهربان`` که با چنین شروع می‌شود: "همین حالا که این را می‌نویسم یك شماره روزنامه رسیده است. از محبت تو خوشحالم. گفته بودی که متوالی هم از این اوراق بیاورند به من بدهند، در عوض بعضی مقالات بفرستم....`` این نامه که به تاریخ ۲۸ بهمن ۱۳۰۰ است شاید خطاب به عشقی باشد. در نوشتهٔ نیما اشارهٔ مشخص و مستقیمی که بتواند روشن کند گیرنده کیست وجود ندارد، جز این چند سطر کلی و مبهم: "هنوز اسامی روزنامه‌های این شهر را نمی‌دانم و هیچ نمی‌دانم که چه‌ها می‌نویسند. اینها جزئیات است و نوشتجات من تمام راجع به دنیا، انسان و سرنوشت است.`` نامهٔ انتشاریافتهٔ دیگری از نیما، که باید به فردی اهل مطبوعات و چاپ باشد، با این جمله آغاز می‌شود: "هر چند روزنامه‌خوان و مجله‌خوان نیستم مجله‌ای را که فرستادی خواندم.`` و در پایان: "همیشه تو و امثال تو (جوان مترقی) از بلا محفوظ باشید.`` اما تاریخ این نامه، ۲۱ آبان ۱۳۰۳، ارتباط آن را با عشقی منتفی می‌کند. عشقی در آن زمان مرده بود.

۶ منظور نیما باید غلامرضا رشیدیاسمی باشد که، به‌نظر یحیی آرین‌پور، یکی از کارشناسان ادبیات کلاسیك ایران در آن روزگار بود.

این مهمانخانه و یك جای دیگر، مهمانخانهٔ جمشید، توقفگاه و پناهگاه دائمی من است. کم مصائب خود را به‌دوش کشیده و به آنجا می برم. وضعیت آن قدری در نظر من مطبوع است. کبابهای مرغوب دارند. ارزان تر از سایر جاها هم می فروشند.

شبها قفقازی ها لزگی می رقصند. ارکستر دارند. خانمهای روسی هم در آنجا منزل دارند. اطاق ساعتی شش قران است. ولی من به این چیزها کار ندارم. من اینك بهمین مواقع خوشم. دلیلی برای اینکه از پیش آمدها اعراض کرده خود را تغییر بدهم نیست.

نسبت به ضدیت این اشخاص بخوبی می دانم ممانعت از سوق طبیعی مثل ممانعت از جریان یك رودخانهٔ سریع است. اگر مسدود شد در دفعه ی ثانی خیلی شدیدتر و باقوت تر از اول جریان می یابد. حال من بهترم یا عشری؟

آن قسمت را بخوان. همانطور که در خیابان صحبت کردم ببین از زبان «افسانه» چطور بهار را وصف کرده ام و عشری چطور.

خواهد دانست که کدام جهات را در طبیعت باید اتخاذ کرد. چه تفاوتی در بین صنعت و حیله یا خونغلی وجود دارد. اتخاذ جهات مادی یك منظره که از لوازم اسلی محسوب می شود. در نظر گرفتن مختصات آن جهات. پس از آن استعانت از چند کلمه مربوط و ساده و سائلی هستند که شاعر توسط آنها بقدری که استعدادش به او اجازه بدهد، می تواند فهمیده باشد و به دیگران بفهماند. اینجاست اولین نظریه ی من.

ولی مطبعه به من اذیت می کند. در قسمت اول «افسانه» که انتشار پیدا کرد خیلی غلط گرفته ام. اغلاط بسیار باعث می شود که در انظار مخالفین شعرهای مضحك مرلمضحك تر جلوه بدهد.

بالاخره خواهم دانست. «افسانه» نفوذ و رواج عمومی را پیدا نکرد. خواهند گفت عشقی را هم گمراه کرده ام. ولی تو می دانی من تقصیر ندارم. استعداد گمراهی بحد افراط در تو وجود داشت.

ما باید بدون اینکه به حرف آنها وقعی بگذاریم و وقت را به مباحثه و مجادله از دست بدهیم مشغول کار خودمان باشیم.

من و تو هیچکدام نمی دانیم فردا از این امواج چه شَکلی بیرون می آید. ملت دریاست، اگر یك روز ساکت ماند بالاخره یك روز منقلب خواهد شد.

اطفالی از این گروه به وجود خواهند آمد که ما از همه چیز آنها بی خبریم. نه اسمشان را می دانیم نه نشانشان را ولی آنوقت شاید نه من وجود داشته باشیم و نه تو. در هر صورت پیشروهای این لشکر توانا را خواهیم دید.

بعد از این لازم است طرز صنعت خود را تحت قوانین قطعی و معین در آورم.

رفیق! از روی صحت کار کنیم. دستوری را که طبیعت به ما می‌دهد انجام بدهیم. بالاخره حق با کسی است که صحیح، طبیعی و غیر قابل تغییر بوده است.

امشب شاید به اداره‌ی روزنامه بیایم.

رفیق تو

نیما

تهران

۲۷ حمل[۷] ۱۳۰۳

رفیق من

همه‌کس می‌تواند به زحمت ممارست و به قوه‌ی محفوظات ذهنی در آثار موجود شرح و بسطی داده و محسنات آن را نشان بدهد تا مجهولی را به اندکی فکر پیدا کند. کار من بالعکس بیشتر با قلب و حقیقتی ذاتی تمام می‌شود. این است که به من حسد می‌برند و چون نمی‌توانند علت سرکشی و استقلال و احساس را بفهمند، عیب می‌گیرند. اما آیا حسد و عیب‌گیری حسود از استعداد و سلیقه‌ی من چیزی می‌کاهد یا خواهد افزود؟

راست است شخص نباید کاری کند که او را ملامت کنند. اما ملامت و حسد و بدگویی اشخاص هم میزانی هستند که گاهی مقدار محسنات کارهای دیگران را می‌سنجند. غالباً کارهای تازه و خیالات نادره را مردم بد گفته از آن پرهیز می‌کنند. آیا می‌توان تمام فوائد را برای اینکه به سلیقهٔ مردم پیروی شده از دست داد. صدای مردم خیلی ضعیف‌تر از این است که به گوش من برسد. قلب خود را هرگز برای اینکه مبادا ملامت مردم از مقدار شهرت من کم می‌کند به تکان نمی‌اندازم، تنها برای رد استحقار و زورگوئی که حوائج و فوائد طبیعی من و جمعیت را مضمحل می‌کند آماده‌ی دفاع هستم. آنهم غالباً با مشت و نوك کارد. این است برهان قطعی مرد! تمام حقایق مثل فاحشه پیش آن سر افکنده‌اند. از این گونه برهان هم‌شهریها، که مردمان شکم‌فهم و ترسوئی هستند، خیلی احتیاط می‌کنند. این است طبیعت کوه‌نشینی من.

بدون مباهات بر دیگران من امروز پیشرو و تجدد شعر و نثر هستم. کیستند این وجودهای خشکیده

۷ فروردین.

که در چهار دیوار شهر بزرگ شده‌اند. کدام یك از اینها که به تقلید قلم به دست گرفته‌اند می‌توانند خیال مرا بشکنند. احساس و خیال را آسمان صاف، ابرهای طوفانی و تاریکی جنگلها، روشنی قله‌ها و زندگانی یك طبیعت ساده به من داده است و هرچه شهریها دارند فقط از تقلید صرف و حیله‌بازی و مدرسه گرفته‌اند. کار آنها ترجمه و از دیگران صحبت کردن و خود را در هر ناشناخته‌ای مداخله دادن است و بس.

من تجدد را برای این تعاقب نمی‌کنم که دیگران هم همین امروز مرا تعاقب کنند. بلکه یك نمونه‌ی تازه‌ای را با نوشته‌های خود به مردم می‌دهم که خیال آینده جوانها صنعت قدیم را بیشتر پیروی نداشته باشند.

جای تأسف است! هزار و سیصد سال متجاوز است که ایران یك طرز و یك خیال شاعرانه را در شعر و نثر خود پیروی می‌کند. اگر ما از ملامت بترسیم شروع کرده‌ایم که یك مدت سالهای نامعلومی را برای این مدت پیروی بیفزائیم. بنظر من این بدترین گناه‌ها است. چرا که دیگران را هم به آن آلوده ساخته‌ایم. این است که من به ملامت رضا می‌دهم.

«محبس»، «فسانه» و قطعات دیگر من بیرقهای موج انقلاب شعری فارسی هستند. به همان اندازه که امروز بر آن‌ها استهزا می‌کنند، آینده آنها را دوست خواهد داشت. اگر به تقلید صرف از «افسانه»ی من کسی نتواند اسرار این انقلاب را زنده نگاه داشته باشد، هرگز نقصی برای کار من نخواهد بود. چرا که اصل پیش من است. بیرقهای من همیشه افراشته و سالم و سرنگون نشدنی است. به آنها باید نگاه کرد و طرح نو را در صورت آنها تجسس کرد.

اصول عقیده‌ی من نزدیك کردن نظم به نثر و نثر به نظم است. عقیده‌ای که خیلیها داشته‌اند.

نزدیکی نظم از حیث خیالات شاعرانه که تا کنون در نثر فارسی داخل نشده است. و نثر از حیث تمامیت و سادگی. به این معنی همانطور که نثر از مقاصد ما تعریف و توصیف می‌کند، همان طرز صنایعی را که در نثر موجود می‌شود آنها را با نظم معامله بدهیم. (اما مقصود از صنعت علم بدیعِ روسی نیست).

۱. شعر ما در صورت موزون و در باطن مثل نثر تمام وقایع را وصف کننده باشد.

۲. نثر ما آینه‌ی طبیعت و پر از خیال شاعرانه باشد.

این اصول اغوا نمی‌کند که نثر حتماً شاعرانه باشد، بلکه نثر ساده و بی‌آلایش هم وجود خواهد داشت.

خیلی اسرار در این اصول هست که قلم و خیال من آنها را دور می‌زند و در غالب این اسرار قدرت خیال و چگونگی سوق طبیعت کاملاً دخالت دارد. به طوری که معتقدم بدون این دخالت طرح کامل و

قابل تماشای این انقلاب را هیچکس نخواهد توانست به نمایش بگذارد.

این است دوست من اصول عقیده‌ی من که به جهت آن مرا ملامت می‌کنند. اما من به تمام آنها می خندم. از مقابل تمام این اشخاص ناشناس مثل شیر می گذرم. کوه محکم هستم که از اثر بادهای مخالف وشوریده از جا حرکت نخواهم کرد.

در این تجدید بالاخره خرسندی من به تحسین تو است و امید من به آینده‌ی جوان و طبیعت است.

امروز مملکت شما در آشفتگی هرج و مرج، فردا البته جوان و آراسته خواهد بود.

نیما

چند روایت

روایت اول

قتل شاعر جوان

ملك‌الشعرای بهار[۸]

عشقی پسر سید ابوالقاسم همدانی، شاعر جوان، از مهاجرت[۹] که برگشت غالباً با عده‌ای از نویسندگان مخالطه داشت. در سیاست نیز طرفدار حزب سوسیالیست و در صف اقلیت کار می‌کرد. در مجلس چهارم عشقی به افراد اکثریت که مرحوم مدرس و من در آن جمله کار می‌کردیم، حمله می‌کرد. مقالهٔ «عیدخون» نوشت و آقای دشتی هم آن مقاله را چاپ کرد!

چیزی نگذشت که به سبب قوهٔ قریحه‌ای که داشت، حالات حقیقی اجتماعات تهران را درك کرد، پرورش سریع اجتماعی یافت. بازی سردار سپه و دسایس سیاسی و سیاستهای خارجی را زودی دید و دریافت و به حقیقت قضایا واقف شد. بدون اینکه کسی از پی اش برود به سوی ما آمد.[۱۰] با ولیعهد

۸ ***تاریخ مختصر احزاب سیاسی*** (جلد دوم، چاپ اول، ۱۳۶۳، امیرکبیر، ص ۱۰۵). بهار پیش از شروع این بخش، در انتهای بخش قبلی، می‌نویسد: "[گروهی هم بودند که] می‌دانستند اگر بین مدرس و سردار سپه یگانگی حاصل شود، آنها را جایی راه نخواهند داد. آنها می‌خواستند مدرس و تمام رجال بزرگ سیاسی را از بین ببرند و خودشان بمانند با سردار سپه و او را تا ابد محتاج به خود سازند و به دست او بر مردم ریاست کنند و اگر موقع به دست آورند، او را هم از میان ببرند و خود زمامدار شوند.
"اتفاقاً ادارهٔ نظمیه هم رئیسی داشت که هیچ نمی‌فهمید. او هم آلت دست [دسیسه‌بازان و توطئه‌گران] شده بود، و روز به‌روز تعصب و خشونت و بغض و کینه‌اش نسبت به مدرس و رفقای او و بلکه نسبت به تودهٔ مردم تهران زیادتر می‌شد. تهمت می‌زد، دروغ می‌ساخت، بعد خودش دروغ‌های خود را باور می‌کرد و دربارهٔ آن دروغ‌ها قسم می‌خورد. مردی نیمه‌مصروع و پرحرف و بی‌مغز و مردم‌آزار.
"بنابراین، دست پنهانی که شاید مجموعهٔ این عناصر پنجهٔ آن دست و بازو بود به کار افتاد و با قتل عشقی نقشهٔ ما را پاك بر هم زد.``.
رئیس نظمیه‌ای که بهار به او اشاره می‌کند سرهنگ محمد درگاهی بود.

۹ مهاجرت به کرمانشاه و عثمانی. نگاه کنید به فصل اول.

۱۰ بهار در بخشی از مطلبی دیگر (*کلیات*، ص ۱۷) که از فحوای آن بر می‌آید در سال ۱۳۰۳ تحریر شده می‌نویسد: "عشقی جوانی بود بین ۲۶ و ۲۷ ساله. من در هزار و سیصد و سی و سه (قمری) [۱۲۹۳ شمسی] او را در تهران می‌دیدم. در آن روزگار عشقی شعر نمی‌گفت ولی نثر را خوب می‌نوشت. قریحهٔ شاعری عشقی در مهاجرت تحریك شد. بعد از مهاجرت به مناسبت اشعارش او را یك بار دیگر دیدم و شناختم. دوری افق، معتقدات سیاسی، غالباً بین من و عشقی فاصله انداخته بود. در آغاز سال حاضر به مناسبت یگانگی عقیده و همفکری در کلیات سیاسی داخلی و خارجی با عشقی برای بار اول دوست شدم و مدت این دوستی چهارماه زیادتر امتداد نیافت.`` در ضمن، در سال ۱۲۹۳، عشقی بیست ساله بود. احتمال دارد که بهار ابتدای آشنایی دورادورش با عشقی و آخرین خاطراتش از معاشرت با او را مخلوط کرده باشد.

ملاقات کرد و به او وعدهٔ وفاداری داد. در یك مقاله نوشت: "جمهوری عجیبی است که دهاتیان قُرِوه هوادار آنند، اما عشقی با یك من فکل و کراوات با آن مخالف است!`` آری، می‌دانست که جمهوری بازی‌ای بیش نیست.

این شاعر از صمیمی‌ترین دوستان ما بود و در جراید اقلیت چیز می‌نوشت، تا این بود که روزنامهٔ کاریکاتور قرن بیستم را به تاریخ ۷ تیر ۱۳۰۳ منتشر ساخت و در آن جا اشاره کرد که بازی‌های اخیر تهران به تحریك اجنبی است. دشمن در یك‌دست پول و در یك‌دست تفنگ، بقصد بردن گوی از میدان، داخل بازی شده است. به خطر بزرگ آینده نیز در ضمن «آرم جمهوری» که از توپ و تفنگ و استخوان و سر و دست بشر ترتیب یافته بود، اشاره کرد. این روزنامه فوراً توقیف شد!

دو روز بعد خوابی که دیده بود برای دوستانش نقل کرد و من هم حضور داشتم. گفت: «خواب دیدم که زنی به من رِوُلوِر خالی کرد و تیر خوردم. سپس مرا در یك زیرزمینی بردند که پنجره‌هایی به خارج داشت و بتدریج خاك ریختند تا پنجره‌ها مسدود شد. کلوخ بزرگی افتاد، راه رو نیز مسدود گشت و من آن جا دفن شدم!»

ما از این خواب لرزیدیم، بدبخت عشقی لمع ذلك او را تسلیت دادیم، باز هم دو روز گذشت، عشقی بی سبب می‌ترسید!

روز ۱۲ تیر، قبل از ظهر، جلسهٔ علنی مجلس مفتوح بود و خیلی کار داشتیم، هنوز گرفتار بعضی از اعتبارنامه‌ها بودیم. یکی به من خبر داد که عشقی را تیر زده‌اند!

بلافاصله، از نظمیه (شهربانی) تلفون شد که عشقی تو را می‌خواهد ملاقات کند. من بشتاب به ادارهٔ شهربانی رفتم. داخل مریضخانه که شدم سرهنگ درگاهی [11] با ابوالقلم نام پسر ضیاءالسلطان از مریضخانه بیرون می‌آمدند. ابوالقلم عبایی کهنه بدوش داشت.

وارد اتاق از مریضخانه شدم. گفتم می‌خواهم عشقی را ببینم. مرا نزد تختخواب بیچاره هدایت کردند. شخصی استنطاقش می‌کرد و او هم پرت و پلا جواب می‌داد.

رنگش بکلی سفید شده، بدنش سرد و از سرما به خود می‌پیچید. روی تختخوابی افتاده، لحافی رویش کشیده بودند. گفتم بطری آب جوش برایش بیاورند. شخصی را که از او سؤال می‌کرد و می‌نوشت، رد کردم.

مرا که دید آرام گرفت. راحت خوابید، تبسم کرد!... چقدر پرمعنی بود این تبسم. نبضش را گرفتم،

[11] رئیس شهربانی.

کار خراب بود. پرسیدم چه شده؟ گفت: «ابوالقلم و حبیب همدانی (ظاهراً) صبح زود آمدند منزل که توصیه‌ای برای یکی از آنها به خوانین همدان بنویسم. برگشتم که کاغذ بردارم مرا با تیر زدند ... و گریختند... دویدم به خانهٔ همسایه... زمین خوردم.» (آرنجش هم زخم شده بود.)

گفتم: «انشاءالله خوب خواهی شد، غصه مخور» و او را بوسیدم. رفقا، آقای عباس اسکندری و دیگران رسیده بودند. فوراً دنبال اطبای معروف فرنگی فرستادیم. آمدند. گلوله از طرف چپ زیر قلب خورده بود و گلوله سربی زیر قلب گیر کرده و خون زیادی هم آمده بود. قدری به بیچاره ور رفتند! آمپولهایی بزرگ برای کمك به خون تزریق شد. چون جمعیت دوستان زیاد آمده بودند و من در مجلس بایستی وظیفه‌ای انجام دهم، او را به رفقا، مخصوصاً آقای رسا و آقای اسکندری، سپردم و رفتم مجلس.

از مجلس آقای امیراعلم را هم فرستادم به نظمیه، بعد از یکساعت برگشتم، عشقی مرده بود!

او را به خانه‌اش بردیم. پیراهن خونین او را سپردم که نگذارند از بین برود. در خانه‌اش شسته شد، و در مجلس سپهسالار امانت نهاده شد، و روی ورقهٔ کوچکی مضمون این عبارت مختصر چاپ شده در شهر منتشر گشت:

عشقی مرد، هرکس بخواهد از جنازهٔ این سید شهید مشایعت کند فردا صبح بیاید به مسجد سپهسالار.

فردا صبح شهر تهران، علمای بزرگ، فضلا، محصلین، کسبه و دیگران آمدند بچه‌های محل عشقی (اطراف شاه آباد) به ریاست مرحوم نایب فتح‌الله و بستگان او و جوانان و جوانمردان شاه آباد طوق و علم را بلند کردند و جنازهٔ شاعر جوان را در حالتی که پیراهن خونین او روی تابوت بود بر داشتند. زن و مرد تهران بر این بیچاره گریستند، بازارها بسته شد، همهٔ مردم راه افتادند. از شاه آباد به لاله‌زار، از آنجا به میدان توپخانه، به بازار چهارسو، مسجد جامع سر قبر آقا، دروازهٔ شاه عبدالعظیم و ابن بابویه مشایعت شد. گفتند که چنین وفاداری نسبت به هیچ پادشاهی [ابراز] نشده است.

شاعری بود که برای صیانت وطنش، برای وفاداری به پادشاه و وفاداری به دوستانش جان داده بود!

عشقی اگر هم کشته نشده بود، دیر یا زود می‌مرد. اما با مرگ خود نشان داد که ایرانی قابل آنست که بر سر یك عقیده بایستد، اگر هم مُردنی بمیرد!

دوستان قدیم عشقی که هنوز هم آنها را دوست می‌داشت، خیلی اصرار کردند که برود و با آنها کار کند. صرفهٔ مادی او هم در این بود، اما به ولیعهد قول دوستی داده بود. به ما ها هم معتقد شده بود، و گمان داشت حق با مدرس است.

عشقی را چرا کشتند؟

برای اینکه دیگران را بترسانند! اما دیگران نترسیدند!

چرا؟ برای اینکه شهر تهران به آنها گفت بچه های من نترسید!

شهر تهران یکباره به سوگ اولین مقتول ما سیاه پوشید و حرکت کرد. در مسجد جامع اهالی چاله میدان نمی گذاشتند جنازه را بر داریم و می گفتند «تا قاتل عشقی را به ما ندهند نمی گذاریم او را دفن کنند.» به هر زحمتی بود آنان را قانع کردیم، و با دعوا و کشاکش جنازه را به دروازه رساندیم، زیرا می دانستیم که قاتل عشقی را کسی نمی تواند به ما بدهد. ما باید لیاقت داشته، او را بگیریم ولی از ما بهتران نمی گذارند!

روزنامهٔ سیاست را هم توقیف کردند!

باقی جراید هم از نشر باز مانده، [مدیران آنها] برای تعقیب واقعهٔ قتل همقلم خودشان در مجلس شورای ملی پناه بردند و تحصن اختیار نمودند.

روایت دوم

قتل عشقی

روزنامهٔ *مرد امروز*[۱۲]

در سه راه سپهسالار کوچهٔ قطب الدوله منزلی است متعلق به مهدیخان، ناظر مرحوم سپهدار. این خانه بیرونی و اندرونی است. اندرونی آن را مهدیخان صاحبخانه ساکن و بیرونی آن را به مرحوم عشقی اجاره داده بودند. در این حیاط که مرحوم عشقی اجاره نموده بود فقط خود او و پسر عمویش میر محسن خان و یك خدمتکار به نام زهرا سلطان سکونت داشته اند. در اطاقی که مشرف به کوچه بوده و پنجرهٔ آهنی به کوچه داشت اغلب روزها موقع ظهر تا قریب به غروب مرحوم عشقی و ملك الشعراء بهار مشغول سرودن اشعار و نگارش مقالات مهیج و میر محسن خان هم مشغول پذیرایی بوده [است]. در اوایل خرداد ۱۳۰۳ ملك الشعراء به عشقی می گوید که چون ما در یك مبارزهٔ سیلی واقع شد[ه ا]یم از

۱۲ شمارهٔ ۱۸، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۲۳. روزنامهٔ *مرد امروز* بخشی داشت در افشای اسرار پشت پردهٔ وقایع جنایی‌ـسیاسیِ دورهٔ حکومت رضاشاه با عنوان "از پرونده‌های محرمانهٔ شهربانی``. این مطلب زیر آن عنوان چاپ شد اما بسیار بعید به نظر می‌رسد که روایتی مستند بر پایهٔ اسناد نظمیه باشد. نه تنها نثر و طرز بیان آن نشانی از قالبهای متداول گزارشهای اداری ندارد، بلکه پاره‌ای موضوعهای گنجانده شده در آن (سفارش پختن خورش بادمجان به خدمتکار خانه از سوی عشقی، شرح کابوس او، قالیچه‌انداختن و نشستن در حیاط به سبب گرمای هوا، و بسیاری نکات دیگر) فاقد ارزش پلیسی است. گذشته از اینها، نقطه‌نظر راوی یا راویان به‌گونه‌ای است که ماجرا از بیرون نظمیه روایت می‌شود (مهمتر از همه، استراق سمع در دفتر رئیس تأمینات که گنجانده‌شدنش در گزارش رسمیِ خود نظمیه بینهایت بعید به نظر می‌رسد، چون مقامی که دستور محرمانهٔ مافوق را لو داده بود عقوبت می‌دید).

در تجدید چاپ مکرر این مطلب در جاهای دیگر، تغییرها، تحریفها و دخل‌وتصرف‌های بسیاری کرده‌اند تا آن را مهیّج‌تر کنند (مثلاً، عنوان مطلب *مرد امروز* را که "قتل عشقی`` است به "شهادت عشقی`` تغییر داده‌اند). بدتر از همه، پاراگرافی که علی‌اکبر مشیرسلیمی در چاپ دوبارهٔ مطلب به انتهای آن افزوده است در اصل مطلب وجود ندارد و ماجرای مرگ قاتل عشقی (۱۳۲۶) که در آن پاراگراف شرح داده شده مربوط به سه سال پس از انتشار مطلب *مرد امروز* (۱۳۲۳) است. علی‌اکبر مشیرسلیمی، گردآورندهٔ آثار عشقی، تاریخ انتشار اصل مطلب را حذف کرده و به دستکاری در آن پرداخته است.

در واقع، محمد مسعود بعدها در مطلب دیگری با عنوان «خون عشقی!» که سه سال بعد از مطلب اول و دربارهٔ مرگ قاتل عشقی چاپ کرد قضیهٔ "دست انتقام طبیعت`` را به مسخره گرفت (هرچند که شایعهٔ دیوانه و درویش‌شدن و سربه‌صحرا گذاشتنِ یکی از همدستان قاتل را نخستین بار خود او در دهان دیگران انداخت و در این داستان‌پردازی بی‌تقصیر نبود). به این ترتیب، این روایت شامل سه بخش است: بخش اول در سال ۱۳۲۳ و بخش سوم در سال ۱۳۲۶ در روزنامهٔ *مرد امروز* چاپ شد، و بخش میانی افزودهٔ مشیرسلیمی است.

اکنون که گزارشهای محرمانهٔ آن سالهای شهربانی از طبقه‌بندی خارج شده و به چاپ رسیده است، می‌توان امید داشت اگر سندی دربارهٔ عشقی در بایگانیهای نظمیهٔ قدیم وجود دارد در آینده منتشر شود.

نظر احتیاط فردا میرمحسن خان را بفرست منزل من یك اسلحه برای شما بفرستم که همراه داشته باشی. فردا میرمحسن به منزل ملك الشعراء رفته یك جلد هفت تیر با ١٤ فشنگ از او گرفته و به عشقی می‌دهد.

در آن موقع میرمحسن خان تازه در شهربانی استخدام شده و در تأمینات مشغول کار بوده است. در اواخر خرداد یك روز بر حسب تصادف میرمحسن خان به اطاق محرمانهٔ تأمینات که جزء شعبهٔ اول آن و رئیس آن برهان بود وارد می‌شود و مشاهده می‌نماید که سرهنگ حسن سهیلی رئیس تأمینات با برهان خلوت نموده و مشغول صحبت است، مطالبی بریده و مقطع به گوش او می‌خورد: حسب الامر حضرت اجل سرتیپ درگاهی ـ عشقی ـ محرمانه ـ سریع ـ کشته شود. او فوراً از اطاق خارج و چون مضطرب می‌شود به منزل رفته ملاحظه می‌کند که عشقی با سالك که از بستگان او بوده و خوابی را که شب قبل دیده تعریف می‌نماید و می‌گوید: «در خواب دیدم که در نظمیه در اطاقی محبوسم و از سقف اطاق که روزنه داشت غفلتاً خاك زیادی شروع به ریختن نموده و مرا در زیر خود دفن نمود. از وحشت از خواب بیدار شدم.» میرمحسن موقعی که این خواب را می‌شنود با مطالبی که در اطاق محرمانهٔ تأمینات شنیده بود بر اضطرابش افزوده شده و به عشقی می‌گوید: صدقه بدهید و چند روزی از منزل خارج نشوید.

فردای آن شب موقعی که میرمحسن به خانه مراجعت می‌کند مشاهده می‌نماید که دو نفر دم در منزل ایستاده و با زهراسلطان کلفت عشقی مشغول صحبت‌اند. از دو نفر ناشناس سؤال می‌کند چکار دارید؟ [یکی از آنها] می‌گوید با آقای عشقی کار داریم و این خانم اظهار داشته‌اند که منزل نیستند، بنابراین فردا خدمت ایشان می‌رسیم.

دو نفر ناشناس می‌روند. میرمحسن خان از زهرا می‌پرسد آیا اینها را می‌شناختی؟ می‌گوید از غروب تا بحال در اطراف این منزل قدم می‌زنند. آقا هم در منزل استراحت نموده و گفته بود که اگر کسی در شب مرا خواست و آشنا نبود بگوئید منزل نیست. بعد درب را محکم بسته چون چفت درب محکم نبود سنگی پشت درب گذارده و داخل منزل می‌شوند.

فردا صبح عشقی بیست ریال به زهراسلطان داده و دستور می‌دهد که ناهار آقای ملك الشعرا در اینجاست خورشت بادمجان تهیه کن و از منزل خارج می‌شود.

ظهر که میرمحسن خان به منزل مراجعت می‌کند ملك الشعرا آنجا بوده و عصر پس از خوردن چای می‌رود. پس از رفتن ملك، عشقی به زهراسلطان می‌گوید امشب کوکب (از دوستان عشقی) اینجاست، هرکسی مرا خواست بگو منزل نیست.

نزدیك غروب کوکب به منزل عشقی می‌آید و چون هوا گرم بود قالیچه در حیاط انداخته و می‌نشینند. در همین موقع میرمحسن خان از اداره به منزل می‌آید ملاحظه می‌کند دو نفر درب خانه

ایستاده و یك نفر آنها از پنجره که [رو] به کوچه بود داخل اطاق را نگاه می‌کند، ولی اتاق تاریك است. بمحض اینکه او میرسد اظهار می‌کند چکار دارید؟ می‌گویند با آقای عشقی کار داریم. چون خوب دقت می‌کند می‌بیند همان دو نفر[ی] هستند که شب قبل به اینجا مراجعه کرده‌اند. یکی از آنها پاکتی در دست داشت و پاکت را به میرمحسن خان داده اظهار می‌کند که صبح برای گرفتن جواب خواهم آمد.

پس از رفتن آنها میرمحسن خان به منزل آمده درب خانه را می‌بندد و کاغذ را به عشقی می‌دهد. مفهوم کاغذ شکایتی بود که از سردار اکرم همدانی شده و از عشقی تقاضا شده بود که این شکایت را در جریدهٔ خود چاپ نماید.

آن شب عشقی و کوکب و زهراسلطان و میرمحسن تا صبح نمی‌خوابند زیرا عشقی [که] هر شب پس از صرف شام می‌خوابید، آن شب اظهار داشت دلم خیلی گرفته و روحیه‌ام بد است، میل به خواب ندارم. نزدیك صبح که ساعتی می‌خوابد با نهایت وحشت از خواب پریده و می‌گوید خواب پریشانی دیدم و بالاخره صبح می‌شود.

میرمحسن خان به اداره رفته، کوکب هم می‌رود، ساعت هشت صبح عشقی لب حوض صورت خود را می‌شسته و زهراسلطان هم برای خرید از منزل خارج می‌شود. درب حیاط باز بوده سه نفر وارد می‌شوند و می‌گویند برای جواب عریضهٔ دیشب آمد[ه ا]یم.

عشقی آنها را به داخل اطاق خود دعوت نموده و در حالی که یك نفر از آنها برای او توضیح مطلب می‌داد دیگری از عقب او را هدف قرار داد و بلافاصله فرار می‌نمایند. عشقی فریاد می‌زده و خود را از منزل به خارج رسانیده در جوی آب وسط کوچه می‌افتد.

عیال مهدیخان که صاحبخانهٔ منزل او بوده از صدای تیر و فریاد عشقی سراسیمه خود را به کوچه می‌رساند و عشقی را در خون غلطان مشاهده می‌کند. در حالی که کاترین ارمنی که معروفه بوده و در همسایگی آنها سکونت داشته در پهلوی عشقی نشسته بود فوراً او را به منزل می‌آورند.

سه نفر ناشناس پس از انجام مأموریت فرار می‌نمایند. یك نفر که نوکر مخبرالدوله بوده یکی از آنها را تعاقب نموده و بالاخره دستگیرش می‌نماید. این شخص ابوالقاسم بهمن پسر ضیاءالسلطان و برادر میرزا علی اکبرخان بهمن بوده [است]. در این موقع مأمورین نظمیه رسیده ابوالقاسم خان و آن کرمانشاهی که او را دستگیر نموده به نظمیه جلب می‌نمایند. ولی دو نفر دیگر فرار می‌نمایند. کسی که ابوالقاسم خان را دستگیر کرده چهل روز در حبس مجرد تأمینات زندانی می‌شود.

خلاصه عشقی را به مریضخانهٔ نظمیه می‌برند در حالی که ناله و التماس می‌کرده که او را به نظمیه نبرند. یکی از مأمورین نظمیه که در مریضخانه بالای سر عشقی بوده اظهار می‌دارد موقعی که

ابوالقلم‌خان را برای‌مواجهه نزد عشقی آوردند و گفتند این‌شخص رامی شنلی، گفت: «این مادر ... [13]سرم راگرم‌صحبت نمود ورفیقش زد.»

به‌طوری کهمی گویند دو نفر دیگر ازهمدستان اویکی پاسبانی بود که‌لباس‌سیویل [14]پوشیده بود و یکی هم‌سلطان احمدخان برادرسپهبد... [15] بود که پس از قتل عشقی ازقشون‌استعفاداده وحالت جنون به اودست‌داده‌خود را به‌صورت‌درویشان درآورده وسر به‌بیابان‌زد.

این پاراگراف را مشیر سلیمی در *کلیات مصور عشقی* به انتهای مطلب *مرد امروز* افزوده است:

ابوالقلم‌خان‌ضیاءالسلطانی ازخانوادهٔ‌بهمن قاتل میرزادهٔ‌عشقی که به‌مناسبانی‌کسی او را تعقیب نکرد پس از ۲۳ سال در دادگاه‌طبیعت محکوم به مرگ شد و به بدترین‌وضعی حکم‌دادگاه در شب سه‌شنبه ۲۲ اردیبهشت۱۳۲٦دربارهٔ او اجراءگردید. در این‌شب که باید نامبرده‌انتقام دنیائی خود را پس‌بدهد بادشدیدی‌می‌وزید. این‌ناکس‌بی‌آبرو که دائم‌الخمربوده بر اثر شدت بادسر شب به‌مغازهٔ باده‌فروشی گرجی‌خان ارمنی درابتدای‌خیابان‌فردوسی رفته تا در آنجاباده‌ای بزند و گرم وسرخوش گردد. در حین‌باده گساری‌ناگهان دیوارمغازه‌درهم‌شکسته‌بیش ازبیست نفر مشتری‌جان به در برده ولی این‌نامرد که با پول‌شهربانی‌سابق‌سرتیپ‌درگاهی‌بیست‌سال‌زندگانی ننگین و شیرینی داشته و باید خیلی‌زودتر از این به‌سزای‌عملش‌رسیده‌باشد در زیر آوارمانده باوضع‌فجیع‌جان‌سپرد.فردای آن‌شب بیشترروزنامه‌ها خبر این‌واقعه را باتجلیل نام وذکر خیری از میرزادهٔ‌عشقی منتشرساختند.

۱۳ در اصل نقطه‌چین است.
۱۴ شخصی. در اصل: سویل.
۱۵ در اصل نقطه‌چین است.

یادداشت روزنامهٔ *مرد امروز* (۲۶ اردیبهشت ۱۳۲۶) به مناسبت مرگ فردی که شایع بود عشقی را کشته امضا ندارد اما به احتمال بسیار زیاد خود محمد مسعود آن را نوشته است (تأکیدها و علامت‌گذاری از اصل مطلب):

خون عشقی!

این‌روزها باز یکی ازمسخرگیهای‌قضاوت اجتماع و دلخوشکنك‌های بدبختها وبیچاره‌ها در صفحات جرائدتحت‌عنوان‌انتقام‌طبیعت!،خون عشقی پس از ۲۳سال!و وومنعکس شده‌است.

موضوع این‌است که‌ابوالقلم‌ضیاءالسلطان‌که در ۲۳سال قبل مرحوم‌عشقی راترورکرده‌بود در میخانهٔ‌خیابان‌فردوسی زیرآوار رفته وفوت‌شده‌است!

من نمی‌فهمم جمجمهٔ این‌مردم را ازگچ پرکرده‌اند یا ازمغزالاغ؟!عشقی رابیست و سه‌سال قبل محمدچاقو[16] رئیس‌شهربانی برای‌تقرب به‌شاه وخوشخدمتی‌دستور دادترورکنند.

قاتل‌که آن‌روز هم‌عرق‌خورده‌بودبیست و سه‌سال‌حقوق‌گرفت و راست‌راست راه‌رفت وعرق خوردوآخر هم‌درحال‌نشئهٔ‌مستی،بدون تب‌کردن و رنج‌بردن،زیرآواررفت ومرد،درحالی‌که‌شریك وبلکه‌مسبب اصلی جرم‌محمدچاقومیلیونراست وخوش و خرم‌زندگی‌می‌کند ودیگران هم که‌بخاطر آنها عشقی کشته شدمجلل‌ترین مقبره‌ها برایشان‌ساخته‌می‌شود،[17] درصورتی که باهمهٔ گداییها و جیب‌بری‌ها به‌سلم آرامگاه‌عشقی،هنوزکسی یك‌خشت‌روی‌گوراونگذاشته‌است.

آخر این چه‌انتقام‌طبیعت و چه سزای عملی‌است که‌فقط باید در مغزضعیف و دماغ‌علیل ما، ماملت‌نادان وبی‌حسی که‌همیشه‌منتظردست‌غیب و انتقام‌طبیعت‌هستیم‌مجسم‌گردد؟!

مگرابوالقلم‌ضیاءالسلطان‌موقعی‌که‌عشقی راترورکردچه‌کسی بودکه‌موقع‌مردن‌نبود؟!

یك‌مأمورجزءعرق‌خوری که‌بیست و سه‌سال بعد ازجنایت‌هم بازعرق‌خورد و درمیخانه به

۱۶ لقبی که مردم به سرهنگ محمد درگاهی، رئیس نظمیهٔ رضاخان در آن ایام، داده بودند. پایان کار او: "درگاهی قریب به هشت سال رئیس شهربانی بود.... در سال ۱۳۰۸ خورشیدی که زندان قصر اتمام پذیرفت درگاهی شاه را برای افتتاح آن دعوت کرد و شاه رفت و زندان را افتتاح نمود. بعد که مراجعت کرد به شاه گفتند که در دنیا معمول نیست که شاه زندان و این قبیل جاها را افتتاح کند و این عمل خوبی نبوده و دنیاپسند نمی‌باشد. روز بعد درگاهی توقیف و ... چندی در دژبانی زندانی بود.... بعد مدتی به ریاست ادارهٔ کل آمار و ثبت احوال [رسید] و مدت کوتاهی نیز رئیس ادارهٔ نظام وظیفه شد.... در مدت ریاست ادارهٔ شهربانی قدرت زیادی مافوق نخست‌وزیری پیدا کرده بود.... در تهران درگذشت.`` (مهدی بامداد، *شرح حال رجال ایران*، ج ۳؛ نقل شده در *تاریخ بیست سالهٔ ایران*، ج ۲، ص ۴۴۸).
۱۷ کنایه به آرامگاه رضاشاه.

مرگ مفاجاة که بهترین مردنهاست مرد!

مگر می‌خواستید ابوالقلم هرگز نمیرد یا پس از قتل عشقی میلیونر و میلیاردر شود؟!

ای بیچاره ملت ایران!

روایت سوم

سعید نفیسی[۱۸]

چندماهی پس از خاتمهٔ جنگ اول گویا دیگر همهٔ مهاجرین به ایران برگشته بودند و من تنها با چند تن از ایشان به‌مناسبتی پیش از آنکه از طهران بروند آشنا شده بودم. در آن موقع حیدرعلی کمالی اصفهانی[۱۹] در لاله‌زار در محلی که روبروی مسجد است دکان کوچکی داشت که در آن چای فروشی می‌کرد. چون شاعر بود و با آزادیخواهان نیز روابطی داشت و در آن موقع خیابان لاله‌زار یگانه گردشگاه عصرها و اول شبهای طهران بود ناچار جوانان هم‌سن من از رفتن بدانجا دریغ نمی‌کردند و از شما چه پنهان کسانی بودند که ممکن بود همه چیز را ترك بکنند مگر آنکه اول شب به لاله‌زار بروند.

هر یك از دکانها و مغازه‌های لاله‌زار یك عده با صطلاح «خوش نشین» داشت، یعنی کسانی که چند ساعت در آنجا می‌نشستند و چای می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند و زنان چادر به‌سر را تماشا می‌کردند. اما این را هم بدانید که گاهی از ورود زن به لاله‌زار مانع می‌شدند و گاهی هم قرار می‌گذاشتند که زنان تنها از دست راست خیابان بروند و مردان از دست چپ. دکان کمالی در دست چپ خیابان بود و ما می‌توانستیم آزاد در آنجا بمانیم.

کمالی بیش از چهار صندلی در دکان خود نداشت. بر یکی از آنها خود او می‌نشست و اگر کسی هم از آسمان نازل می‌شد جای خود را به او نمی‌داد. ناچار هر یك از جوانان که زودتر رفته و جای گرفته بودیم بمحض اینکه مسن‌تری یا محترم‌تری وارد می‌شد برمی‌خاستیم و جای خود را به او می‌دادیم.

۱۸ از سلسله مقاله‌های «خاطرات ادبی یك استاد»، هفته‌نامهٔ ***سپید و سیاه***، ۲۴ بهمن ۱۳۳۷. این مقالهٔ سه‌بخشی در سه هفتهٔ پیاپی چاپ شد و این نخستین بخش آن است. در ضمن، زمانی علی دشتی مقاله‌ای با عنوان «دستور انقلاب» را که سعید نفیسی برای چاپ در ***شفق سرخ*** فرستاده بود به عشقی رد کرد، با این توضیح: "تصور می‌کنم ... مقالهٔ مزبور خیلی با حرارت و موافق تمایل شما نوشته شده است`` بخشی از آن مقاله چنین بود: "اجازه بدهید انقلاب ۱۳۲۴ [انقلاب مشروطیت] را ناقص بخوانم... وضع مملکت عوض نشد بلکه بدتر شد. یك نفر امین‌السلطان رفت و صد هزار وزیر، وکیل، روزنامه‌نویس، مستخدم دولت، حزب‌چی و هوچی جای آن را گرفت. به‌عبارت دیگر، همان درباری، همان متنفذ لباس عوض کرد و جنّت مکان شد. آن روز این اشخاص دور شاه می‌گشتند، امروز دور بهارستان می‌گردند... این است دستور انقلاب من. اگر اصلاحاتی دارید پیشنهاد کنید. صفحات جراید برای پیشنهادهای شما باز است. پیشنهادها فقط از طبقهٔ دوم به پایین پذیرفته می‌شود، زیرا که این انقلاب را باید طبقات پایین‌تر بر ضد طبقهٔ اول شروع کنند.`` (***قرن بیستم***، ۱۴ بهمن ۱۳۰۱).

۱۹ حیدرعلی کمالی از اعضای محافل آزادیخواهان و مشروطه‌طلبان بود که مدتی نشریه‌ای به‌نام ***پیکار*** دائر کرد که ارگان حزب جدیدالتأسیس اجتماعیون‌اتحادیون بود. شعر نیز می‌سرود و دو رمانی تاریخی کوچك با عنوانهای ***لازیکا (کلشید)*** و ***مظالم ترکان خاتون*** نوشت. (یحیی آرین‌پور، ***از نیما تا روزگار ما***، ص ۲۲۸).

یکی از شبها عارف وارد شد. عارف با کمالی میانهٔ خوبی نداشت، اما حفظ ظاهر را می‌کرد، یعنی در آن روزها هنوز خشک و خشن و بدبین و بدمعاشرت نشده بود و تا اندازه‌ای رفتار ظاهری پسندیده‌ای داشت.

جوانی هم با عارف بود که چون جا نبود ننشست. من جای خودم را به عارف داده بودم، با این جوان شانه‌به‌شانه قرار گرفتیم. ظاهرش حکم می‌کرد که دو سه سالی جوانتر از من است، لباس اروپائی (کت و شلوار) پوشیده و کراوات درشت و نگارنگی زده بود و روی لباس عبای نازکی در برداشت.

عارف حس کرد که من این جوان را نمی‌شناسم، حق داشت، زیرا که تا آن روز وی را ندیده بودم. گویا پیش از رفتن به مهاجرت به تهران نیامده بود و خانواده‌اش در همدان بودند و او در همدان به مهاجرین ملحق شده بود. عارف با آن صدای بم و لحن عصبانی بی‌صبرانه‌ای که داشت او را به من معرفی کرد و گفت: «میرزادهٔ عشقی، از رفقای مهاجرت ماست.» پس از مختصر درنگی با لحنی که اندک تحقیری در آن بود گفت: «ایشان شاعر هم هستند.»

چیزی که در سراپای عشقی برای من تازگی داشت این بود که موهای پشت سرش را گذاشته بود که از اطراف گوش و پشت گردن بلند شود به طوری که پشت گردن او پیدا نبود. در آن زمان برخی از هنرمندان اروپا، مخصوصاً فرانسه و بیشتر نقاشان و موسیقیدانان، موی سر خود را این طور می‌زدند. همین می‌رساند که عشقی طراری دارد که همه بدانند او شاعر است، اما دریغا که در آن زمان در ایران کسی نمی‌دانست که این علامت شاعری است!

عشقی نزدیک عارف رفت و در گوش او چیزی گفت. من فوراً پی بردم که نام مرا از او پرسید، زیرا بمحض اینکه عارف جواب داد فوراً به همان جای اول نزد من برگشت و دست پرشوری بمن داد و گفت در استانبول نام مرا از مرحوم لاهوتی و حسن مقدم شنیده است. در آن زمان لاهوتی و حسن مقدم مجلهٔ بسیار جالبی در استانبول به دو زبان فارسی و فرانسه بنام «پارس» چاپ می‌کردند و از هر شماره چند نسخه پیش من می‌فرستادند که در میان خواستاران آن تقسیم بکنم و کمالی هم در این کار با من شرکت داشت.

میانهٔ من و عشقی همان شب گرفت و عشقی تا زنده بود معاشرتهای بسیار نزدیک با او داشتیم، پس از اندک گفتگویی به او پیشنهاد کردم برویم با هم در جایی قدری بنشینیم. فوراً پذیرفت. در آن موقع تنها جایی که ممکن بود کسی در آن بنشیند و چیزی بخورد و راحت بکند دو مهمانخانه در خیابان علاءالدولهٔ آن روز و خیابان فردوسی امروز بود که یکی را خانوادهٔ فرانسوی (وارنه) اداره می‌کرد و «هتل دو پاری» (مهمانخانهٔ پاریس) نام داشت و دیگری را مردی بلژیکی (فلیکس) که «هتل دو فرانس» (مهمانخانهٔ

فرانسه) می‌گفتند. هتل دو پاری باصطلاح «پاتوق» من و معاشرین من بود.

با عشقی به آنجا رفتیم، در کنار سالون بزرگ آن که در وسط آن یک میز بلیارد هم گذاشته بودند و صندلیها را ردیف پای دیوارها چیده بودند نشستیم. از بس به آنجا رفته بودم خانم وارنه که مهمانخانه را اداره می‌کرد نسبت به من توجه خطی داشت و فوراً دستور پذیرائی از من و مهمانم را می‌داد. از عشقی پرسیدم چه میل دارد؟ بی‌درود ربایستی گفت: «یک شیر قهوه».

با او شیر قهوه‌ای خوردم و یک ساعتی گفتگو کردیم. برخی از بلاهایی که در سفر مهاجرت بر سرش آمده بود برای من تعریف کرد. اصرار کردم از اشعار خود چیزی بخواند. گفت: «اینجا مناسب نیست. فرنگی‌ها دور ما را گرفته‌اند، وقت دیگر برایتان می‌خوانم.»

در آن زمان هنوز عشقی در تهران معروف نشده بود. تازه مشغول شده بود اشعار رستاخیز یا مدائن را که به قول خودش "نمایش تمام آهنگی`` نام گذاشته بود بسازد. هنوز خانه و زندگی مرتبی نداشت و در این مدت هرگز ندانستم در کجا زندگی می‌کند، زیرا مطلقاً اشاره‌ای به این مطلب نمی‌کرد.

منتها عشقی حتی در شاعری تکلیف خود را نمی‌دانست و سرگردان بود و روش خطی را هنوز اختیار نکرده بود. گاهی غزل پرشوری می‌گفت و گاهی قطعه‌ای در هجو این و آن می‌سرود. پیداست کسی که زندگی را بدان دشواری آغاز کرده و چندی در غربت و ناکامی زیسته و از خانواده و وطن دور مانده و دست و پایی را که دیگران برای اداره کردن خود نداشته‌اند است باید بسیار بدبین و زودرنج و کم حوصله باشد. بهمین جهت عشقی هنوز معاشر و دوست پیدا نکرده و احیاناً این و آن را هم از خود رنجانیده بود.

گاهی قطعاتی در هجو این و آن می‌گفت که بسیار دل آزار و تند و بیباکانه بود. کسانی که این اشعار به نفعشان بود آنها را در دست گرفته و در شهر می‌گرداندند و ناچار آن کسی که مورد آزار عشقی قرار گرفته بود سخت می‌رنجید. منتها عشقی و سیلهٔ کینه توزی دسته‌ای نسبت به دستهٔ دیگر شده بود.

این شدت عمل که در شاعری داشت در زندگی او نیز محسوس بود. مناعت طبع را با درشت خویی توأم کرده بود و بهمین جهت هرگز نتوانست زندگی آرام و مرفه داشته باشد. بسیار گشادباز و دست و دل باز بود و هرچه عایدش می‌شد در چند ساعت تمام می‌کرد و هرگز اندوختهٔ فردا را نداشت. دوست بسیار کم داشت و ما دوستان معدود او هرچه کوشیدیم سر و سامانی به کار او بدهیم خود او نگذاشت.

از همه [چیز] گذشته، مرد بسیار ساده‌ئی و دفریبی بود و هر کس به او اندکی روی خوش نشان می‌داد می‌توانست وی را به نفع خود برانگیزد و جان خود را بر سر همین کار گذاشت. گاهی که اشعار بسیار

بلندی از طبع او می تراوید و بسیار معروف می شد نمی توانست این ناسازگاریهای وی را جبران بکند و می توان گفت هنر او به هدر می رفت و من از میان سخن‌سرایان این دوره تا کنون کسی را ندیده‌ام که هنر خویشتن را بدین گونه حرام کرده باشد.

روایت چهارم

بازیگران عصر طلائی

ابراهیم خواجه‌نوری [۲۰]

مدرسیها به اعتبار ظواهر کار به تصور بیعت قطعی و سرسپردگیِ سردار سپه، به قدرت مدرس نازیده و شیرك شدند، و چون نظم و دیسپلین در دستجات سیلی وجود نداشت، هر یك به فکر خود برای ابراز شخصیت و هنرنمایی برجسارت افزودند.

شاعر پیشه‌تر و جوان و نپخته‌تر از همه میرزادهٔ عشقی بود، که مثل تمام شاعران خوش قریحه و کم مطالعه، به آسانی تحت تأثیر احساسات خود و تلقین دیگران واقع می شد.

پیش خود گفت جمهوری که از بین رفته، [حامیِ فکر] جمهوری هم که باز عیم ما مدرس بیعت کرد، پس دیگر موقعی مناسب تر از حالا برای کسب شهرت و ابراز شخصیت نیست.

رفقا هم، مثل همیشه هندوانه زیر بغلش گذاشتند، و هی «جانمی، جانمی!» گفتند. و دوباره روزنامهٔ «قرن بیستم» را که صاحب امتیاز و مدیرش خود عشقی بود، به قصد حمله به سردار سپه بیرون آوردند.

اولین [۲۱] شمارهٔ آن در تاریخ هفتم تیرماه ۱۳۰۳ منتشر شد و تهران را پر از سر و صدا کرد، و همه را متوجه نمود. زیرا عشقی و آموزگارانش که ذوق مردم در دستشان بود، در آن شماره همان چیزی را گذاشتند که «مردم» دوست داشتند. و مردم، در همه جای دنیا، هر قدر هم بی طرف باشند از مشاهدهٔ حملهٔ یك ضعیف رشید به یك قویِ قلدر خوششان می آید. تا چه رسد به این که خودشان هم در قضیه ذینفع باشند، و موضوع دامنگیر خودشان هم باشد. بقول آناتول فرانس، صدق این نکته را حتی از خیمهٔ

[۲۰] ***بازیگران عصر طلائی*** (جلد دوم، ص ۲۵۹–۲۵۵، جزوه‌های ۳۴ و ۳۵؛ بنگاه مطبوعاتی پروین، تهران، بدون تاریخ؛ تنها تاریخی که در این جزوه‌ها دیده می‌شود ۲۰/۹/۱۶ و زیر مقدمهٔ مؤلف درابتدای نخستین جزوه است). مطلبی را که دربارهٔ عشقی است مؤلف بدون عنوانی جداگانه در شرح زندگی و فعالیتهای سیاسیِ حسن مدرّس گنجانده است. در ضمن، در ***کلیات عشقی*** (ص ۱۵) عکسی چاپ شده که سلیمی در شرح آن نوشته است: "عیادت عشقی از آقای ابراهیم خواجه‌نوری در بیمارستان به‌سال ۱۳۰۲ خورشیدی``.

[۲۱] درست‌تر بود که گفته می‌شد آخرین شماره پس از مدتها تأخیر در انتشار.

[شب بازیِ] «پهلوان کچل» فرنگی هم، که خودشان «ماریونِت» می گویند، می شود به خوبی فهمید، زیرا همیشه کف زدن و هورا کشیدن تماشاچیان آن تئاتر عروسك وقتی به منتها درجهٔ غلیان می رسد که متهم فقیر کمیسر پلیس را با مشت و لگد خوب حال می آورد.

عشقی در روزنامه‌اش تمام قریحهٔ متلك گوئی و شاعرانهٔ خود را، که مثل همهٔ شعرای خیلی حساس آمیخته با مبالغه و افراط و تفریط بود به‌کار برد. جمهوری ایران را تمسخر کرد و بازننده ترین وجهی آنرا توطئهٔ خارجی ها معرفی نمود نیش های زهرآلودِ کاری به سردار سپه زد، و از همان زخم زبان هایی که بنا به [مَثَل] معروف از زخم هرکاردی مؤثر تر و کاری تر است، دربارهٔ منجی از خود راضیِ ایران هیچ دریغ نکرد.

البته استادان و محرکین و رفقای خوش قریحه‌ای، از قبیل ملك الشعرا هم کمکش کردند، چنانکه در همان موقع شهرت داشت که مؤسس و بانی حقیقی آن روزنامه خود بهار بوده است. ولی طبع قلندر صفت و حادثه طلب خود عشقی هم کاملاً مستعد این قبیل کارها بود.

خلاصه روزنامه درآمد، و تنور خشم و کینهٔ سردار سپه را به منتها درجهٔ اشتعال رسانید. یادم نیست کی برایم تعریف می کرد که آن روز، وقتی اتفاقاً دو سه ساعت بعد از انتشار روزنامهٔ «قرن بیستم» سردار سپه را تصادفاً ملاقات کرد به‌طوری از قیافهٔ شاه توتی رنگ شده و مهیب او یکه خورد که بی اختیار بر خود بلرزید، وشئامت آن لحظات را احساس کرد، و از دو سه کلمه فحشی که آلوده به احساسات مسموم از ته جگر سردار سپه بیرون می آمد، عاقبت وخیم عشقی را حدس زد.

شاید «حس ششم» خود عشقی هم به او خبر داده بود که چه برسرش خواهد آمد، و خوابی که دو شب بعد دیده و برای رفقایش تعریف کرده بود، خبردارِ همان الهامات غیبی است که در مواقع خطر شدید گاهی انسان را، با تلگراف بی سیم مرموز قلب، مطلع می کند. . . .

صدای تیرِ قاتلین عشقی مدرس را هوشیار کرد و فهمید که این صدا پیغام مستقیمی به او و رفقای اوست و مطمئن شد که بیعت های دروغی سردار سپه جز خدعه های ماهرانهٔ جنگی چیز دیگری نبوده است.

روایت پنجم

انعکاس جمهوری

حسین مکّی[۲۲]

یکی از جراید مخالف جمهوری وسردار سپه روزنامهٔ هفتگی وکاریکاتوری وفکاهی **قرن بیستم** و صاحب امتیاز و مدیر آن میرزادهٔ عشقی بوده است. میرزادهٔ عشقی با آنکه ازجوانان آزادیخواه آیده آلیست بود وشخصاً طرفدار رژیم جمهوری بوده معهذا با این جمهوری مصنوعی که ایرانیان را به درخواست وقبول آن وادارکرده بودندشدیداً مخالفت می نمود، چنانکه شمارهٔ اول[۲۳] روزنامهٔ خود راکه درروزهفت سرطان ۱۳۰۳ (۲٤ذیقعده۱۳۲٤قمری) منتشر کرد به چندکاریکاتور واشعار ومقالاتی تند مبنی بر هزل جمهوری وجمهوریخواهان اختصاص دادکه بلافاصله ازطرف شهربانی شماره های این روزنامه جمع وسانسورگردید وبطوری نایاب شدکه تك شمارهٔ آن در آن روزها ۲۰۰ ریال خرید و فروش می شد.[۲۴] خود میرزادهٔ عشقی هم روز بعد ازانتشارروزنامه[۲۵] برحسب دستوردولت ظاهراً بدست دو نفر مجهول الهویه ترورگردید و با چندگلوله کاری[۲۶] از پای درآمده بخاك ناتوانی فرو شد. مرگ این شاعرحساس شرنگ تلخ درکام آزادیخواهان کشور فرو ریخت و دژخیم مرگ باربودن او درشت سیلی برچهرهٔ دلفریب آزادی نواخت. مردم از ترورشدن وی هراسناك گردیده جنازهٔ وی را با ابهت وجلال مخصوصی که کمتر نظیر آن دیده شده است، تشییع نموده درشمال غربی ابن بابویه بخاك سپردند وروی سنگ مزارش این رباعی راکه اثر طبع سرمدکاشانی از شعرای معروف دورهٔ صفویه می باشد، حك نمودند:

درمسلخ عشق جز نکو رانکشند — لاغر صفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادق زکشتن مگریز — مردار بود هر آنکه او رانکشند

۲۲ ***تاریخ بیست سالهٔ ایران، مقدمات تغییر سلطنت***، (جلد دوم، چاپ سوم، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۹، ص ۵۷۲–۵۶۸). مکّی در این جلد ۱۳ صفحه و در جلد سوم آن حدود ۴۰ صفحه به عشقی و پایان کار او اختصاص داده است.
۲۳ تکرار همان اشتباه رایج در نادیده‌گرفتن سابقهٔ سه‌سالهٔ ***قرن بیستم*** و فکاهی قلمدادکردن آن. سردبیر جدید ***قرن بیستم*** در آخرین شمارهٔ آن، روش نشریه را "هفتگی و فکاهی`` اعلام کرد، اما ***قرن بیستم*** در شماره‌هایی که خود عشقی آن را ویراستاری می‌کرد فکاهی نبود (نگاه کنید به صفحات ۲۷۸ـ۲۷۵).
۲۴ بهای تکفروشی آن شمارهٔ ***قرن بیستم*** یك ریال بود.
۲۵ عشقی در ۱۲ تیرماه، پنج روز پس از انتشار آخرین شمارهٔ ***قرن بیستم***، ترور شد.
۲۶ بنا به روایات دیگر، ضاربان تنها یك گلوله به پشت عشقی زدند.

روایت ششم

خبر روزنامهٔ ایران[۲۷]

صبح روز قبل دو نفراشخاص مجهول درب منزل میرزاده عشقی رفته دق الباب می نمایند. کلفت میرزاده پشت درب حیاط آمده وسؤال می نماید چه کار دارید، می گویند با میرزاده کاری داریم. پس ازاستعلام واجازه درب منزل راباز نموده وارد دین به اطاق میرزاده وارد و پس ازاظهار بهانه ای که قبلاً تهیه شده بود یکی از آنهارولور خود راکشیده یك تیر به طرف میرزاده شلیك و فرار می نمایند. گلوله به بالای شکم اصابت کرده می افتدکلفت او بنای داد و فریاد راگذارده چندنفری از اهلی جمع شده آژان هم رسیده میرزاده را در حالی که صحبت می کرده بادرشکه بکمیساریا برده در آنجا مختصر تحقیقاتی نموده برای عمل و معالجه بمریضخانه نظمیه می آورند. دکتر نظمیه مشغول پانسمان و معالجه شده ولی بعد ازظهر مرحوم می شود. جنازهٔ ایشان بوسیلهٔ درشکه به اتفاق چندنفر ازنمایندگان مجلس و چندنفر ازمدیران جراید حمل به منزل شخصی خودش گردید.

۲۷ شمارهٔ ۱۳ تیر ۱۳۰۳ (به‌نقل از ***تاریخ جراید***، ج ۴، ص ۱۰۷).

روایت هفتم

نامهٔ مدیران جراید منتسب به گروه اقلیت مجلس[28]

مقام منیع ریاست مجلس شورای ملی شیدالله ارکانه

نظر به وضعیات غیرعادی و سوءقصدی که اخیراً به یکی از نویسندگان و طرفداران حزب اقلیت به وقوع پیوسته و نظر به انواع تهدیدات دیگری که نسبت به مدیران جراید طرفدار اقلیت به عمل می آید، امضاکنندگان ذیل از نقطهٔ نظر عدم امنیت جانی در مجلس شورای ملی تحصن اختیار می نمایند و ضمناً خاطر محترم را متذکر می شوند که تحصن مزبور فقط برای احتراز از وقوع در معرض سوءقصدهای محتمله نبوده زیرا درآنصورت وسایل دیگری که عبارت از نگفتن و ننوشتن حقایق باشد در دست بوده لیکن این تحصن از برای این است که در عین احتراز از وقوع در معرض خطر حتمی بتوانیم قضیهٔ سوءقصد به رفیق بیگناه خود را تعقیب کرده و موفق شویم دولت را با نظارت مجلس شورای ملی که حقاً در هر موردی می تواند در اَعمال دولت تفتیش و نظارت داشته باشد وادار به کشف جنایت و به دست آوردن محرکین اصلی آن بنماییم و در پناه بارگاه عدالت ملی در مقام نشر قضایای مربوطهٔ به این جنایت که جزء منظورات ملیهٔ فعلیه است بدون رادع و مانع رسمی و غیررسمی چنان که در موقع نشر شمارهٔ روز جمعهٔ روزنامهٔ «سیاست» از طرف نظمیه معمول شد برآمده و از حقوق عمومی و خصوصی خود که بر طبق قانون مطبوعات در استفادهٔ از آن آزادمی باشیم استفاده نماییم.

[28] از جمله امضاکنندگان این نامه، سید اسدالله رسا، مدیر روزنامهٔ ***قانون***؛ عباس اسکندری، مدیر روزنامهٔ ***سیاست***؛ رحیم‌زادهٔ صفوی، مدیر روزنامهٔ ***آسیای وسطی***؛ فخرالدین شهاب، مدیر روزنامهٔ ***شهاب***؛ از جراید معروف دستهٔ اقلیت، بودند. (***کلیات مصور***، ص ۹). یحیی آرین‌پور نام ملک‌زاده، مدیر ***تازه بهار***؛ کوهی کرمانی، مدیر ***نسیم صبا***؛ میرزا عیسی‌خان، مدیر ***ناصرالملّه***؛ و قدیری، مدیر ***قرن بیستم***، را نیز به این فهرست می‌افزاید و نام مدیر روزنامهٔ ***شهاب*** را به شکل صحیح آن، یعنی فخرالدین وفا، ثبت می‌کند (ج ۳، ص ۶۲). حبیب‌الله قدیری بهتر است سردبیر یا مدیر داخلی ***قرن بیستم*** معرفی شود، چون انتقال روزنامه به او هنوز رسماً در وزارت معارف ثبت نشده بود (نگاه کنید به ص ۲۷۵). مکّی در جلد سوم ***تاریخ بیست سالهٔ ایران*** عکسی چاپ کرده است که چهرهٔ بیشتر این اشخاص را، به‌اضافهٔ شخصی به نام فتح‌الله میرزا که مشخص نشده چکاره است، نشان می‌دهد.